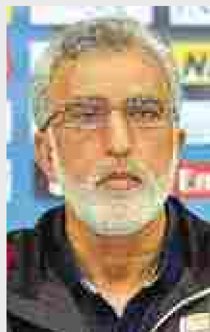


شماره ۳۶۱۳
چهارشنبه ۱۸ تیر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان



تورج شعبانخانی:
چون آدمک زنجیر، بر دست و پایم



حسین فرکی:
تصور خودم هم قهرمانی نبود

باغ دولت آباد ترکیب سحرانگیز سنت و طبیعت

اگر از شرایط کارتان رضایت ندارید بخوانید

ماجرای اولین زن تحصیل کرده شهر

بهترین و بدترین زمان نوشیدن شیر

موج تازه حملات به فلسطین

گزارشی از کمبود دارو در آمریکا

مجموعه تالارهای پذیرایی زندیان

بی‌نظیر در تهران

آماده پذیرایی از مجالس
عروسی، ولیمه، ترحیم، همایش، افطاری و...
با ظرفیت ۲۰۰ الی ۲۰۰۰ نفر











ورودی ایام هفته بجز پنج‌شنبه
و جمعه هدیه به عروس و داماد
و تخفیفات ویژه دیگر

شماره تماس: ۵۵۰۰۰۶۰۲ - ۵۵۰۳۹۵۲۸ - ۵۵۰۰۹۴۸۱
آدرس الکترونیک: www.zandiyan.ir

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -٨الی ١٦) ٢٩٩٩٣٤٠٤-٢٢٢٢٦٢٢٦
نمابر: ٢٢٢٧١٨١٣ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ١٨-٢٢٢٥٨٠١٤ نمابر: ٢١ و ٢٢٢٥٨٠١٩
آبونمان: ٢-٢٩٩٩٣٤٧١ چاپ از ایرانچاپ تلفن:٢٩٩٩٩
شماره ٣٦١٣ - چهارشنبه ١٨ تیر ١٣٩٣
١١ رمضان ١٤٣٥ ٩ جولای ٢٠١٤

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

لذت محبت و نیکی

لذت‌های بسیاری هستند که زیر زبان نمی آیند، با پوست و گوشت لمس نمی‌شوند. چشیدنی هستند و نیستند. اگر منظور همان قوه چشایی باشد. نمی‌شود آنان را چشید اما ذائقه روحی اگر به حساب بیاید چشیدنی هستند. جسم شاید نچشد اما روح می‌چشد. در مفهوم لذت گمان می‌بریم که لذت مفهومی تجربی و حسی است، یعنی باید حس شود توسط اندام‌هایمان، گویی بیشتر با جسم سر کار داریم، اما لذت مفهوم گسترده‌تر و عمیق‌تری هم دارد. اصطلاحا به آن لذت‌های روحی و معنوی می گویند. شاید لذت‌های جسمی و لذت‌های لمس‌شدنی، لذت روحی نیاورند اما لذت‌های روحی سلامت جسمانی به همراه می آورد.

تنها عیب کار در این است که لذت‌های فراحسی باورپذیری کمتری دارد و به همین اعتبار کمتر مورد اقبال قرار می‌گیرد. شاید به اندازه لذت‌های جسمانی تأثیر زودگذر و سریع نگذارد و به همین اعتبار غریب و مهجور می‌ماند. اما روح آدمی سخت به آنها نیازمند است. محبت از جمله نیازهای بشری است و محبت کردن لذت می آورد، لذتی که شاید قابل لمس نباشد اما تأثیرات عمیق بر جای می گذارد. به عنوان مثال شما با محبت به دیگران احساس خوشایندی در او به وجود می آورید و به همان نسبت خودتان نیز لذت می‌برید. همین که نسبت به دیگران کینه‌ای به دل نگیرید جسم سالمتری هم خواهید داشت. در محیط خانواده بسیاری از مشکلات زناشویی ناشی از کمبود محبت است. حتی بسیاری از مشکلات تربیتی که در شخصیت کودکان نقش‌های غیرقابل انکار بازی می کنند ناشی از کمبود محبت است. کودکی که در خانواده‌اش از محبت و گرمای خانوادگی کافی برخوردار باشد، هم اعتماد به نفس بیشتری خواهد داشت و هم انسان موفق‌تری خواهد بود. مردی که به همسرش عشق می‌ورزد یا زنی که علاقه‌اش را به زبان به شوهرش اعلام می کند، پیوندهای عمیق‌تری و زندگی زناشویی شادتر و بادوام‌تری پیدا می کند. کسی که محبت می‌ورزد از تأثیری که محبت او روی دیگران می گذارد لذت می‌برد و اگر لذت نبرد حتما دارای یک مشکل روحی یا روانی است.

از جمله لذت‌های دیگر که باز در دایره لذایذ معنوی می گنجد انفاق است. به خصوص در این ماه مبارک توجه به انفاق بسیار ضروری است. انفاق در لغت یعنی پر کردن شکاف‌هایی که بر اثر فقر و تنگدستی ایجاد شده و فرد نیازمند را دچار مشکل کرده است که نمودهای مختلفی دارد و نیز تفاوتهایی با صدقه، یعنی دامنه‌ای گسترده‌تر از صدقه‌ای دارد که شما در راه خدا می‌دهید. شکوه و جلال و عظمت والاتری هم نسبت به صدقه دارد. بخشش والاتری هم به حساب می آید. لذتی که انفاق دارد در مقابل لذتی که افزایش سرمایه برای انسان به وجود می آورد در نگاه اهل معنا قابل مقایسه نیست و این از جمله لذت‌هایی است که بسیاری از ما و بخصوص برخورداران جامعه ما از آن محروم می‌مانند.

به یک مثال توجه کنیم، فرض کنیم فردی هستیم با درآمد متوسط و با حقوقی در حدود ٢ میلیون تومان در ماه. پس‌اندازی هم داریم که فعلا نیازی برایش نتراشیده‌ایم. پس‌انداز ما به اندازه حقوق ٥ ماهمان است. این پول در زندگی ما چندان تأثیرگذار نیست، اما در مقابل فردی در فامیل می‌شناسیم که با ده درصد این رقم می‌تواند یک مشکل بزرگ را برطرف کند و این ده درصد برای او رقم بسیار درشتی به حساب می آید، ما می‌توانیم با گذشتن از ده درصد پس‌اندازمان مشکل بزرگی از یک دوست یا یک نیازمند حل کنیم. لذتی که این کار به ما می‌بخشد و لذتی را که در طرف ایجاد می کند قطعا بیش از لذتی است که خود ما می‌توانستیم از آن ببریم و معمولا بسیاری از ما از این معامله پرسود می گذریم، چرا که در مفهوم لذت گاه دچار اشتباه می‌شویم، وقتی می‌شنویم که امام حسن مجتبی(ع) که این روزها مقارن است با سالروز پربرکت و پرسرور ولادت آن بزرگوار چند بار در زندگی تمام آنچه را که داشته کریمانه انفاق کرده است به خوبی در می‌یابیم که چه لذتی را آن عزیز در می‌یافته که ما از آن بی‌خبریم.

لذت کمک کردن به دیگران نزد یک عارف یا یک مومن یا کریم قاعدتا آنقدر قابل لمس و درک و کشف و شهود بوده که به راحتی می‌بخشند و لحظه‌ای تردید نمی کند.

تا هفته دیگر همه ما در شب‌های قدر از خدا می‌خواهیم که بر ما رحم آورد، گناهان و معاصی ما را ببخشاید و به ما راه رستگاری و فلاح را بنمایاند و این روزها و شبها فرصتهای ذی‌قیمتی داریم تا کمی هم به این لذت‌ها بپردازیم، آن هم در روزهایی که به فرمان خداوند روزه می‌داریم و هر چه را که لذت به حساب می آید به کنار می‌نهیم از طعام و از شراب و... پس بیاییم تا لذت محبت به دیگران، لذت کمک به دیگران، لذت گره گشایی، لذت خلاص کردن یک زندانی، لذت نشاندن لبخند رضایتی بر چهره غمزده کودک فقیر یتیمی و... را بچشیم که این لذت‌ها را نه پایانی است و نه زوالی.

■

مؤمن نزد خدا گرامی تر از فرشتگان مقرّب اوست
●پیامبر اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

آموزش و پرورش دیروز – امروز و فردا

محوریت آموزش و پرورش بر دور کن معلم و دانش آموز استوار است. در نگاه درون سازمانی به آموزش و پرورش آنچه امروز مشهود است این است که:

۱-معلمی و رسالت آموزشی او امروز در ساعات موظف تدریس خلاصه شده است وظیفه‌ای که هر روز با برنامه‌های تکراری و خسته کننده همراه است. تدریس های تکراری بدون اضافه نمودن نکته‌ای تازه در تدریس، و تکرار آنچه سال گذشته گفته شده در آموزش امسال، از این جهت کمتر در مدارس و شوراهای آموزشی دبیران نشانی از طرح‌ها و برنامه‌ها و یا راه حل‌های بنیادین می توان یافت. با وجود چنین شرایطی که جز چشم انتظاری برای دوران بازنشستگی نیست چگونه می توان انتظار تحول و سازندگی در تعلیم و تربیت را داشت؟ گروه‌های آموزشی دبیران نیز جز یک گردهمایی دوستانه تلقی نمی‌شود.

۲-کتاب‌های درسی به عنوان منبع اصلی تدوین برنامه‌های آموزشی در دروس مختلف، فقط با تکیه بر محفوظات و مطالبی که کمتر با زندگی واقعی دانش آموز رابطه دارد تدوین شده است. اساس یادگیری نیز این است که دانش آموز بخواند، همان را یادآوری کند و نمره بگیرد. در گذشته‌ای نه چندان دور معلم و دانش آموز را در قالبی قرار داده بودند به نام (روش تدریس فعال) و آنچه از فعالیت کلاسی دبیر می‌خواستند، اهمیت به روش‌ها بود. اکنون آیا برای تدریس بودجه بندی کتاب، روش تدریس، تکنولوژی آموزشی و هزاران نکته‌ای که دیروز مطرح می‌شد وجود دارد؟ و آیا معلم خود را مقید می‌داند از طرحی به نام (طرح درس) برای تدریس روزانه و سالانه خود بهره ببرد؟

۳-دانش آموز که همان فراگیر دیروز بود، اکنون در دنیایی آکنده از مفاهیم و ارزش‌هایی که خواسته و ناخواسته با آنها درگیر است در یک چار دیواری به نام کلاس در ساعتی مشخص با زنگی منظم در کلاس می‌نشیند و اگر خواست به آنچه می گویند گوش می سپارد و اگر نخواست اجباری در پذیرفتن مطالب ندارد چرا که در سیستم آزمون پایانی‌اش اینقدر از او امتحان و آزمون می گیرند تا بالاخره نمره‌ای بیاورد و این درس را طی کند.

اگر می‌خواهیم در مقام عمل نه در حد شعار و موضوعات نظری به فرهنگ و ارزش‌های تربیتی و آموزشی فردای جامعه بها و ارزش قائل شویم و نسلی را تربیت کنیم که برای جامعه خود و فردای خویش بیشتر از امروز ارزش قائل شوند می‌بایست مدارس را دریابیم و معلمان امروز را با طرحها و برنامه‌های سازنده در کلاس ببینیم.

محمدرضا رضایی دبیر بازنشسته - شهرضا

یارانه

در مورد یارانه‌ها یکی دو سوال ذهنم را مشغول کرده است: اول آنکه یارانه از کی حق ما شد؟ و ثانیا اگر حق ما بوده و اگر بیت المال بوده چرا تا چند سال پیش نمی‌دادند؟ نکته مهمتر اینکه دولت کلی تبلیغ کرد و از مردم خواست و آنها را تشویق کرد که با انصراف از دریافت یارانه دولت را در آبادانی و توسعه کشور و ایجاد اشتغال و افزایش رفاه عمومی جامعه و بهبود سلامت و درمان و..... کمک کنند. حال شاید این سوال پیش بیاید که چرا دولت هر ماه باید چند هزار میلیارد تومان پول را خرد و سرشکن و بین هفتاد میلیون نفر تقسیم کند به طوری که به هر کس چهل هزار تومان برسد چهل هزار تومانی که هیچ دردی از هیچ کس دوا نمی کند؟ بهتر نبود به جای اینکه این همه پول را بدهند و حالا به التماس بیفتند که با انصراف از دریافت یارانه ما را در آبادانی کشور یاری کنید همان روز اول آن را صرف آبادانی کشور می کردند؟

علیزاده ـ کرمان

مبادا حق مظلومی ضایع شود

در چند روز گذشته خبر درگیری فیزیکی و قلدربازی بادیگاردهای یک تاجر و سرمایه گذار و برج‌ساز معروف در یکی از خیابان‌های سلمان‌شهر نقل محافل این خطه شمالی شده است. شاید در نگاه اول تصور شود که این شخص در مقام دفاع از خود و در برابر مزاحمت اراذل و اوباش ناچار شده تا محافظان خود را صدا بزند و از خود دفاع کند، اما عمق تأسف این است که بادیگاردهای او به یک آدم مظلوم و بی‌پناه و یک دستفروش حمله‌ور می‌شوند و دار و ندار کاسبی آن بیچاره را غارت و از هستی ساقط می کنند. آنچه که مایه گلایه و حتی عصبانیت مردم شده ظلمی است که نسبت به یک آدم مظلوم روا داشته شده، گرچه بسیاری این فرد را از سرمایه گذاران و کارآفرینان و اهل کارهای خیر و عام‌المنفعه می‌دانند اما اتفاقا اگر این طور هم باشد توسل به چنین شیوه‌هایی از یک آدم معتقد ناپسندتر هم می‌شود که کسی بخواهد با قلدری و با سوءاستفاده از قدرت و نفوذ خویش حقی را ناحق کند و مظلومی را مورد ضرب و شتم قرار دهد. امیدواریم دستگاه‌های انتظامی و مراجع قضایی با پیگیری ماجرا و برخورد قانونی و عادلانه نگذارند در حکومت اسلامی حق شهروند مظلومی توسط فرد یا افراد صاحب نفوذی پایمال شود.

ایمان عسگری از سلمان‌شهر

طنز خوانندگان: جام جهانی

این جام به دست مرد خندان نرسید
کفاشیان به حقش از آن نرسید
هر چند برای چند بازیگر خوب
این جام هنوز هم به پایان نرسید

***

هر قدر که فوتبالیان کوشیدند
هر چند لباس یوز را پوشیدند
اما عوضش چند هنرمند آنجا
از قهوه قند پهلویش نوشیدند

قنبر یوسفی از آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک رمضان و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ماه پرفیض و برکت

***

*** حسین رمضانی از بروجن**

نامه شما به دستم رسید و در یکی از شماره‌های آینده بخشی از آن را منتشر خواهیم کرد. سرافراز باشید

*** محمد صادق سلیمی فر از بندر عباس**

از لطف شما خواننده خوب و صمیمی سپاسگزارم. از آقای مجید دشتی سالهاست خبری نداریم. ان شاءالله هر جا هست سلامت باشد. کارت پستال‌های ارسالی را بین همکاران توزیع کردم و همگی تشکر کردند. از نامه قبلی شما خبری ندارم ولی معمولا در این صفحه هیچ نامه‌ای بدون پاسخ نمی‌ماند. سرافراز و سربلند باشید

*** مجید کاظمی از گناباد**

سلام شما را به همکاران رساندم و از لطف شما نسبت به مجله خودتان تشکر می کنم و منتظر مقالات خوب شما هستم. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

سه مقاله جدید از شما به دستم رسیده است که چون همیشه دردمندانه راجع به مشکلات اجتماعی بوده است، نظیر همان گلایه‌ها را در یادداشت‌های مختلف مطرح کرده‌ایم از جمله در مورد گرانی، تورم، لزوم کاهش مصرف آب و... با این همه همچنان در انتظار مقالات بهتری از شما می‌مانم. سرافراز و سربلند باشید.

*** فاطمه. ک از تهران**

نامبر شما به دستم رسید با وجودی که لازم نبود اسم کامل شما محفوظ بماند اما چون خواسته بودید چنین کردیم، اما تعجب می کنم چه نکته‌ای در نامه وجود داشت که مایل نبودید نامتان عنوان شود؟ گلایه شما را در مورد جشن ۴شنبه‌سوری به آقای گلپاری منتقل کرده‌ام تا ایشان خودشان پاسخ مناسبی به گلایه شما بدهند. برای شما آرزوی توفیق و سربلندی دارم.

*** ایمان عسگری از سلمان‌شهر**

خلاصه‌ای از نامه شما را در همین شماره چاپ کرده‌ایم به هر حال شما به بنده حق بدهید که نخواهم یکطرفه به قاضی بروم. باید اصل ماجرا را نیز مورد تحلیل قرار داد تا خدای ناکرده یک وقت بی‌انصافی نکرده باشیم. یک نکته را فراموش نکنیم، جفا خود نوعی ظلم است فرقی نمی کند در مورد ثروتمند و سرمایه‌دار باشد یا مستمند و فقیر. اگر خدای ناکرده سخن ناروا، ناحق یا قضاوت ناحق یا نادرستی درباره فردی صورت دهیم و آن فرد فقیر باشد یا غنی مرتکب گناه شده‌ایم، گرچه شاهدیم که معمولا جفا بیشتر بر مستمندان و ضعفا می‌رود تا اغنیا و ثروتمندان.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قدر لحظه‌ها را بدانیم!



مردی در حال مرگ بود. وقتی که متوجه مرگش شد، فرشته‌ای را با جعبه‌ای در دست دید.
فرشته: وقت رفتنه!
مرد: به این زودی؟ من نقشه‌های زیادی داشتم.
فرشته: متاسفم ولی وقت رفتنه.
مرد: حال بگویید در جعبه چه دارید؟
فرشته: متعلقات تو را.
مرد: متعلقات من؟ یعنی همه چیزهای من، لباس‌هایم، پول‌هایم و...؟
فرشته: آنها دیگر مال تو نیستند. آنها متعلق به زمین هستند.
مرد: خاطراتم چی؟
فرشته: آنها متعلق به زمان هستند.
مرد: خانواده ودوست‌هایم؟
فرشته: نه. آنها موقتی بودند.
مرد: زن و بچه‌هایم؟
فرشته: آنها متعلق به قلبت بود.
مرد: پس وسایل داخل جعبه حتماً بدنم هستند!
فرشته: نه، نه. آنها متعلق به گردوغبار هستند.
مرد: پس مطمئناً روحم است!
فرشته: اشتباه می کنی. روح تو متعلق به من است.
مرد با اشک در چشم‌هایش و با ترس زیاد، جعبه در دست فرشته را گرفت و باز کرد و دید خالی است! مرد دلشکسته گفت: من هرگز چیزی نداشتم؟
فرشته: درسته. تو مالک هیچ چیز نبودی!
مرد: پس من چی داشتم؟
فرشته: لحظات زندگی مال تو بود. هرلحظه که زندگی کردی، مال تو بود.
زندگی فقط لحظه‌ها هستند. همان لحظه‌ها مال تو بودند.

معصومیت کودکانه



یک انسان‌شناس به تعدادی از بچه‌های آفریقایی یک بازی پیشنهاد کرد. او سبدی میوه را در نزدیکی یک درخت گذاشت و گفت هر کسی که زودتر به آن برسد، برنده‌ی آن میوه‌های خوشمزه است. هنگامی که او فرمان دویدن را داد، تمام بچه‌ها دست هم را گرفتند و با هم دویدند و کنار درخت خوشحال نشستند. هنگامی که انسان‌شناس علت رفتار آنها را پرسید، جواب دادند: "چگونه یکی از ما می‌تواند خوشحال باشد در حالی که دیگران ناراحتند. آبونتو در فرهنگ ژوسا یعنی من هستم، چون ما هستیم. ای کاش همه ما تلاش کنیم این گونه باشیم تا از کنار مشکلات انسان‌های دیگر به سادگی گذر نکنیم و خود را در گرسنگی، بیماری و غم و غصه دیگران شریک بدانیم. به امید دنیایی زیباتر که همه با هم و در کنار هم آن را بسازیم.

ارزش نجات

مردی جان خود را با شنا کردن از میان امواج خروشان و سهمناک رودخانه‌ای به خطر انداخت و پسر بچه‌ای را که بر اثر جریان آب به دریا رانده شده بود، از مرگ حتمی نجات داد. پسر بچه پس از غلبه بر اضطراب و وحشت غرق شدن، رو به مرد کرد و گفت: "از اینکه جان مرا نجات دادید، متشکرم."
مرد به چشمان پسر بچه نگریست و گفت: "تشکر لازم نیست. پسرم، فقط اطمینان داشته باش که جانت ارزش نجات دادن را داشت."

از او نزدیک‌تر چیزی نمی‌تواند باشد!

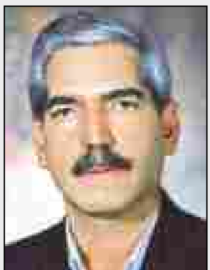
ستایش خداوندی را سزاست که از اسرار نهان‌ها آگاه است و نشانه‌های آشکاری در سراسر هستی بر وجود او شهادت می‌دهند. هرگز برابر چشم بینندگان ظاهر نمی‌گردد. نه چشم کسی که او را ندیده می‌تواند انکارش کند و نه قلبی که او را شناخت می‌تواند مشاهدش نماید. در والایی و برتری از همه پیشی گرفته پس از او برتر، چیزی نیست و آنچنان به مخلوقات نزدیک است که از او نزدیک‌تر چیزی نمی‌تواند باشد. مرتبه‌ی بلند اورا از پدیده‌هایش دور نساخته و نزدیکی او با پدیده‌ها، او را مساوی چیزی قرار نداده است ... عقل‌ها را بر حقیقت ذات خود آگاه نساخته اما از معرفت و شناسایی خود باز نداشته است. پس اوست که همه‌ی نشانه‌های هستی بر وجودش گواهی می‌دهند و دل‌های منکران را بر اقرار به وجودش واداشته است، خدایی که برتر از گفتار تشبیه کنندگان و پندار منکران است.

"خطبه‌ی ۴۹ نهج البلاغه"

منطق ماشین دودی

یکی از دوستان ما که مرد نکته‌سنجی است، یک تعبیر بسیار لطیف داشت که اسمش را گذاشته بود: "منطق ماشین دودی". می گفتیم منطق ماشین دودی چیست؟ می گفت من درسی را از قدیم آموخته‌ام و جامعه را روی منطق ماشین دودی می‌شناسم.
وقتی بچه بودم، منزلمان در حضرت عبدالعظیم(ع) بود. آن وقت‌ها قطار راه آهن به صورت امروز نبود و فقط همین قطار تهران شاه عبدالعظیم بود. من می دیدم وقتی قطار در ایستگاه است، بچه‌ها دورش جمع می‌شوند و آن را تماشا می کنند و به زبان حال می گویند: "ببین چه موجود عجیبی است!" معلوم بود احترام و عظمتی برای آن قائل هستند. تا قطار ایستاده بود، با یک نظر تعظیم و تکریم و احترام و اعجاب به او نگاه می کردند تا کم کم ساعت حرکت قطار می‌رسید و قطار راه می‌افتاد. همین که راه می‌افتاد، بچه‌ها می‌دویدند، سنگ بر می‌داشتند و به قطار حمله می کردند. من تعجب می کردم که اگر به این قطار باید سنگ زد، چرا وقتی که ایستاده، یک ریگ کوچک هم به آن نمی‌زنند و اگر باید برایش اعجاب قائل بود، اعجاب بیشتر وقتی است که حرکت می کند. این معما برایم بود تا وقتی که بزرگ شدم و وارد اجتماع شدم.
دیدم این قانون کلی زندگی ما ایرانی‌هاست که هر کسی و هر چیزی تا وقتی که ساکن است، مورد احترام است. تا ساکت است، مورد تعظیم و تجلیل است. اما همین که به راه افتاد و یک قدم برداشت، نه تنها کسی کمکش نمی کند، بلکه سنگ است که به طرف او پرتاب می‌شود و این نشانه یک جامعه مرده است. ولی یک جامعه زنده فقط برای کسانی احترام قائل است که متکلم هستند نه ساکت، متحرک نه ساکن، باخبرترند نه بی خبرتر."

درگذشت یک همکار سخت کوش



با غم و اندوه فراوان درگذشت همکار گرامی‌مان مرحوم **احمد عودباشی** مسوول محترم حمل و نقل موسسه اطلاعات را به همکارانمان و همین‌طور خانواده آن مرحوم و سایر بازماندگان تسلیت گفته برای آن عزیز رحمت و غفران الهی و برای وابستگان محترم صبر واجر جزیل از خداوند منان مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

آرامش گهواره‌ای ست بر دامن خاک و سنگ پله‌هایی به جانب افلاک
جبران خلیل جبران

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب اسلامی یک میلیارد و پانصد میلیون ریال به همایش گلریزان ویژه کمک به آزادی زندانیان نیازمند اختصاص دادند
*رئیس‌جمهوری از همه گروه‌ها و جناح‌ها برای حل مشکلات کشور دعوت کرد
*یادگار گرامی امام: تحجر ستیزی ریشه انقلاب اسلامی است
*نیمی از وزرا به مجلس فرا خوانده شدند
*معاون پارلمانی رئیس‌جمهور: تعامل حداکثری دولت و مجلس موجب روان شدن کارها می‌شود
*رئیس سازمان نظام پزشکی: طرح افزایش باروری منطبق با سیاست‌های ابلاغی رهبری نیست
*استادان برجسته و جامعه دانشگاهی، حمایت گسترده خود را از وزیر علوم اعلام کردند
*صحبت‌های فرجی دانا طراحان استیضاح را قانع نکرد
*قیمت جدید انواع خودرو سواری تعیین شد
*در ادامه نبرد شدید با تروریست‌ها، سرکرده داعش به سوریه گریخت
*داعش در نماز جمعه موصل، مردم را مجبور کرد با سرکرده این گروهک تروریستی بیعت کنند
*داعش میدان‌های نفتی و گازی سوریه در استان "دیرالزور" را تصرف کرد
*وزیر ارشاد: همه معتقدان به نظام و قانون اساسی باید بتوانند حرفشان را بزنند
*وزیر امور خارجه ایران در ادامه مذاکرات هسته‌ای با ۵+۱: ما آماده‌ایم تضمین کنیم برنامه هسته‌ای ایران همواره صلح آمیز می‌ماند
*مدیر امور بین‌الملل شرکت ملی نفت ایران: بنزین با استاندارد جدید می‌آید
*رئیس بازرسی کل کشور خواستار همکاری غربی‌ها برای استرداد مدیرعامل فراری بانک ملی شد
*حداقل ۱۰ درصد از یارانه بگیران حذف می‌شوند
*رئیس کل بانک مرکزی: به کاهش فعلی تورم دلخوش نیستیم
*۵۰۰ میلیون دلار برای نجات دریاچه ارومیه هزینه می‌شود
*صدها تانکر نفت در کابل به آتش کشیده شد
*اعزام هیات ایرانی به عربستان با موضوع عراق تکذیب شد
*هواداران اخوان‌المسلمین مصر در سالروز برکناری مرسی تظاهرات کردند
*۲۲ دستگاه برای ساماندادن به حجاب و عفاف تعیین شد
*وزیر بهداشت: برخورد سلبی با مردم در سیاست‌های جمعیتی جواب نمی‌دهد
*۱۳ نظامی اوکراینی در درگیری با جدایی طلبان کشته شدند

رضا کیان

موج تازه حملات به فلسطین

روز پنجشنبه، ۱۲ تیر، منابع بیمارستانی در نوار غزه گفتند که در اثر حملات هوایی اسرائیل به شهر بیت لاهیا، واقع در شمال این منطقه، چندین نفر زخمی شده و به بیمارستان انتقال یافته‌اند. برخی منابع شمار زخمی‌ها را ده تن گزارش کرده‌اند. همزمان، سخنگوی ارتش اسرائیل تایید کرده‌است که هواپیماهای نیروی هوایی این کشور پانزده "مرکز نظامی" را در نوار غزه بمباران کرده‌اند. وی افزود "هدف‌های بمباران شده شامل مراکز تولید اسلحه و تاسیسات آموزشی" بوده است.

این در حالی است که مقامات نظامی اسرائیلی گفته بودند که بیست گلوله خمپاره و موشک دست‌ساز از نوار غزه به سوی هدف‌هایی در داخل اسرائیل پرتاب شده و گروه‌های وابسته به جنبش حماس را مسئول این حملات دانسته بودند. یک مقام گروه فلسطینی حماس با تایید حملات هوایی اسرائیل، گفته است که "جنگنده‌های نیروهای اشغالگر دست کم دوازده ساختمان در نوار غزه را هدف حمله قرار دادند."

در واقع دور جدید خشونت بین اسرائیل و فلسطینیان با یافتن اجساد سه نوجوان ربوده شده اسرائیلی آغاز شد. این سه نفر روز ۱۲ ژوئن در کرانه باختری رود اردن ناپدید شدند و اجساد آنان روز دوشنبه این هفته یافت شد. مقامات اسرائیلی گفته‌اند شواهدی که در دست دارند نشان می‌دهد که جنبش اسلامگرای حماس، که اداره امور سرزمین‌های فلسطینی در نوار غزه را در دست دارد، مسئول این واقعه است و بنیامین نتانیاهو، نخست وزیر اسرائیل وعده داد که این اقدام را تلافی خواهد کرد.

گفته شده بود که احتمالا اقدام تلافی جویانه مورد نظر آقای نتانیاهو شامل حمله به تاسیسات و مراکز اداری حماس در نوار غزه و قتل اعضای ارشد گروه‌های تندرو فلسطینی خواهد بود.

مراسم خاکسپاری سه نوجوان اسرائیلی روز سه‌شنبه در میان ابراز خشم یهودیان تندرو و تهدید

رسوایی در ورشو: چه کسانی شنود کردند؟

اینطور که به نظر می‌رسد به مدت یک سال مکالمات مقامات دولتی و صاحبان صنایعی که برای صرف نهار یا شام به رستوران‌های درجه یک ورشو می‌رفتند، به طور غیر قانونی ضبط می‌شده. گفته می‌شود که پیشخدمت‌های این رستوران‌ها دستگاه کنترل از راه دور دارای میکروفون را در زیر میزهای نهارخوری مخفی کرده بودند. در حال حاضر روشن نیست چه کسی و برای چه مقصودی دست به این کار زده ولی انگشت اتهام هم اکنون متوجه حلقه مخالفان دولت، صاحبان صنایع ثروتمند و شاید سرویس‌های مخفی روسیه است که از حمایت جدی لهستان از دولت اوکراین، خشمگین شده‌اند.

مکالمات خصوصی ضبط شده، رک و بی‌پرده، توهین‌آمیز و افشاگرانه است. در تازه‌ترین بخش از این مکالمات که **ویپروست**، یک مجله خبری هفتگی متن آن را چاپ کرده، مردی که رادوسلاو سیکورسکی، وزیر خارجه لهستان معرفی شده، ائتلاف با آمریکا را "بی ارزش" و دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا را در ارتباط با مسائل اتحادیه اروپا "نالایق" می‌خواند. آقای سیکورسکی در حین صرف نهار با یاچک روتووسکی، وزیر دارایی سابق لهستان می‌گوید ائتلاف لهستان با واشنگتن کاملا پوچ و بی‌معنی است. او می‌گوید ما با آلمانی‌ها و روس‌ها درگیری پیدا خواهیم کرد و فکر خواهیم کرد چون از آمریکا طرفداری کرده‌ایم همه چیز عالی تمام خواهد شد ولی ما کاملا بازنده خواهیم بود.

این مجله می‌نویسد که آقای سیکورسکی گفته تلاش‌های آقای کامرون برای جلب رضایت کسانی که نسبت به اتحادیه اروپا دچار تردیدند، نتیجه عکس داده. به اعتقاد وزیر خارجه لهستان، آقای کامرون موقعیت را درک نمی‌کند چون به تبلیغاتی که می‌کند اعتقاد دارد و سعی می‌کند سیستم را کنترل کند.

یک چنین مکالمه‌ای بین دو نفر که ارتباط نزدیکی با بریتانیا دارند، عجیب به نظر می‌رسد. این دو سیاستمدار به دفعات گفته بودند باقی ماندن بریتانیا در اتحادیه اروپا سبب بهتر و قوی‌تر شدن این اتحادیه خواهد شد. آقای سیکورسکی فارغ‌التحصیل رشته علوم سیاسی، فلسفه و اقتصاد از دانشگاه آکسفورد است. بوریس جانسون، شهردار لندن از همدوره‌های او بوده است. او برای سال‌ها از ارزش ائتلاف امنیتی قوی با آمریکا به طور علنی دفاع می‌کرد. به نظر می‌رسد صحبت‌های خصوصی ضبط شده، در اوایل سال جاری میلادی انجام گرفته و اندکی پس از آن است که نخست وزیر بریتانیا از مهاجران لهستانی به عنوان کسانی که از سیستم رفاه اجتماعی بریتانیا سوءاستفاده می‌کنند نام برد. این اظهارات خشم لهستانی‌ها را برانگیخت. در آن موقع هنوز شبه جزیره کریمه ضمیمه روسیه نشده بود. آقای سیکورسکی در گذشته از ناکافی بودن میزان حمایتی که آمریکا حاضر


اسرائیل در پاسخ به حمله فلسطینی‌ها، به غزه حمله کرد


نوجوان فلسطینی که به تلافی ربوده شدن سه اسراییلی به قتل رسید


قتل محمد ابو خضیر باعث بروز اعتراضاتی در شرق بیت المقدس شد

بـه اقدامـات تلافی جویانه برگزار شـد و بامداد روز چهارشنبه، پلیس بیت‌المقدس گزارش کرد که جسد یک نوجوان فلسطینی یافت شده که ساعاتی قبل توسط افراد ناشناس ربوده شده بود. قتل این نوجوان فلسطینی تظاهـرات اعتراضی گسـترده‌ای را در کرانه باختری در پـی آورد و باعث تشـدید نگرانـی در مورد ادامه اقدامات تلافی جویانه دو طرف و شـدت گرفتن تنش شد. دولت ایالات متحده ضمن ابراز نگرانی از تحولات اخیر، از هر دو طرف خواسـته اسـت خویشتنداری به خرج دهند و مانع از بهره‌برداری افراطیون از وضعیت کنونی شوند.

بـا وجود تهدیدهای لفظی دو طرف، برخی ناظران مدافع صهیونیسـت‌ها معتقدند که با توجه به واکنش تندافکار عمومی اسـرائیل نسـبت به قتل سه نوجوان اسـرائیلی، اقدامات تلافی جویانه دولت راسـتگرای نتانیاهو تا کنون به آن شدتی نبوده که بیم آن می‌رفته اسـت. به گفته آنان، قتل فجیع نوجوان فلسـطینی تا حدود زیادی حس همدردی با اسـرائیل را که در پی قتل نوجوانان اسـرائیلی ایجاد شده بود کاهش داده و موضع جناح‌های افراطی اسرائیلی در درخواست تنبیه شـدید حماس را تضعیف کرده اسـت. در عین حال، احتمال داشـته که بنیامین نتانیاهو با وارد کردن اتهام قتل سـه نوجوان به عوامل حمـاس در کرانه باختری رود اردن، که تحت اداره تشـکیلات خودگردان قرار دارد، در صدد افزایش شکاف بین این دو جناح رقیب فلسـطینی بوده و تمایل ندارد با اقدامات شدید و قتل غیر نظامیان فلسـطینی ساکن غزه، باعث همدردی و نزدیکی این دو جناح شود.

در ژوئـن سـال ۲۰۰۶ پس از چند مـاه درگیری بین شـبه‌نظامیان حماس و نیروهای امنیتی تشکیلات خودگـردان فلسـطینی در نوار غـزه، نفرات حماس توانسـتند با اخراج ماموران تشـکیلات خودگردان، این بخش از سـرزمین‌های فلسطینی را در اختیار خود بگیرند و حوزه اختیارات تشـکیلات خودگردان را به کرانه باختری رود اردن محدود کنند.

برخلاف رهبری تشـکیلات خودگردان، حماس موجودیت اسـرائیل و توافقنامه صلح بین فلسطینیان و اسـرائیل را نپذیرفته و همچنان از برخورد نظامی و کاربرد خشـونت برای از میان بردن اسرائیل حمایت می‌کند. اخیرا مقامات تشکیلات خودگردان و حماس از توافقی برای حل اختلافات خود و تشکیل دولت وحدت ملی خبر دادند. در حالیکه رژیم صهیونیسـتی اعلام کرد که حاضر به گفت‌وگو با چنین دولتی نیست و ایالات متحده هم از چنین اقدامی ابراز ناخرسـندی کرده است. ■

بود به لهستان بکند، شکایت داشت ولی پس از بحران اوکراین، اکنون تعداد نیروهای آمریکایی مسـتقر در لهستان از هر زمان دیگری بیشتر است.

وزیـر خارجه لهسـتان صحبت‌هایی را که به طور غیرقانونی ضبط شـده انکار نکرده. هم او و هم دونالد تاسـک، نخست وزیر لهسـتان گفته‌اند دولت، هدف حمله یک "گروه سازمان یافته جنایتکاران" قرار گرفته اسـت. در لهسـتان استراق سـمع و ضبط گفتگوهای خصوصـی افراد بدون اطـلاع آنان غیرقانونی است.

لطمه سیاسی

لزوم رعایـت قانون در ضمن حفظ آزادی بیان، مهمترین مسـئله در این رسوایی استراق سـمع بود. در پی انتشار اولین بخش مکالمات اسـتراق سمع شـده، نیروهای امنیتی لهستان در جسـتجوی نوارهای این مکالمات به دفاتر هفته نامه وپروسـت، یورش بردند. کانال‌های خبری از قبل در جریان حمله پلیس قرار گرفته بودند و صحنه تلاش ماموران لباس شـخصی که می‌خواسـتند کامپیوتر سردبیر نشریه را به زور از دسـت او بگیرنـد، به طـور زنده پخش شـد. روزنامه نگاران خشمگین برای اعتراض به این واقعه که سازمان امنیت و همکاری اروپا آن را "غیر قابل قبول" خوانده، در دفتر نشـریه مورد بحث گرد آمدند.

آقای تاسـک گفت با وجود این که دستور ایـن حمله را دادسـتان مسـتقلی کـه درباره ضبـط غیر قانونی مکالمات تحقیـق می کند، داده بود اذعان دارد دولت او از این ماجرا صدمه خواهد دید. او افزود در صورتی که این بحران مهار نشـود برگزاری انتخابات زودتر از موعد یکی از گزینه‌هاست. یک روز بعد نشـریه وپروسـت گفت کـه بازرگانی که خود را "میهن پرسـت" خوانده، ایمیل شـامل لینک اینترنتی برای چهار نوار مکالمات ضبط شده را برای دفتر نشریه فرستاده است. ظاهرا او همان کسی است که اولین نوار مکالمات شنود شده را ارسال داشته بود.


در مکالمات ضبط شده، وزیر خارجه لهستان، نخست وزیر بریتانیا را در ارتباط با مسائل اتحادیه اروپا "نالایق" خوانده است


این رستوران از جمله اماکنی است که مکالمات خصوصی در آن ضبط شده است

پیشـتر رسـانه‌های لهستان خبر دادند در ارتباط با این ماجرا یکی از ثروتمندترین بازرگانان کشـور که از او به عنوان مارک اف، نام برده شـده، بازداشـت شده است. این شخص از صاحبان مشترک یکی از بزرگترین توزیع کنندگان زغال سنگ در لهستان است. در اوایل ماه جاری تحقیقات دولت در مورد واردات غیرقانونی زغال سنگ از روسیه سبب شد که ده نفر از مدیران این شـرکت به ظن تقلب، خلافکاری‌های مالیاتی و پولشویی بازداشت شوند.

در پـی یورش بـه دفتر مجله وپروسـت، رسانه‌ها اکنون در صدد برآمده‌اند کشف کنند عاملان این رسـوایی چه کسانی‌اند و هدفشان چیسـت. به گـزارش یکـی از روزنامه‌ها، این تئوری مطرح شده که پیشخدمت‌ها و مدیر دو رستوران معروف ورشو که در ابتدا گفتگوهای بازرگانـان معتبـر را مخفیانـه ضبـط کرده و نوارهای آن را می‌فروختند؛ شـروع به استراق سـمع مکالمات خصوصی سیاستمداران کرده بودنـد و نوار همین مکالمات بود که به دسـت کسـی افتاد که متعاقبا آن را برای دفتر نشریه وپروست، ارسال داشت.

این ماجرا به شـهرت دولت آقای تاسـک لطمه جـدی وارد کرده. تا چند هفته قبل نقش رهبری این دولت در برخورد با بحران اوکراین موجب احیای محبوبیت آقای تاسـک شـده بود. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آب یاب

زنگ بحران آب در ایران سالهاست نواخته شده ولی مسئولان ارشد کشورمان اصرار عجیبی بر خاموش کردن صدای این زنگ دارند

نماینده اهواز در مجلس شورای اسلامی از روز عجیبی در وزارت نیرو خبر داده است. روزی که بر اساس آن مدیران این وزارتخانه تصمیم گرفته‌اند تا در تابستان گرم امسال که مصرف برق اوج گرفته است و واردات کولرهای گازی به تعداد فراوان، اثرات خود را بیشتر نشان می‌دهد، راه حلی برای جلوگیری از قطع برق بیابند. به ویژه اینکه مسابقات جام جهانی فوتبال در جریان بوده و تا پاسی از شب همچنان مصرف برق نسبت به گذشته بالاتر رفته و البته انتظار مردم درباره عدم قطعی برق نیز همینطور. راه حل مورد استفاده این بوده که فعالیت‌های نیروگاههای برق آبی بیشتر شود و برای تولید برق بیشتر در این نیروگاهها هم باید آبی که در طول سال پشت این سدها جمع می‌شود رها شده و برای به کار افتادن توربینهای نیروگاه استفاده شود. به این ترتیب برق بیشتری تولید شده ولی در ازای هر چراغ روشن بخشی از یک مزرعه خاموش می‌شود چرا که دیگر آبی در اختیار نیست تا مزرعه داران از آن بهره برداری کنند. ظاهراً یک بار دیگر تصمیم گیران اجرایی کشور برای ان که مشکل امروز را حل کنند پذیرفته‌اند که مشکلی بزرگتر در آینده ایجاد کنند و با کم کردن از محصولات کشاورزی و تولید و درآمد عده‌ای از مردم، برق را برای عده‌ای دیگر فراهم کرده‌اند! البته مساله نیاز به انرژی در کشور مساله فراموش شده‌ای نیست و بخش اصلی تلاش مذاکره کنندگان کشورمان با گروه ۱+۵ که این روزها به اوج رسیده هم، همین است که ایران نیازمند بهره گیری از انرژی هسته‌ای با حجم فراوان است. اما آنچه در این اتفاق یکبار دیگر زنگ خطر را به صدا درآورده، بحران کم آبی در ایران است که معلوم نیست چرا هیچ یک از مسئولان ارشد کشور قصد اعلام علنی و بی‌پرده آن را ندارند. این واقعیتی تلخ است که کشورمان در شمال با شرایط بحرانی دریاچه ارومیه روبرو شده است و بیش از نیمی از آب این دریاچه کاسته شده و راه حل‌ها برای احیای آن نیز چندان امیدوار کننده به نظر نمی‌رسند تا آنجا که برخی از کارشناسان محیط زیست به دولت پیشنهاد کرده‌اند برای جلوگیری از ایجاد طوفان‌های نمکی که پس از خشک شدن این دریاچه ایجاد می‌شود، از امروز نمک‌های کف این دریاچه را تخلیه کنند. در مرکز کشور زاینده‌رود خشک شده و نمایندگان استان‌های اصفهان و چهارمحال و بختیاری هر از چند گاه در مجلس شورای اسلامی بر سر باقی مانده این رود و سرچشمه‌هایش به آستانه نزاع و درگیری می‌رسند و یکدیگر را به دروغگویی متهم می‌کنند. در جنوب کشورمان هم داستان خشکیدن دریاچه‌های هامون از سالها قبل سروده شده و اگر اوضاع به همین گونه پیش رود، باید تغییرات اساسی در کتاب‌های جغرافی مدارس ایران داده شود و نامهایی مثل دریاچه ارومیه، بختگان و رودخانه زاینده رود در کتاب‌های تاریخ نوشته شوند. بحران، تنها گریبان آب‌های سطحی ایران را نگرفته بلکه به طور پنهان و در زیر خاک، سطح چاههای آب را بسیار پایین‌تر برده و قناتها را از

اینجا کسی عجله‌ای ندارد

اکثریت نمایندگان حاضر در جلسه نپذیرفتند که کشور در حال حاضر به این قانون که برای آن تقاضای فوریت شده بود، نیاز ضروری دارد

اینکه در کشور خشک و کم آبی مانند ایران، فضاهای سبز و جنگل‌ها و زمینهای زراعی و سبز به طور طبیعی کم خواهند بود و باید مورد حافظت شدید باشند، مساله ساده‌ای است ولی در ادامه این مساله ساده، عده‌ای که مایلند به جای کار کردن فراوان از راه‌های ساده به ثروت برسند، در این زمین‌های آباد و سرسبز، ویلا و خانه و تفریحگاه می‌سازند و می‌فروشند تا به سود کلان و کوتاه مدتی برسند.

این هفته در مجلس شورای اسلامی، طرحی مطرح شد تا قانونی به تصویب برسد و هر گونه تغییر کاربری زمین‌های کشاورزی و تفکیک آنها با هدف ایجاد ویلا و باغشهر و باغ مسکونی و نظیر آن در تمام کشور و به طور مطلق ممنوع شود.

قانونی که برای ایجاد و تصویب آن تقاضای فوریت شده بود تا در کوتاهترین زمان، جلوی این اعمال مخالف مصلحت کشور گرفته شود. اما عجیب اینکه این طرح ضروری در مجلس شورای اسلامی

تخلف و استیضاح

بلافاصله پس از انتشار خبر تخلف در دوره گذشته وزارت علوم، استیضاح وزیر علوم در دولت جدید در رسانه‌ها منتشر می‌گردد

ده ماه از فعالیت رسمی دولت جدید می‌گذرد و سه وزیر این دولت در آستانه استیضاح قرار گرفته‌اند. وزرای علوم، آموزش و پرورش و نیرو. البته اصرار برخی نمایندگان بر استیضاح زودهنگام وزیر علوم، بیش از دیگر وزرا بوده است تا آنجا که جلسه‌ای با حضور رئیس مجلس شورای اسلامی برگزار شده تا اگر استیضاح کنندگان در این جلسه قانع نشوند، کار استیضاح آغاز گردد. اعتراضات به عملکرد این وزارتخانه، از چند هفته پس از انتصاب وزیر آغاز شده بود و یک جناح سیاسی که نمایندگانی نیز در مجلس دارد، ایرادات فراوانی به عملکرد وزیر داشت اما حرفی از استیضاح، آن هم در اولین ماه‌های آغاز به کار این وزیر جدید نبود تا اینکه این وزارتخانه، پرده از تخلف بسیار

کار انداخته و با پایین رفتن آب چاهها و از بین رفتن سفره‌های آب زیرزمینی، پدیده نشست زمین در اثر خالی شدن این سفره‌ها، به پدیده‌ای معمولی در برخی نقاط ایران تبدیل شده و اینها تنها قسمت‌های ساده‌ای از پیامدهای بحران کم‌آبی در ایران است. اولین گام در چنین شرایطی برای دور شدن از شرایط بحران پایین آوردن شدید مصرف آب است، ماده‌ای که تولید و عرضه آن در جهان، کاملاً محدود است و آنها که در کشورشان باران چندانی نمی‌بارد و رودخانه‌های فراوانی جاری نیست باید از سالهای آینده و خشکی‌های آن بسیار بترسند و ما ایرانیان نیز نمی‌توانیم به دریای خزر در شمال و خلیج بزرگ فارس در جنوب دلخوش باشیم. وزارت نیرو در چنین شرایطی تنها کوتاه مدتی است که به فکر جدا کردن آب شرب و آب مصرفی در شهرها افتاده و تردیدی نیست که اجرای آن زمان قابل ملاحظه‌ای به طول خواهد انجامید و حتی پس از اجرای این طرح هم ایرانیان باید همیشه در یاد داشته باشند که هیچ آبی برای هدر کردن در اختیار ندارند و اگر با انرژی هسته‌ای، مساله کمبود انرژی را در آینده برطرف کرده‌اند، چاره‌ای برای تولید آب در جهان نیست، جز مدیریت و کاهش مصرف آب. ■

نتوانست نظر اکثریت حاضران را جلب کند و فوری بودن آن به تصویب این نمایندگان عزیز نرسید و قرار بر این شد که در زمانی در آینده، این قانون مورد بررسی قرار گیرد!

به نظر می‌رسد از سوی هیات رئیسه مجلس، در اسرع وقت به مردم ایران توضیحاتی داده شود تا ایشان را قانع کند این رای مجلس دلیل قابل توجیهی داشته و الا آنها که این رفتار را از برخی نمایندگان مجلس شورای اسلامی در رای ندادن به این فوریت دیده‌اند، ممکن است نسبت به آنچه در ذهن برخی نمایندگان می‌گذرد، خیالات نادرستی کنند و گرفتار سوالهای بی‌پاسخی شوند! ■

بزرگی در بورسیه شدن تعداد قابل توجهی از افراد بر خلاف قانون در مقطع دکتری داد، آن هم در دوره مدیریت گذشته و دولت قبل. و پس از برخی پیگیری‌ها، اعلام شد که آزمون و مصاحبه علمی دوباره‌ای برای برخی از این افراد برگزار خواهد شد! عجیب اینکه بلافاصله پس از این اقدام، صدای استیضاح وزیر علوم بلند شد و ماجرا ادامه یافت. شاید بهترین اتفاق این باشد که هم پرونده تخلف در بورسیه‌ها با جدیت دنبال شود تا متخلفین مجازات شوند و هم استیضاح به جریان افتد تا اگر وزیر تخلف کرده، پاسخگو باشد. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

روزه و رمضان در شعر فارسی

قطره‌ی این هفته را به وادی رمضان المبارک می‌برم تا تأثیر ماه نهم قمری را در شعر فارسی بررسی کنم. روزه، پیش از اسلام در ادیان دیگر بوده: "**کُتِبَ عَلیکُم الصّیام کَما کُتِبَ مِن قَبلِکُم**". هنگامی که اسلام به ایران زمین آمد، طومار روزه‌ی پیشینیان بسته شد و روزه‌ی اسلامی جایش را گرفت. سال‌ها طول کشید تا نسل‌ها تغییر یابند و فرامین اسلامی در دل مردم جای بگیرد و برای مثال، روزه را برای رضای خدا بگزارند نه از ترس عَسَس و مُحتسب و داروغه و تعزیر یعنی تازیانه. اگر به شاعرانی که نخستین بار از روزه سخن گفتند، بنگریم، حس می‌کنیم دمیدن هلال عید فطر را از دمیدن هلال رمضان خوش‌تر داشته‌اند. اگر زود قضاوت نکنید، علتش را خواهم گفت.

گمان کنم رودکی نخستین شاعری باشد که از ماه روزه الهام گرفته: "روزه به پایان رسید و آمد نوعید //هر روز بر آسمانت بادا مُروا" مُروا یعنی فال نیک. رودکی به ممدوحش می‌گوید: "روزه تموم شد و عید شد. ایشالا همیشه آسمون بختت مثل هلال عید فطر، خوش خبر باشه!" اگر ریز شویم و به رودکی بنگریم، می‌بینیم از رفتن ماه روزه دلخور نیست اما از آمدن عید فطر خوشحال است. درست بر عکسِ شاعری که خیلی بعدها چنین سرود: "عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت / صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت!" این شعر را "قاآنی" در مدح شاهِ غازی، سلطان صاحبقران، ناصرالدین شاه سروده و نسخه‌ی خطی آن در دست است و حیرتم از این است که خودِ قاآنی، مصرع دوم این قصیده را چنین سروده: "صد شکر که این آمد و صد شکر که آن رفت" اما مردم، "شکر" مصرع دوم را به "حیف" تبدیل کرده‌اند. قاآنی در بیت‌های بعدیِ قصیده‌اش، حتی از رمضان گلایه هم کرده: "عید آمد و شد باز در خانه‌ی خَمّار / شاهد به میان آمد و زاهد ز میان رفت" و در آخر های قصیده‌اش، به مدح شاه می‌پردازد و اغراق می‌کند که تو چنان دادگری که در روزگارت آدم مسخره نیز به بهشت راه می‌یابد: "تا هست جهان، شَاه جهان باش که گیتی / با عدل تواَش مسخره بر باغ جنان رفت". اینها را داشته باشید، تا بعداً همه را بررسی کنیم.

چندین قرن عقب می‌روم و به شعر فرخی سیستانی نگاه می‌کنم: "چه توان کرد اگر روزه ز ما روی بتافت / نتوان گفت مر او را که ز ما روی متاب //چه شود گر برود؟ گو برو و نیک خرام / رفتن او برهاند همگان را ز عذاب"

...چرا؟ مگر نمی‌گوییم ماه روزه، ماه میهمانی خداست؟ آیا میزبانِ این میهمانی چنان آدابِ دشواری دارد که میهمان، خداخدا می‌کند هر چه زودتر تمام شود و از عذاب برهد؟ جواب را سعدی می‌دهد در گلستانش: "زنی به شوهرش که سرهنگ سلطان است، می‌گوید برو از دربار چیزی بیار که بچه‌ها گشنه‌شونه. سرهنگ: "بگفتا بُوَد مطبخ امروز سرد / که سلطان به شب نیت روزه کرد" زن آهی کشید و گفت بچه‌های نابالغ من چه گناهی کردن که چون سلطان روزه‌س، نباید چیزی بخورن؟ "مسلم کسی را بُوَد روزه داشت / که درمانده‌ای را دهد نان چاشت // وگرنه چه لازم که سَعیی بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری" اینجا دیگر خودِ سعدی است که نظر می‌دهد و می‌گوید: "روزه‌ی کسی قبول است که خودش نخورد و به گرسنه‌ای بخوراند وگرنه چه سودی دارد که رنجی بکشی و جلو خوردنِ خودت را بگیری و دوباره همان را که نخورده‌ای، خودت بخوری." این داستان، همان علتی را نشان می‌دهد که باعث می‌شود برخی‌ها از ماه روزه ناخشنود باشند. بیشتر توضیح می‌دهم:

آفریدگار، بسی مهربان است. می‌فرماید روزه بگیرید اما نه مانند پیشینیان که آداب روزه‌ی دشواری داشتند. روزه بگیر تا بدن‌ت سالم شود، و آن وعده‌ای را که نمی‌خوری، انفاق کنی. اگر هم بیماری، "لَیسَ علی المریضِ حرجٌ" بر بیمار، باز خواستی نیست. روزه نگیر و بعداً طوری که شرع تعیین کرده، جبران کن. این فرمانِ خداوند مهربان است اما پیوسته کسانی بوده‌اند که کاتولیک‌تر از پاپ می‌شدند و به کسانی که به هر دلیلی نمی‌توانستند روزه بگیرند، سخت می‌گرفتند. همین سخت گیری‌ها سبب شد کسانی که ایمان محکمی نداشتند، از روزه ناخشنود شدند و مانند فرخی و قاآنی از روزه بد گفتند. شاید کسی هم نبود که به آنها بگوید: "اسلام به ذات خود ندارد عیبی / هر عیب که هست، از مسلمانی ماست" یکی از رفتارهای مسلمانان باید این باشد که کسانی را که در ایمان خود ناتوانی دارند، به سوی خود جلب کنند اما روزگار طوری شده بود که مؤمنانِ محکم‌ایمان را جذب می‌کردند و مؤمنانِ نازک‌ایمان را فراری می‌دادند. کسی هم نبود بگوید: مؤمن! جذب کردنِ کسی که خودش جذب است، هنر نیست. هنر است اگر کسی را جذب کنی که اهل گریز است. و علت این گریز، سخت گیری‌هایی بود که شرع روا نمی‌دانست. مثل وقتی که قرآن می‌فرماید اگر برای غسل، آب نداشتی، تیمم کن اما خشکه مذهب می‌گوید: "ایش! چندِشَم میشه!" و نمازش قضا می‌شود. انگار کسی هم نیست به او بگوید مؤمن! نماز را به فرمان کسی می‌گزاری که خودش گفته اگر آب نبود، تیمم کن.

در این میان، شاعرانی هم بودند که به سخت گیری‌های خشکه مقدس‌ها اهمیت نمی‌دادند و اسلام را در آینه‌ی اسلام می‌دیدند نه از دریچه‌ی جناب خشکه مذهب. یکی از آن شاعران، مولاناست که عاشقانه به رمضان می‌نگرد: "ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما / بربند سر سفره، بگشای ره بالا" یا: "دلا در روزه مهمان خدایی / طعام آسمانی را سرایی //درین مه چون در دوزخ ببندی / هزاران در ز جنت برگشایی" یا: "بیزارم از آن لعل که پیروزه بُوَد / بیزارم از آن عشق که سه روزه بود //بیزارم از آن ملک که دریوزه بود / بیزارم از آن عید که در روزه بود" او برعکس شاعرانی که مشتاق عید فطر بودند، فقط مشتاق روزه است زیرا عید فطر را پایان مهمانی خداوند می‌داند و هیچ عاشقی دوست ندارد میهمانیِ معشوقش تمام شود. سؤال: چرا دیدگاه مولوی به رمضان با دیدگاه برخی از شاعران دیگر فرق می‌کند؟ ادامه‌اش را در قطره‌ی بعد بخوانید.

ادامه دارد

هر گاه دانشمند بمیرد رخنه‌ای در اسلام پدید آید که تا قیامت چیزی آن را نبندد

● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: داود بازخو



روستای ارفع دره



ارفع دره، روستایی در دل شهرستان سواد کوه در استان مازندران است. این روستای دیدنی در منطقه‌ی کوهستانی و حدود ۱۷۰ کیومتری شمال شرق تهران، در فاصله‌ی ۳۰ کیلومتری پل سفید، در مسیر فرعی راه ارتباطی تهران به مازندران از طریق جاده فیروز کوه و در ارتفاع ۱۵۳۰ متری از سطح دریا قرار دارد. آب و هوای این روستا کاملاً کوهستانی است، طوری که در زمستان‌ها بسیار سرد و در تابستان‌ها متعادل می‌شود. این منطقه پوششی نیمه جنگلی از درختانی مانند راش، توسکا، ملج، افرا و سرخدار دارد و از جمله مناطق استان مازندران است که جنگل‌هایش هنوز بکر مانده‌اند. پوشش گیاهی و درختان میوه آن نیز شامل گلابی وحشی، از گیل، گوجه، خرمالو، ولیک قرمز و سیاه، توت فرنگی وحشی، زرشک و تمشک است.

مسیر انتخابی رسیدن به این روستا را می‌توان مسیر تهران، رودهن، جاده فیروز کوه، روستای ورسک سپس ارفع دره در نظر گرفت. پس از اینکه حدود ۲ کیلومتر از روستای ورسک می‌گذریم، روبروی رستوران چاپارخانه سواد کوه و جایگاه امدادی هلال احمر، مسیری فرعی در سمت چپ جاده وجود دارد که تابلوی آن ما را به روستای ارفع دره راهنمایی می‌کند. بهترین فصل برای بازدید از این منطقه بهار و تابستان است. جاذبه‌های طبیعی و توریستی مختلف آن باعث شده است تا به یکی از مقاصد زیبا برای گردشگری و بازدید در این فصول تبدیل شود. این روستای کوچک که جمعیت آن به زحمت به ۴۰۰ نفر می‌رسد، چند امامزاده دارد که زوار و بسیاری از مردم روستاهای اطراف برای زیارت و گرفتن حاجت به آنجا می‌روند. امامزاده‌های سام و لام، دو امام زاده هستند که در کنار هم مدفونند. داخل این امامزاده، چشمه‌ای زیبا از آبی سرد و زلال و درختی قدیمی افرا قرار دارد که بسیاری آن را نیز یک نشانه می‌دانند و به آن دخیل می‌بندند. دیدنی‌ترین جاذبه‌ی این روستا، ارفع کوه است که با ارتفاع ۲۸۰۰ متری منظره‌ای چشمگیر دارد. در واقع، یکی از اصلی‌ترین اهداف افرادی که از این روستا دیدن می‌کنند، سفر به این کوه است و هر ساله هزاران

غار یخی چما

گزارش: فاطمه رضایی





در گرمای طاقت فرسای فصل تابستان، سفر به مناطق ییلاقی و خنک بسیار دلچسب است. «غار یخی چما» در استان چهار محال و بختیاری، از جمله مقاصدی است که می‌توان در این فصل از آن دیدن کرد. فاصله این غار از شهر کرد ۹۲ کیلومتر است و حدوداً در ۲۰ کیلومتری جاده چلگرد به سمت روستای سرآقاسید قرار دارد و تمام مسیر ماشین‌رو است. غار یخی چما مانند یک یخچال طبیعی و دائمی است و سردترین نقطه خاورمیانه در تابستان است. نام این غار از گویش رایج بختیاری عشایر منطقه گرفته شده است. از زیر یخ‌های این غار، چشمه‌ای با آب سرد در جریان است که در نهایت به سد کوهرنگ می‌ریزد. این غار به بزرگترین منبع آب شیرین ایران شهرت دارد و از زیباترین نقاط گردشگری ایران است که هنوز هم برای بسیاری از گردشگران ناشناخته باقی مانده است. طول غار حدود ۲۰۰ متر و قطر دهانه آن حدود ۱۵ متر است. ارتفاع بالایی غار توسط لایه‌ای از برف و یخ به ضخامت حدود ۱۵ الی ۲۰ متر پوشیده شده است. قرار داشتن در دره‌های عمیق و جمع شدن حجم برف‌های چندین ساله در این مکان باعث شده است که قندیل‌های یخ و توده‌های عظیم برف به صورت دائمی و در تمام فصل‌های سال باقی بمانند. سطح وسیع برف انبار غار یخی چما، محلی برای تفریح و سرگرمی جوانان و علاقه‌مندان شده است که در سال‌های اخیر نیز مسابقات اسکی تابستانه کشور در این محل برگزار شده است. هنگام سفر به این غار، مراقب لغزش به داخل غار و رودخانه آن باشید. ■





کوهنـــورد بـــرای صعود به قله آن به این منطقه سفر می‌کنند. پوشش جنگلی خاص و شیب کافی، این کوه را به تمرینی مناسب برای کوهنوردان حرفه‌ای و تازه کار تبدیل کرده است. در نوک قله آن نیز یک پناهگاه با ظرفیت حدود ۱۰ نفر بنا شده است که کوهنوردان می‌توانند در آن استراحت کنند.

جنگل‌های منطقه پناهگاه و منزلگاه حیواناتی مانند روباه، خرگوش، مار، بز کوهی، شغال، گرگ، خرس و همچنین پرندگان است. ارتفاع این روستا باعث شده است که در اغلب ساعات، در پوششی مه آلود و زیبا قرار بگیرد که خود بر زیبایی مناظر آن می‌افزاید. از دیگر جاذبه‌های طبیعی آن، چشمه «پراو» یا چشمه پری است که در فاصله‌ی حدود ۵ کیلومتری روستا قرار دارد و برای رسیدن به آن تقریباً ۳ ساعت پیاده‌روی لازم است. در روستا تابلویی وجود ندارد که راه چشمه را به شما نشان دهد. در بالای ده، یک دوراهی وجود دارد که مسیر سمت راست آن به سوی چشمه می‌رود و مسیر سمت چپ آن به ارتفاعات ارفع کوه منتهی می‌شود. کمی که در مسیر چشمه پیش می‌روید، پوشش کاملاً جنگلی می‌شود و باریکه‌های نور خورشیدی که از لابلای برگ‌ها بر زمین می‌تابند، زیبایی این جنگل‌ها را دوچندان می‌کنند. قارچ‌های رنگارنگ و مختلفی هم در کف جنگل دیده می‌شوند که البته خوراکی نیستند. این مسیر بهترین جا برای جنگل‌نوردی، پیاده‌روی، عکاسی و کمپ زدن است. به مقصد که می‌رسید، با چشمه‌ای پر آب و زلال مواجه می‌شوید که روستاییان آب آن را از آب‌های معدنی هم بهتر و تمیزتر می‌دانند. هوای خوب و خنک خستگی این پیاده‌روی را از تن خارج می‌کند و صدای آرامش بخش آب، گوشتان را می‌نوازد. از آن بالا منظره سبز پایین دست و رودخانه‌های چند شاخه‌ای که در مسیر خود طراوت و سرسبزی را نیز به‌وجود آورده‌اند، لطف خاص خودش را دارد. «چلوبن» هم یکی دیگر از نقاط دیدنی این منطقه است که بین جنگل و دره واقع شده و معمولاً از روستا خنک‌تر است. چلوبن در کنار مسیر اصلی روستا قرار دارد و می‌توان با ماشین به آنجا رفت. این روستا مناطق طبیعی بسیار زیبایی دارد که اگرچه هر کدام اسم خاصی ندارند، دیدنی هستند، مانند منطقه‌های الاشت، قلک، گزنه‌سره و چکل. زبان مردم این روستا مازندرانی یا طبری است که به گیلکی معروف است. محصولات اصلی روستا نیز گردو و جو است. در گذشته بیشتر درآمد اهالی روستا از دامداری و کمی هم از کشاورزی بود که پس از گذر راه آهن از نزدیکی روستا، بسیاری از آنها در راه آهن به کار مشغول شدند. ■

باغ دولت آباد ترکیب سحرانگیز سنت و طبیعت



گزارش: محمّد احمدوند
عکس‌ها: سینا احمدوند





باغ دولت آباد شهر یزد نمونه‌ای زیبا از باغ‌های کویری ایران است. ترکیبی سحرانگیز و آرامش بخش از سنت و طبیعت که از نظر هنر باغ آرایی، معماری، و مهندسی توزیع آب و هدایت هوا دیدنی است.

این باغ که دربر گیرنده بلندترین بادگیر جهان هم هست، در سال ۱۱۲۵ هجری شمسی توسط «محمدتقی خان بافقی» مشهور به خان بزرگ در دوره کریم خان زند ایجاد شد. این مجموعه ۸ هکتاری دارای هشتی و بادگیر، عمارت بهشت آیین و تالار آینه است. بر فراز ساختمان اصلی بنا، بلندترین بادگیر جهان به ارتفاع ۳۴ متر که تنها بادگیر هشت وجهی دنیا هم هست، قرار دارد. هشتی آن با سقف کلاه فرنگی و درهای مشبک (ارسی) واقعاً دیدنی است. در فضای سبز این بنا، درختان سر به فلک کشیده کاج و سرو و درخت انار و انگور فراوان است و گل‌های سرخ و محمدی شما را سرمست می‌کنند.

بازدید از این باغ زیبا و نشستن بر تخت‌های محوطه آن و استراحت در فضای دلنشین باغ و خوردن استکانی چای یا یک عصرانه ساده، توصیه ما به شما است. ■

چکمه‌هایی که غریقی را نجات داد



این ماجرای ماهیگیری است که به دلیل اشتباهی که کرد، در آب سرد اقیانوس افتاد و به جای این که دستپاچه و ناامید شود، کوشش کرد آرامش و تمرکز خود را تقویت کند تا ببیند چگونه می تواند اشتباهش را جبران کند. کاری که او کرد، یکی از رمزهای بیرون آمدن از ورطه های هولناکی است که گاه در زندگی دچارش می شویم.

ترجمه: مریم نیک پور

منبع: ریدرز دایجست، ژوئن ۲۰۱۴

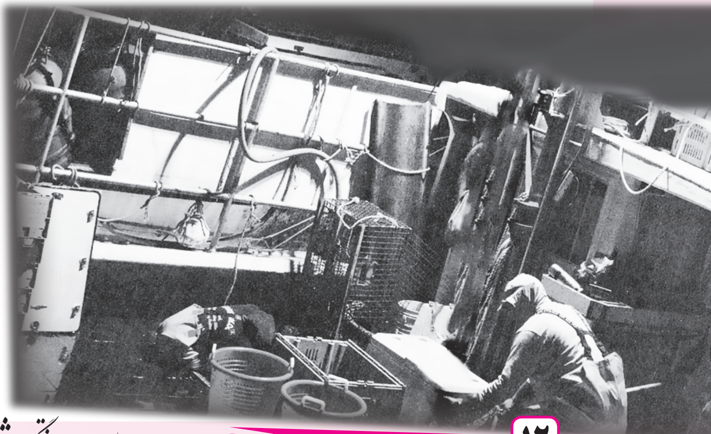
یک اشتباه، یک حادثه

"**جان آلدریج**" به پشت سر خود نگاهی انداخت و متوجه شد حرکت احمقانه‌ای انجام داده. وقتی در اعماق شب، روی عرشه‌ی یک قایق صید خرچنگ، آن هم مایل‌ها دورتر از بندرگاه هستی، شانس چندانی نداری. اما جان نمی توانست دست روی دست بگذارد و کاری نکند. باید آب را با فشار در تانکرهای قایق کوچک‌شان "آنا مری" تخلیه می کرد تا وقتی او و شریک و دوست صمیمی‌اش "آنتونی ساسینسکی" فردای همان شب به جنوب رسیدند و خرچنگ صید کردند، در راه بازگشت آب داشته باشند و در مسیر بازگشت، خرچنگ‌ها را زنده نگه دارند. برای رسیدن به تانکرها، جان باید دریچه‌ی آهنی روی عرشه را باز می کرد. اما دو یخدان ۳۵ گالنی دریچه را کاملاً پوشانده بودند. جان و دوستش آنتونی هفت ساعت قبل از ترک بندرگاه "مونتاک" این یخدان‌های پلاستیکی عایق و خیلی بزرگ را روی عرشه گذاشته بودند. هر دو پر بودند و هر کدام نزدیک به صد کیلو وزن داشتند. تنها یک راه برای جان مانده بود و آن اینکه یک قلاب را به دسته‌ی پلاستیکی زیر کلمن‌ها بیندازد، پاهایش را محکم و کج نگه دارد و تا جایی که زور دارد، کلمن‌ها را بکشد. اما دسته پلاستیکی خیلی زود شکست و جان تعادلش را از دست داد، به پشت پرت شد و تا به خودش بیاید، روی سطح شیب‌دار و صیقلی عرشه عقب عقب رفت و داخل اقیانوس سیاه و تاریک پرت شد.

آب به او سیلی می زد. جان ابتدا نتوانست خودش را کنترل کند. به زیر رفت، دهانش از آب اقیانوس آتلانتیک پر شد بعد به سطح آب آمد و با دستپاچگی تف کرد. با تمام توانش فریاد زد و کمک خواست، به این امید که بتواند همسفرش را بیدار کند. اما صدای موتور دیزلی قایق از صدای فریاد او بسیار بلندتر بود و "آنامری" که در آن وقت شب روی "اُتوپیلوت" تنظیم شده بود، به شکل خودکار حرکت می کرد و داشت دور می شد. جانِ ۴۵ ساله که دو دهه از عمرش را ماهیگیری کرده بود، خوب می دانست وقتی به اقیانوس می افتی، نخستین کاری که باید انجام بدهی این است که چکمه‌هایت را بیرون بیاوری تا وزنت سبک شود اما جان فکر کرد که اگر چکمه‌هایش را وارونه در آب فرو کند، هوایی که در چکمه حبس می شود، کار جلیقه‌ی نجات را می کند بنابراین دستش را دراز کرد و چکمه چپش را از پایش بیرون کشید و آن را وارونه در آب فرو برد زیر بغل چپش جا داد. بعد همین کار را با چکمه‌ی راستش انجام داد و به روی آب ماندنش کمک کرد.

چکمه‌ها به جان فرصت دادند تا خوب فکر کند. او سعی کرد موقعیتش را ارزیابی کند. ساعت سه و سی دقیقه‌ی نیمه شب ۲۴ جولای ۲۰۱۳ بود. آب اقیانوس آتلانتیک شمالی تقریباً ۲۲ درجه سانتی گراد و کمی خنک بود. تاسپیده دم نزدیک به دو ساعت مانده بود. آلدریج تصمیم گرفت همان‌طور شناور بماند تا خورشید بالا بیاید چون مطمئن بود پس از طلوع خورشید، بالاخره یک نفر دنبال او می گردد. کمی از ۶ صبح می گذشت که آنتونی با صدای فریادهای همکارش از خواب بیدار شد. "مایک میگلیاکو"، همسفر دیگر آنها کمی پیش متوجه گم شدن جان شده بود. آنتونی ابتدا سعی کرد از گیجی پس از خواب بیرون بیاید تا بتواند موقعیت را به درستی درک کند. ساعت ۹ شب به قصد خواب به کابینش رفته بود و قبل از آن به جان گفته بود یازده و نیم او را از خواب بیدار کند. حالا از طلوع آفتاب گذشته بود و قایق آنها در همان مکان شب قبل قرار نداشت. چه اتفاقی افتاده بود؟ چه بلایی سر جان آمده بود؟

آنتونی و مایک تمام گوشه و کنار قایق را جست‌وجو کردند اما از جان اثری نیافتند. آنتونی تصمیم گرفت تنها راهی را که به نظرش می رسید، امتحان کند. به سمت رادیوی VHF رفت و آن را روی کانال ۱۶ تنظیم کرد، کانالی برای اعلام خطر. ساعت ۶:۲۲ دقیقه صبح، آنتونی با صدایی لرزان درخواست کمک کرد: "از قایق آنامری به گارد ساحلی... یکی از ما به اقیانوس افتاده."



آن صبح، افسر "سین دیویس" در مرکز واقع در نیوهیون مشغول بررسی واحد ارتباط مرکز بود که پیغام رادیویی آنتونی را دریافت کرد و از آنتونی خواست حادثه را با جزئیاتی بیشتر و کامل‌تر توضیح دهد. سپس سراغ "پیت وینترز"، مسئول برنامه‌های کامپیوتری واحد عملیات تحقیق و نجات گارد ساحلی رفت. ساعت ۶:۲۸ دقیقه، مرکز فرماندهی موقعیت را به "جاناتان نتل"، فرمانده ماموریت تحقیق در نیوهیون و هماهنگ کننده‌ی تحقیق در مراکز ناحیه "بوستون" اطلاع داد تا عملیات هوایی را برای تحقیقات در این زمینه تایید کند. در ۶:۳۰ دقیقه، دیویس یک پیغام اضطراری روی کانال ۱۶ مخابره کرد و از تمام کشتیران‌ها خواست به طور ویژه وضعیت اطراف خود را بررسی کنند. سپس با مرکز گارد ساحلی "مونتاک" تماس گرفت و دستور به آب انداختن تمام قایق‌های موجود در مرکز و آماده باش هوایی را صادر کرد. وینترز هم در این اثنا کامپیوتر را کنترل می کرد. او از برنامه‌ای استفاده می کرد که می توانست تا ۱۰ هزار نقطه را پوشش دهد و به طور دقیق مشخص کند که فرد گم شده در چه فاصله و کدام مسیر منحرف شده است.

من آنجا نیستم، اینجایم!

دشواری کارِ جست‌وجوی جان آلدریج این بود که تیم تحقیق نمی‌دانست او در کدام نقطه و چه ساعتی به اقیانوس افتاده بنابراین گستره منطقه تحقیق را خیلی وسیع‌تر و کار را دشوارتر می کرد و تقریباً غیرممکن بود که تیم بتواند مساحت به آن عظمت را جست‌وجو کند.

تیم نیوهیون بر اساس محاسبه‌های مقدماتی از روی گزارش‌های همسفران جان به این فرضیه رسیده بود که جان بین ۹:۳۰ تا ۱۱:۳۰ شب از عرشه به اقیانوس افتاده و این امکان وجود داشت که او جایی بین پنج و ۲۰ مایلی جنوب ساحل جزیره لانگ به آب پرت شده باشد. وینترز فرضیه جدید را وارد کامپیوتر کرد و جواب، مدلی به نام "Alpha Drift" بود که نقاط بیشترین احتمال حضور جان را در آنها نشان می داد. مرحله بعدی این بود که موقعیت‌های تحقیق و جست‌وجو را برای هر قایق و یا هواپیما تعیین کند و شرح دهد. کمی پیش از هشت صبح نیوهیون این موقعیت‌ها را برای یک هلی کوپتر و یک قایق

گشت‌زنی از مونتاک مخابره کرد. دو خلبان، یک غریق نجات و یک تعمیرکار هواپیما عازم ماموریت شدند. تحقیقات گارد ساحلی بسیار عالی آغاز شده بود و می‌توانست پایان فوق‌العاده‌ای داشته باشد اما فقط یک مشکل وجود داشت: تمام کسانی که عملیات را شروع کرده بودند، مسیر را کاملاً اشتباه رفته بودند زیرا جان آلدریج بین ۹ و نیم و یازده و نیم شب به اقیانوس نیفتاده بود. این حادثه ساعت سه و نیم سحر رخ داده بود. منطقه‌ای که هلی‌کوپتر نجات دنبال جان می‌گشت، ۴۵ کیلومتر با جایی که جان به چکمه‌هایش چسبیده بود، فاصله داشت.

"آنتونی ساسینسکی"، دوست و همکار چندساله‌ی جان عقب قایق نشسته بود و فکر می‌کرد. ناگهان مساله‌ای به ذهنش رسید که پس از صحبت با دیویس، به فکر خودش مطمئن‌تر شد. او بار دیگر با دقت بیشتری قایق را زیر و رو کرد. یکی از دریچه‌ها باز بود، پمپ‌ها روشن بودند. بعد دستگیره‌ی شکسته‌ی یخدان را پیدا کرد و تازه آن موقع بود که متوجه شد چه اتفاقی افتاده و جان دقیقاً چگونه به اقیانوس پرت شده. او و همکار دیگرش به یک نتیجه رسیدند: جان جایی حدود چهل کیلومتری ساحل به آب افتاده بود و موقعیت نخستین خرچنگ‌گیری قایق تقریباً در ۶۰ کیلومتری ساحل بود. در ۸:۳۰ دقیقه صبح، وینتر این اطلاعات جدید را به "جیسون رادوکر"، افسر درجه‌دار گزارش کرد و او هم این اطلاعات را به کامپیوتر داد. آنها حالا با خروجی جدیدی از کامپیوتر روبه‌رو بودند.

اخبار مربوط به جان از طریق انجمن ماهیگیران مونتاک پخش شد و ۲۱ قایق تجاری برای کمک داوطلب شدند. دیویس نمی‌توانست در آنِ واحد با تمام ۲۱ قایقی که در گارد ساحلی جمع شده بودند، تماس بگیرد بنابراین وینتر یک ایده دیگر مطرح کرد: آنها می‌توانستند از آنتونی بخواهند مسئول فرستادن وضعیت تحقیق به ماهیگیران داوطلب شود. او تمام تمرکز خود را روی قایق‌های تجاری گذاشت اما هیچ کدام از این کارها کافی به نظر نمی‌رسید. گواهینامه رانندگی جان در قایق مانده بود. آنتونی مدام به عکس او زل می‌زد و هر چند دقیقه یک بار فریاد می‌زد: "جاااااان، کجایی؟"

یک خاطره

جان و آنتونی اولین بار وقتی فقط یک پسر بچه بودند، ماهیگیری را با هم شروع کردند. هر دو هنوز آن روز را خوب به خاطر داشتند. یک روز آفتابی و گرم تابستانی بود. تا رودخانه با هم دوچرخه‌سواری کردند. بعد دوچرخه‌ها را زیر سایه درخت گذاشتند و با هیجان بسیار به آب زدند. وقتی آنتونی در مونتاک به جان پیوست، سال‌ها بود که هر کدام در قایق‌های مجزا ماهیگیری می‌کردند. و هنگامی که صاحب یکی از قایق‌های صید خرچنگ که "آنا مری" نام داشت، آن را به حراج گذاشت، تصمیم گرفتند پول‌هایشان را روی هم بگذارند و قایق را بخرند و همکار شوند.

کاش جسدم را پیدا کنند!

وقتی آفتاب ۲۴ جولای طلوع کرد، جان آلدریج نشانه‌ی جدیدی پیدا کرد: یک فانوس دریایی. در آن مسیر برای کسانی که دنبالش می‌گشتند، بیشتر از قبل قابل رؤیت بود. به طرف فانوس دریایی شنا کرد. حرکت دست او به خاطر چکمه‌هایی که زیر بغلش داشت خیلی کوتاه و آهسته بود و این به سود او نبود. هر بار که نگاه می‌کرد، چراغ دریایی دورتر از قبل بود. جان از شنا کردن دست کشید چون بسیار خسته شده بود و تمام انرژی‌اش را از دست داده بود. او می‌دید فانوسی که به سمتش شنا می‌کرد، پرچمی بالای خود داشت و صیادان خرچنگ را در پایان صیدشان به سمت غرب راهنمایی می‌کرد. دام‌گذاری خرچنگ همیشه در مسیر شرق ـ غرب انجام می‌شد بنابراین



جان نتیجه گرفت حدود دو کیلومتر تا شرق فاصله دارد و انتهای دیگر این مسیر، یک فانوس دریایی دیگر قرار دارد. او به طرف شرق شنا کرد.

شنا کردن کار بسیار دشواری بود. عضله‌ی پاهایش به شدت گرفته بودند و نمی‌توانست انگشت‌هایش را حس کند. خورشید که حالا درست بالای سرش بود، نور کورکننده و آزاردهنده‌ای داشت. پس از بیش از یک ساعت، یک فانوس دید. حالا با استفاده از جریان آب می‌توانست مستقیم خودش را به آن برساند. با رسیدن نیمروز، ۹ ساعت از پرت شدن جان می‌گذشت. خسته و کوفته شده بود. میگوها به تی‌شرت و شلوار او می‌چسبیدند. مرغ‌های طوفان گهگاه آن دور و بر پرواز می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و در آب شیرجه می‌زدند. جان هواپیمای نجات بالای سرش می‌دید. حتی اگر بیشتر بالا و پایین می‌رفت، آنها نمی‌توانستند چیزی را که به تنه چراغ تکیه داده، تشخیص بدهند. او باید خودش را بیشتر به شرق نزدیک می‌کرد. چاقو را از جیبش بیرون آورد و طنابی را که چراغ را در آن مکان ثابت نگه می‌داشت، پاره کرد. سپس آن را دور مچ دستش بست و شنا کرد.

جان خودش را دلداری می‌داد که تا رسیدن به یک چراغ راهنمای دیگر همچنان پا بزند. طناب را از مچ دستش باز کرد و آن را به ریسمان مهار زیر چراغ جدید گره زد. چکمه‌ها را دوباره زیر بغلش قرار داد و منتظر ماند. خوب می‌دانست نمی‌تواند بار دیگر شنا کند. تصمیم گرفت اگر تا غروب خورشید نجات نیافت، خودش را به چراغ گره بزند. با این کار، ممکن بود پدر و مادرش برای به خاک سپردن پسرشان چیزی داشته باشند.

از خدا تمرکز خواستم

افراد درون هلی‌کوپتر که از ابتدای صبح به اقیانوس خیره شده بودند، از جان رد و نشانی نیافتند و ناامید شدند. آنها سومین موقعیت و محدوده‌ی جست‌وجوی خود را هم به پایان رسانده بودند و از مرکز درخواست مسیر بعدی را می‌کردند. از مرکز فرماندهی، دیویس موقعیت بعدی را مخابره کرد و اعضای تیم عملیات چهارم خود را آغاز کردند. دوازده دقیقه بعد، خلبان با فریاد اعلام کرد: "Mark...Mark...Mark" این علامتی بود که وقتی گروه نجات نشانه‌ای می‌دیدند، مخابره می‌کردند. نشانه‌ای که آنها دیده بودند، جان آلدریج بود که روی ریسمان بین دو چراغ راهنما نشسته بود و چکمه‌هایش را محکم در آغوش گرفته بود و با بی‌تابی و سراسیمه دست تکان می‌داد. بعد از اینکه جان به سلامت در هلی‌کوپتر قرار گرفت، خلبان کانال ۱۶ را تنظیم و پیغام نجات جان را به دوستش آنتونی مخابره کرد که همچنان به آب اقیانوس زل زده بود و برای نجات یافتن جان دعا می‌کرد.

یک هفته پس از اینکه جان آلدریج نجات پیدا کرد، تعدادی از ماهیگیران محلی به دیدنش رفتند و در حالی که اشک شوق می‌ریختند، از این اتفاق ابراز خوشحالی کردند. جان آلدریج می‌گوید **زندگی او و همکارانش، مثل زندگی برخی از انسان‌هایی که مشاغل سخت و پرخطر دارند، پر از لحظه‌های دلهره‌آور است اما آنها ناچارند به استقبال این سختی‌ها بروند و با عشق به دریا بزنند.** او می‌گوید: "شاید تنها کسی که آن روز کمتر از بقیه شوکه شد، خودم بودم. **نخستین کاری که پس از غرق شدن کردم، دعا بود تا خداوند به من تمرکز بدهد و بتوانم خوب فکر کنم. و هنگامی که به تمرکز رسیدم، از چیزی که هنگام غرق شدن، بلای جان غریق می‌شد، استفاده‌ی مثبت کردم** و با کمک هوای درونِ چکمه‌های سنگینم، وزن خودم را کم کردم. در مدتی که در آب بودم، حواسم بود انرژی خودم را از دست ندهم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم."

او می‌گوید شب‌ها نه کابوسی دارد، نه تصویر آن ساعت‌های سخت و دلهره‌آور رنجش می‌دهد و نه اینکه برای بازگشت به دریا ترس و هراسی دارد. جان معتقد است هر ماهیگیری همیشه باید برای چنین لحظه‌هایی آمادگی داشته باشد. **جان همیشه خدا را شکر می‌کند که نگذاشت سعی و تلاش او و اعضای تیم گارد ساحلی بی‌نتیجه بماند و بار دیگر او را به خانواده‌اش برگرداند.**

انسان به درستی همان می‌شود که به آن فکر می‌کند
فلورانس نایتینگل

پیامک دوم

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: شروین

من تک فرزند پدر و مادری بودم که حالا در آستانه میانسالی، تنها آرزویشان دیدن جشن دامادی پسرشان بود. پدر و مادرم واقعاً عاشقانه همدیگر را دوست داشتند؛ این را از غزل عاشقانه‌ای که پدرم که یکی از شعرای محبوب نسل معاصر است، بیست و شش سال قبل، یکی از روزهایی که با هم نامزد بودند به مادرم تقدیم کرده بود، فهمیدم. آری، پدرم شاعری معروف بود و مادرم که دیپلمه بود و خانه دار، پدر را عاشقانه دوست داشت. اینطور که خودشان می گفتند "پدر در روزهای جوانی در یک نشریه ادبی کار می کرد و طبیعی بود که بسیاری از دوستداران اشعار پدر برای دیدنش به سراغش بیایند. یکی از آنها نیز دختر جوان و زیبایی بود که عاشق شعرهای پدر بود. وقتی که چند مرتبه همدیگر را می بینند و در باب شعر و ادبیات صحبت می کنند، سرانجام یک روز پدر، غزلی را که برای مادر سروده بود، به او تقدیم می کند و دختر جوان بغض می کند و... اینطوری بود که آنها پای عشق یکدیگر ایستادند و هنوز هم پس از ۲۶ سال، با همان شدت و حرارت یکدیگر را دوست دارند. با وجود این قصه شیرین عشق پدر و مادرم، آنها در مورد نحوه ازدواج من هم عقیده نبودند! مادرم که به گفته خودش و تائید پدر، بیست و شش سال حسرت یک زندگی راحت و مرفه را فقط به خاطر عشق به شوهر هنرمندش تحمل کرده بود، در مورد همسر آینده من دیدگاه خاص خودش را داشت و می گفت:

ـ شروین جان، درسته که تو از چند ماه قبل که درست تمام شده به عنوان مهندس تو یه شرکت مشغول به کار شدی، خودت بهتر از همه می دونی که با این حقوق‌های کارمندی بخور و نمیر باید خیلی سختی بکشی تا بتونی چرخ زندگیت رو بچرخونی، که خوب خوب خوبش میشه زندگی ساده و جمع و جور من و پدرت؛ تازه به شرطی که مثل ما فقط یک فرزند داشته باشی و زنت هم مثل مادرت زیاده خواه نباشه که متاسفانه، دخترهای امروزی اصلاً شبیه مادراشون نیستن! با این حساب، چه اشکالی داره که با دختر یه خانواده ثروتمند ازدواج کنی تا لااقل با جهیزیه توپ و لوازم کاملی که برای دخترشون می گیرند، لااقل برای خرید لوازم خونه مشکل نداشته باشی؟ تازه چه بسا که خانواده دختره، ماشین و خونه هم بندازن زیر پای دامادشون چون دخترشون خوشبخت میشه!

در اینطور مواقع پدر که معمولاً یا مشغول سرودن شعر بود یا خواندن کتاب، لحظه‌ای قلم و کتاب را زمین می گذاشت و می گفت: "فقط یادت باشه پسرم که هر کس ماشین و خونه بندازه زیر پای دامادش، یک طوق بندگی هم برای همیشه به گردنش آویزان می کنه!

آن روز نیز پدر که حتی در صحبت‌های عادی و روزمره‌اش از تعابیر و تشبیهات ادبی استفاده می کرد، به من گفت:

ـ حالا اگه فکر می کنی خوب بلدی کولی بدی، برو زن پولدار بگیر!

مادر اما با اینکه مثل همه ۲۶ سال زندگی مشترک‌شان از شنیدن این طور حرف زدن پدر در دلش لذت می برد، با این حال زبان به اعتراف باز کرد:

ـ این چه حرفیه می زنی فریدون؟ تو همیشه عادت داری خودت رو دست کم بگیری! من صد تا خانواده پولدار و مولتی میلیارد در سراغ دارم که آرزوشونه دخترشون عروس خانواده "فریدون؛ شاعر معروف" بشن! پس چرا با این حرف‌ها اعتماد به نفس پسرمون رو ازش می گیری؟

و این مناظره‌های پر از مهر و محبت پدر و مادر دست کم هفته‌ای یکبار تکرار می شد و... تا سرانجام زمان از دواجم فرا رسید، آن هم با دختری که هم آرزوی مادرم را بر آورده می ساخت، و هم نظریه پدرم را که همیشه می گفت: "فقط مراقب باش زن آینده‌ات دختر بامعرفتی باشه".

***

آشنایی من و "ارغوان" حاصل قلم و شعرهای پدر بود. پدرم که بهتر از مادرم می دانست با حقوق یک مجله و درآمد شاعری نمی تواند از عهده مخارج زندگی‌مان بر بیاید، یک کلاس آموزش شعر خصوصی در منزلمان برگزار می کرد و هر دو هفته یک بار، هنرجویانش در خانه ما جمع می شدند و... که البته بسیاری از آنها به اسم "آموزش شعر" می آمدند اما در حقیقت دوستداران و هواداران شعرهای پدرم بودند که به شوق دیدن "فریدون"، شاعر محبوبشان شهریه کلاس‌ها را می دادند، فقط برای اینکه بیایند و آخرین سروده‌های پدر را از زبان خودش بشنوند، از دختر و پسرهای نوجوان پانزده ساله تا پیر مردها و پیر زن‌های شصت، هفتاد ساله، از دختران دانشجو، تا کاسب‌ها و مغازه دارانی که عاشق شعر بودند. در چنین روزهایی، مخصوصاً در مواقعی که تعداد شرکت کننده‌ها در کلاس زیاد بود و می دیدم مادر نمی تواند از آنها پذیرایی کند، بارها اتفاق افتاده بود که خودم برای هنرجویان چای، شیرینی یا میوه می بردم و... اما آن مهمان ویژه، آن دختر جوان که با یک دسته گل رز که بعدها فهمیدیم از حیاط خانه خودشان و با دست‌های خودش چیده و در نزدیکترین صندلی به پدر نشسته بود، انگار قرار بود سرنوشت من و خودش را رقم بزند!

ماجرا موقعی شروع شد که همه هنرجویان رفته بودند و آن دختر جوان از پدر خواهش کرد: "اگر میشه آخرین شعرتون رو با دستخط خودتون برام بنویسید". پدر نیز که برخلاف بسیاری از شعرا و قصه نویسانی که زیاد از حد کلاس می گذارند، با همان خضوع همیشگی درخواست دختر جوان را پذیرفت و مشغول به نوشتن شعر شد که من یک لیوان آبمیوه برایش بردم و در لحظاتی که محو زیبایی‌اش بودم، همان یک جمله‌ای که گفت و پاسخی که من دادم، به قول پدر داستان عشق من و آن دختر را گره زد! در آن لحظه، ارغوان با همان حالت معصومانه و نگاه نجیبش رو به من کرد و گفت:

ـ من واقعاً به شما حسودیم میشه که این سعادت رو دارید که هر وقت دلتون خواست کنار دست استاد بنشینید و با ایشون حرف بزنید و از همدم بودن با هاشون لذت ببرید!

من که در همه عمرم آنطور مسخ زیبایی یک دختر نشده بودم، در حالی که صدای طپش قلبم به وضوح شنیده می شد، با شیطنت و لبخندی کوتاه گفتم: "خدا روچی دیدی ارغوان خانم.؟ شاید تقدیر برای شما اینطوری ورق بخوره که سر کار هم هر وقت دلتون خواست و اراده کردید، زنگ این خونه رو بزنید و بگید "سلام پدر جون، اومدم دیدنتون!"

این را که گفتم، پدر که همیشه از حاضر جوابی‌های من لذت می برد، لبخندی معنی دار به دختر زد و گفت:

ـ من جات بودم با مشت می کوبیدم تو کله‌اش دخترم! ارغوان که رنگ صورتش مانند اسمش شده بود، به آرامی گفت:

ـ من مطمئنم شما هم مثل من دلتون نمیاد این کار را بکنید استاد!

و آن وقت بود که مادر با صدای بلند خندید، خنده‌ای که معنی و مفهومش برای همه ما مشخص بود! در این میان ارغوان با شرمی دلپسند سرش را انداخته بود پائین هاج و واج نگاه می کرد و... بعدها



گفت: "خود من هم از چند جلسه قبل از تو خوشم اومده بود..." ولابد به همین خاطر بود که آن روز پیشنهادم را پذیرفت تا به بهانه نشان دادن کتابخانه پدر، کتاب‌های چاپ شده‌اش و دیدن لوح‌های افتخار پدرم، داخل اتاق پذیرایی شویم که چند دقیقه با هم گپ بزنیم...، من اما، آن روز فهمیدم که چرا می گویند "عشق بعضی اوقات بی آن که بفهمی قلبت را مال خود می کند و زمان و مکان معنی‌اش را برایت از دست می دهد. چرا که آن روز من و ارغوان چیزی حدود پنج ساعت مقابل کتابخانه پدر نشستیم و حرف زدیم و از همدیگر پرسیدیم و آینده را رصد کردیم و.... و موقع خداحافظی، هر کدام به تنهایی جوانه زدن عشق در دلمان را جشن گرفتیم!

***

خوشبختانه هم پدر و هم مادرم، هر دویشان ارغوان را دوست داشتند و شخصیتش را می پسندیدند. در این میان مادرم که گزینه مورد نظرش را پیدا کرده بود، با کمی پرس و جو و پیدا کردن آدرس منزل قصر مانند خانواده ارغوان و یافتن کار خانه پدرش و پی بردن به ثروت چند میلیاردی که مادرش بابت ارثیه خانوادگی نصیبش شده بود و دیدن ماشین آخرین مدل آنها که یک راننده هم داشتند و... و.. به این نتیجه رسیده بود که کار تمام است و با شادی به پدرم می گفت:

ـ بیا آقا فریدون! مگه تو همیشه نمی گفتی خدا کنه زن شروین دختر باشعوری باشه؟ خودت که خوشبختانه شخصیت این دختر رو قبول داری و تائید می کنی، باز هم حرفی داری؟

پدر سکوت کرده بود و فقط می شنید. من هم گفتم:

ـ فقط من نگرانم که خانواده ارغوان راضی نشن دخترشون رو به یک مهندس تازه کار بدن و...

مادر حرفم را قطع کرد: "تو بیخود نگرانی. یادت نره پدرت کیه!"

و در میان بیم و امیدهای من و مادرم، پدر همه دلواپسی‌ها و تمام حرف دلش را با یک جمله زد: "فقط خدا کنه خانواده ارغوان مثل خودش با مرام باشن که اگر نباشن!"

نگرانی پدر خوشبختانه خیلی زود رفع شد، چرا که چند هفته بعد و در همان جلسه اول خواستگاری پدر و مادر او به راحتی رضایتشان را از بابت داشتن دامادی از یک خانواده فرهنگی و آن هم فرزند شاعری معروف، اعلام کردند و...، در راه برگشت، برخلاف من و مادر که شاد بودیم و بشکن می زدیم، پدر به دوردست نگاه می کرد... به دوردست فکر می کرد!

***

در همان یکی دو جلسه اولی که با آنها رفت و آمد کردیم. مادر هم به کمک روحیه کنجکاوش که پدر از آن به عنوان خانم مارپل یاد می کرد، اطلاعات زیادی را از خانواده ارغوان به دست آورد. پدر ارغوان مرد خوب و باشعوری بود. او که فرزند یک خانواده کارگر بود و با تلاش زیاد به دانشگاه رسیده بود، به کمک چهره سینمایی‌اش که حتی در میانسالی هم هنوز خوش تیپ بود، موفق شده بود مادر ارغوان را که دختر یک بساز و بفروش معروف در دهه شصت بود، عاشق خود سازد بعد هم خواستگاری و عقد و ازدواج و... و سرانجام به عنوان داماد سرخانه، ساکن قصری شده بود که کلید و سندش در دست و به نام همسرش بود. پدر ارغوان خیلی آدم خوبی بود اما در همان جلسه خواستگاری آنقدر چشم خانم، چشم عزیزم به زنش گفت که همگی فهمیدیم هیچ نقشی در تصمیم گیری‌ها ندارد. همه چیز به خوبی پیش می رفت و قرار شد طبق توافق، ابتدا یک عقد کوچک برگزار کنیم (البته مهمانان آنها در همین عقد کوچک ۷۰ نفر بودند) و چند ماه بعد یک جشن عروسی مفصل بگیریم.

همه چیز به خوبی پیش می رفت تا اینکه یک روز قبل از مراسم عقد، من و ارغوان از خرید برگشتیم و من او را به منزلشان رساندم و به طرف خانه راه افتادم اما در طول راه، چند تا کار کوچک هم انجام دادم و سرانجام ۲ ساعت بعد به منزل رسیدم. دیدم مادر ارغوان دارد اتومبیل چند صد میلیونی‌اش را جلو آپارتمان ما که نصف قیمت اتومبیلش بود، پارک می کند. بعد از پارک ماشین بالا آمد و در حالی که من و پدر و مادر مشغول شوخی و خنده بودیم، سلام و علیک کرد بعد از یکی دو دقیقه حال و احوال، مستقیم و بی مقدمه چینی رفت سر اصل مطلب و از مادرم پرسید:

ـ عذر می خوام. می تونم سوال کنم که کادوی شما سر سفره عقد به ارغوان جون چیه؟

مادر با بهت و حیرت به ژاله خانم نگاه کرد و مثل همه سال‌های زندگی مشترکشان، پاسخ را به پدر واگذار کرد. پدر نیز اگر چه جا خورده بود، با خونسردی و لبخند گفت: "تا جایی که من می دونم، ضرورتی نداره شما با خبر باشید. اما چون می ترسم این کنجکاوی باعث بشه آپاندیس سر کار منفجر بشه، باید بگم که دخترتون می دونه!

ژاله خانم با اینکه از روحیه طنزپردازی‌ها و فی البداهه گویی‌های پدرم در آن چند ماه باخبر شده بود، با این حال انگار که همه خون داخل رگ‌هایش داخل صورتش جمع شده باشد با لحنی عصبی گفت:

ـ اگه می خواستم از دخترم بپرسم که مزاحم شما نمی شدم پس لطفاً بدون لودگی و اداواطوارهای همیشگیتون، پاسخ سوال منو بدین!

مادرم ناگهان مانند بشکه باروت آماده انفجار شد و گفت:

ـ اگر یک مرتبه دیگه با "استاد فریدون" اینطوری حرف بزنی...

پدرم با اشاره دست مادرم را که همیشه به حرمت پدر از حقش می گذشت وادار به سکوت کرد سپس پیپش را روشن کرد و با همان خونسردی و کلمات نغزش گفت:

ـ اینطور که من در این چند ماه در مورد روحیات مریخی شما به کشف و شهود رسیدم، مطمئنم قبل از اینکه بنزین لیتری هفتصد تومان رو بسوزانید و به سرمایه‌های داخل حساب‌های بانکیتون ضرر بزنید، این سوال رو از دخترتون پرسیدین اما احتمالاً اون دختری که بیشتر شبیه پدرش شده و کمتر تعلیمات شما رو آموخته پاسخ سوالتون رو نداده و شما اینطوری مثل پلنگ زخمی اومدین تا جواب رواز ما بگیرید ولی اشتباه می کنید، چون من اگه حتی هیچ دلیلی هم برای پاسخ ندادن به شما نداشته باشم، لااقل بخاطر اینکه خیلی بی تربیت هستید، جوابتون رو نمیدم تا توی خماری بمونید! مادر به سختی جلو قهقهه‌اش را گرفت، هر چند که همان نگاهی که به ژاله خانم انداخت کافی بود تا مادر زن آینده من مثل اسفند روی آتش بالا و پائین برود. ژاله خانم در جواب پدرم، خنده‌ای عصبی سر داد و گفت:

ـ البته من درک می کنم که شما خجالت می کشید. چون هدیه‌ای در شأن عروستون و مخصوصاً هم اندازه بقیه هدایایی که فامیل ما به پسرتون میدن تهیه نکردید... یعنی امکانش رو ندارید، واسه همین سوالم رو از این جهت پرسیدم که اگر دلتون خواست، من می تونم مبلغی بهتون قرض بدهم که...

پدر من به ندرت عصبانی می شود اما وقتی عصبی شود، چشمانش هیچکس را نمی بیند و زبانش را باز می کند!

درست مانند آن لحظه که گونه‌هایش می لرزید و شروع به گفتن کرد:

ـ باشه، حالا که اینقدر اصرار دارید، بهتون میگم. من فردا قراره سر عقد هدیه‌ای رو به دخترتون بدهم که اگر تمام ایل و تبار شما و همه باغدارهای طایفه تون هم جمع بشن، نمی تونن یک گوشه از اون رو به ارغوان بدن...، یعنی حتی نمیتونن یک صفحه آخرین کتابی رو که من چاپ کردم و اون رو به عروسم تقدیم کردم، بخونن چه برسه به اینکه یک سطر از شعرهاش رو بفهمند! و یا بخوان یک صفحه انشاء در مورد فواید گاو بنویسند!

مادر ژاله منفجر شد؛ نه از بابت متلک‌های پدر که بعدها فهمیدم معنی نصف حرف‌های پدر را هم نفهمیده، بلکه به خاطر شنیدن کادویی که قرار است به دخترش داده شود:

ـ شما به دختر من کتاب هدیه کردی؟ می خوای فردا همه کتاب‌های چاپ شده شما رو از اول تا آخرینش، بخرم و کتاب‌ها رو برگ برگ کنم و بدم به لبوفروش‌های تهران تا مجبور نباشند لبو رو توی کاغذهای آشغال به مشتری‌هاشون بدن!

این دفعه مادر حتی به اشاره‌های پدر هم توجه نکرد و مانند یک فرمانده نظامی، دستش را به طرف در خروجی دراز کرد و گفت:

ـ همین الان از خونه ما برو بیرون... چون تنفست داره فضای خونه رو مسموم می کنه!

ژاله خانم همانطور که می رفت، گفت: "من جای شما بودم زودتر به فک و فامیلم خبر می دادم که فردا عقدی در کار نیست چون حیفه لباس‌های پلوخوریشون رو بپوشن و دوباره برای عروسی بعدی پول اتوشویی بدن!

ژاله خانم این‌ها را گفت و از خانه خارج شد. مادر کم مانده بود سکته کند و.... که یک مرتبه پدر زد زیر خنده و رو به مادرم که می خواست دلیل این خنده بی‌موقع

بقیه در صفحه ۶۲

اغلب آنهایی پیروز و موفق می شوند که کمتر تعریف و تمجید شنیده باشند

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه اوین

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۴

داریوش سراجی ۶۲۶۸(***)۰۹۱۳

سیده فاطمه میرکاظم‌زاده ـ ارومیه ۴۶۳۹(***)۰۹۱۴

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.



من در نوعی بازی باختم

مرد جوان وارد دفتر بند شد و بعد از تعارفات معمول و معارفه، برایش توضیح دادم که به چه منظوری او را به دفتر آورده‌اند.

او کمی فکر کرد و بعد با شرط چاپ نشدن اسم و مشخصاتش گفت که با کمال میل حاضر به گفتگوست و بعد هم به طور خلاصه مشکلش را شرح داد. گفت که برای یک پرونده تا به حال دو بار حبس آمده و سه بار دادگاهی شده. گله داشت از مبهم بودن قانون و سوءاستفاده افراد از راه گریزهایی که قانون برایشان گذاشته. کاملاً مشخص بود خیلی عصبی و ناراحت است اما با طمأنینه و آرامش خاصی خشمش را کنترل می کرد و کاملاً مراقب بود تا کلام ناخوشایندی به زبان نیاورد. از او خواستم قبل از آن که وارد ماجرای جرمش شود، کمی از زندگی خودش بگوید و او اینطور شروع کرد که:

–۳۵ سال قبل در تهران متولد شدم. پدرم نظامی بود و مادرم خانه دار.

پدرم اصالتاً تهرانی است و مادرم اگرچه در تهران متولد شده، اما رگ و ریشه شمالی دارد. پدر و مادرم فقط با هم زن و شوهر نبودند، آنها مثل دو رفیق بودند. صمیمیت و یکدلی خاصی بین آنها وجود داشت آنقدر که پدرم تمام مال و اموالش را به نام مادرم کرده بود و مادرم هر وقت موردی پیش می آمد بدون آن که حرفی بزند و اعتراضی کند، آن را در اختیار پدرم می گذاشت. این اولین درسی بود که من در زندگی یاد گرفتم. اعتماد و رفاقت. چه در کار و چه در زندگی. اما در جریان زندگی‌ام متوجه شدم انگار دوره این حرفها تمام شده و دیگر نباید به راحتی به هر کسی اعتماد کرد.

در منطقه شمالی تهران زندگی می کردیم، اما در زمان جنگ به خاطر مأموریت‌های پدرم مجبور شدیم چند سالی در خانه‌های سازمانی ارتش زندگی کنیم.

وارد دوره دبستان که شدم بنا به دلایلی دو سال از دوران ابتدایی‌ام را در یکی از مدارس انگلستان گذراندم و بعد به ایران آمدم. تا پایان دوران دبیرستان ایران بودم. دبیرستانم که تمام شد به خدمت نظام رفتم. بعد از اتمام خدمتم برای ادامه تحصیل به سوئد رفتم و با مدرک مهندسی مکانیک از دانشگاه استکهلم سوئد فارغ التحصیل شدم و به ایران برگشتم. بعد از بازگشتم به کشور متوجه شدم در رشته تحصیلی خودم نمی توانم کار کنم، چون درآمدی که مد نظر من بود در آن نداشت. پس به عنوان مهندس مشاور یکی از کارخانه‌های تولید قطعات یدکی خودرو مشغول به کار شدم و در کنار آن هم وارد بازار آهن شدم چون یکی دیگر از فعالیت‌های آن کارخانه خرید و فروش آهن آلات بود و من هم از طریق آنها وارد این کار شدم یعنی هم کارمند کارخانه بودم و هم مشتری آنها. به دلیل مراودات کاری‌ام با بازار، ناچار شدم که چند دسته چک تهیه کنم و امور مالی‌ام را از طریق چک انجام دهم.

این مختصری از زندگی تحصیلی و شغلی‌ام بود. اما در مورد زندگی خصوصی‌ام، همان سالها که ما مجبور شدیم در خانه‌های سازمانی زندگی کنیم من به دختر یکی از همسایه‌هایمان علاقمند شدم و این علاقمندی منجر به یک دوستی پاک و ساده بچگانه شد.

آن سالها من دبیرستانی بودم و او در دوره راهنمایی درس می خواند. وقتی من به سربازی و بعد هم برای ادامه تحصیل به خارج رفتم، ارتباطمان قطع شد، اما بعد از بازگشتم، مجدداً همدیگر را دیدیم و از آنجا که هنوز هم همان عشق و علاقه دوران نوجوانی، در رونمان وجود داشت، نامزد و بعد هم ازدواج کردیم. ثمره این ازدواج یک پسر هفت ساله است البته در خلال این پرونده لعنتی، من و همسرم از هم جدا شدیم، که البته به آن هم خواهم پرداخت.

اما ماجرای این پرونده از کجا آغاز شد. سال ۸۳ من با مدیر عامل یک شرکت بزرگ ماشین سازی آشنا شدم. این شرکت یکی از بزرگترین شرکتهای ماشین سازی ایران است. مدیر عامل این شرکت به من پیشنهاد داد با توجه به آن که من در کار آهن هستم، ورق‌های فولاد آنها را تأمین کنم، به این ترتیب که من ورق فولاد به آنها بدهم و آنها در قبال وجه ورقها، به من دستگاه پرس خیلی قوی بدهند. در واقع یک معامله پایاپای انجام دهیم. از آنجا که این پیشنهاد سود دو طرف را همراه داشت من قبول کردم و یک روز به دفتر آنها رفتم و در حضور شش نفر شاهد، قراردادی بین ما نوشته شد مبنی بر اینکه من در طول یک سال، به طور مرتب هر ماه چهار پارتی آهن ـ یعنی چهار بار بیست تنی ـ به آنها تحویل دهم و بعد از یک سال که چهل و هشت پارتی آهن مجموعاً به وزن نهصد و شصت تن آهن تحویل آنها دادم، دستگاه پرس را تحویل بگیرم. برای اینکه طرف قرارداد مطمئن باشد که تا پایان سال آهن مورد نیازش را تحویل خواهد گرفت یک چک به مبلغ آن روز دستگاه پرس یعنی هفتصد و بیست و پنج میلیون تومان صرفاً جهت ضمانت اجرای قرارداد از من گرفت و در پایان شهود انتهای قرارداد را امضا کردند و همه چیز تمام شد و حتی در قرارداد متذکر شدیم که چک صرفاً جهت تضمین اجرا تحویل داده شده است.

من بلافاصله بعد از قرارداد شروع به تأمین پارتی اول کردم و در عرض سی روز کاری، سه پارتی بیست تنی آهن برای آنها فرستادم.

از سوی دیگر برحسب اتفاق هر دو ما، یعنی هم من و هم جناب مدیر عامل در یک بانک حساب داشتیم و از آنجا که به دلیل مراودات مالی بالای ما ارتباطمان با کارمندان بانک در سطح دوستانه و نزدیک بود معمولاً در جریان کارهای بانکی همدیگر قرار می گرفتیم. من از مدتی قبل در آن بانک تقاضای هفتصد میلیون تومان وام کرده بودم که دقیقاً بعد از قرارداد ما، مصوبه من اجرا شد و پول را به حساب من ریختند. همزمان با این موضوع، از بانک با من تماس گرفتند که شما یک چک به مبلغ هفتصد و بیست و پنج میلیون تومان داری. البته

پول در حساب من بود ولی چون رقم چک بالا بود از بانک تماس گرفته بودند که چک را پاس کنند یا نه. من متوجه شدم که طرف قرارداد من چک تضمین را برای اجرا به بانک برده و از آنجا که قرار نبود این چک نقد شود، من از کارمند بانک خواهش کردم، موجودی حساب مرا به حساب قرض الحسنه من انتقال دهد تا من چک آن را برسانم و چک هفتصد و بیست و پنج میلیونی را هم پاس نکنند.

طرف قرارداد که متوجه شد من حرف داستان را فهمیده‌ام، با وجود اینکه سه پارتی جنس را هم در مدت زمانی مقرر تحویل گرفته بود، چک مرا برگشت زد و پرونده سازی از همان زمان آغاز شد.

من بعدها متوجه شدم که او قصد داشته پارتی های آهن را از من بگیرد و به صورت نقدی زیر قیمت بفروشد تا کسری نقدینگی اش را جبران کند، چرا که در شرایط مالی بدی قرار داشتند البته من اینها را متأسفانه خیلی دیر فهمیدم.

به هر حال من چک را فقط به دلیل اینکه چک تضمین قرارداد بود پاس نکردم و همچنان به اجرای قرارداد تا پایان اصرار کردم.

اما طرف قرارداد من، با استخدام دو وکیل زبردست در یکی از شعبات بازپرسی در یکی از دادسراها از من شکایت کرد. روزی که من برای اولین جلسه احضاریه، به آنجا رفتم، بلافاصله به من دستبند زدند.

من همان روز متوجه شدم آنها می‌دانند اگر نتوانند وجه چک را به صورت کیفری از من بگیرند می‌توانند با طرح شکایت حقوقی با توقیف اموال من، این مبلغ را بگیرند. در واقع من به نوعی وارد یک بازی شده بودم. آنها حتی به من مجال ندادند تا وکیلم را در جریان بگذارم و من نیز به صورت کاملاً حقوقی با آنها برخورد کنم.

به هر حال در همان جلسه اول دادسرا بازپرس بعد از دیدن قرارداد خواستار حضور شهود هم شد، من یک ساعت فرصت خواستم و بعد با شهود قرارداد تماس گرفتم و از شش نفر شهود، پنج نفر در دادسرا حاضر شدند و شهادت دادند که هنگام عقد قرارداد حضور داشته و چک صرفاً جهت تضمین قرارداد رد و بدل شده است. بازپرس پرونده با توجه به شهادت شهود و متن قرارداد همان موقع مرا تبرئه و پرونده را مختومه کرد و گفت این پرونده به صورت کیفری نمی‌تواند طرح شود. بعد از این ماجرا من خیلی تلاش کردم با طرف قرارداد ارتباط برقرار کنم چند مرتبه برای دیدنش به کارخانه‌اش رفتم، اما هر بار پسرش گفت که پدرم نیست. البته یکی ـ دو بار تلفنی با هم صحبت کردیم. من از او خواستم تا یک نفر را بفرستند و پول سه پارتی جنسی را که برایش فرستاده‌ام برگرداند و نهایتاً قرارداد فسخ و لاشه چک را برگرداند، اما او هر بار مرا سر دواند و نهایتاً در عرض چهار ماه من توانستم ۱۵ میلیون تومان پول از او بگیرم. وقتی آنها نتوانستند کل مبلغ مقدار کالایی که برایشان فرستاده بودم را تسویه کنند، گفتند که از سه ـ چهار ماه بعد دوباره برایشان جنس بفرستم تا قرارداد اجرا شود. من حتی راضی بودم بعد از یک سال هم که شده قرارداد اجرا شود چون به هر حال آن دستگاه پرس افزایش قیمت چهل درصدی پیدا کرده بود و من با فروش آن می‌توانستم ضرر جنس‌ام را جبران کنم. بنابراین صبر کردم غافل از اینکه آنها در حال اجرای نقشه دیگری هستند.

یک روز که من غافل از همه چیز می‌خواستم پسرم را به مهد کودک ببرم، ناگهان چهار نفر به زور سوار ماشین من شدند. منزل ما در یک منطقه خلوت قرار داشت و من نمی‌توانستم کاری انجام دهم. جلوتر که آمدیم من ایستادم و با پلیس ۱۱۰ تماس گرفتم. وقتی پلیس از راه رسید آنها حکم جلب سیار مرا به پلیس نشان دادند و همان موقع همراه مأمور به کلانتری و بعد به بازپرسی رفتیم. این بار در شعبه بازپرسی دیگری پرونده من طرح شده بود، من از بازپرس شعبه خواستم تا پرونده قبلی من که در آن شعبه بود را مورد مطالعه قرار دهد، حتی کپی قرارداد و شهادت شهود را نشان دادم اما ایشان فقط یک جمله گفت: چک بلامحل یعنی تیغ دولبه، یعنی زندان و بعد هم بلافاصله مرا به زندان فرستاد. پرونده هم به دادگاهی در سطح شهر ارجاع شد. تا شش ماه من بلاتکلیف در زندان بودم. در همین شش ماه همسرم تقاضای طلاق کرد. من هر چه با او صحبت کردم که این پرونده بالاخره حل و فصل می‌شود و حقیقت آشکار می‌شود اما او زیر بار نرفت. می‌گفت برایش قابل پذیرش نیست که همسرش زندانی شده باشد. این در حالی بود که من تا آن روز شرایط مالی بسیار عالی را برای او فراهم آورده بودم. من در همان ماههای اول ازدواجمان برایش ماشین گرانقیمتی خریدم که در کل فامیل او کسی چنین اتومبیلی نداشت. یک ویلای ۶۰۰ متری تری دوبلکس در یکی از بهترین شهرهای شمالی کشور به نام ایشان خریدم و یک واحد آپارتمان ۱۵۰ متری در یکی از بهترین نقاط تهران برایش گرفتم می‌خواستم او همیشه در امنیت و رفاه کامل باشد. در حالی که او حتی جهیزیه هم با خودش نیاورده بود. اما وقتی این مشکل برای من پیش آمد، شاید تحت تاثیر حرفهای دیگران و از ترس اینکه مبادا مال و اموالش را از دست بدهد، تقاضای طلاق کرد و این در حالی بود که ما هر روز با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. من سه بار از رفتن به دادگاه امتناع کردم اما وقتی دیدم او مصر به طلاق است، بالاخره راضی شدم. حتی در جلسه دادگاه پدرم به او پیشنهاد کرد که ۱۵۰۰ سکه مهریه‌اش را بگیرد و هر چه به نامش هست را به نام پسرمان کند و من هم یک وکالت بدهم که تا پنجاه سال حق هیچ مداخله‌ای را در آن نداشته باشم، اما او قبول نکرد.

در طول ۱۰ سال زندگی مشترکمان هرگز اختلاف و تنشی بین خانواده‌هایمان به وجود نیامده بود، اما او آن روز در دادگاه به پدر من بی‌احترامی کرد!

به هر حال آن روز گذشت و من او را طلاق دادم و حضانت پسرم را تا ۱۴ سالگی به او واگذار کردم اگر چه وقتی بیرون باشم عملاً هفته‌ای سه ـ چهار روز پسرم با من است. البته ناگفته نماند من و همسرم همچنان با هم تلفنی در ارتباط هستیم چون من او را دوست دارم حتی وقتی بیرون بودم، فهمیدم او اتومبیل‌اش را فروخته و ماشین ندارد، بلافاصله یک ماشین پرشیا برایش خریدم و فرستادم. اما او حاضر نیست با من زندگی کند، خودش هم می‌گوید دلیلش را نمی‌داند.

به هر حال من شش ماه در زندان بودم و در عرض این مدت زندگی‌ام از هم پاشید. بالاخره بعد از شش ماه دادگاه برگزار شد و باز هم من تبرئه شدم. یعنی برای بار دوم از یک پرونده تبرئه شدم. دو سال از این ماجرا گذشت در طول این مدت قرارداد ما اجرا نشد و ایشان هم نتوانست پول آن سه پارتی جنس مرا کامل پرداخت کند و نهایتاً من از خیر این موضوع گذشتم و از طریق دادگاه اقدام کردم تا حداقل لاشه چکم را

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(اصولاً بسیاری از مشکلاتی که در زمینه چک و مسائل مالی پیش می‌آید به دلیل عدم اطلاع کافی از قانون در این زمینه است. مددجوی ما، در زمینه‌ای وارد کار شد که شاید اطلاعات کامل و کافی در مورد مسائل آن نداشت. او در جایی از صحبت‌هایش به حضور شش نفر شاهد در هنگام عقد قرارداد اشاره می‌کند، اما در میان این جمع اگر فقط یک وکیل کار کشته و زبده حضور داشت و با استناد به مواد و تبصره‌های قانونی، در همان بدو امر، از بروز بسیاری مشکلات که در آینده امکان به وجود آمدنش پیش می‌آمد، جلوگیری می‌کرد. شاید نوعی شرایط را تغییر می‌داد و می‌توانست از نقد شدن چک جلوگیری کند و یا راهکارهای قانونی دیگری که طبعاً وکلای محترم کاملاً به آن اشراف دارند و با قید آن در قرارداد از هر نوع سوءاستفاده احتمالی پیشگیری می‌کنند. متأسفانه اغلب مردم تصور می‌کنند هنگام مواجه شدن با مشکل باید به وکیل مراجعه کرد، در حالی که وکلا می‌توانند نقش پیشگیرانه داشته باشند و قبل از آن که جرمی پیش بیاید از وقوع آن جلوگیری کنند. همین سهل‌انگاری‌ها و بی‌توجهی‌ها به بسیاری از مواردی از این دست باعث شده تا تعداد افرادی که به دلیل مورد سوءاستفاده قرار گرفتن در زندانها تحمل کیفر می‌کنند، بالا باشد. در حالی که شاید مجرم اصلی به راحتی بیرون از زندان همچنان در حال پهن کردن دام برای افراد کم اطلاع دیگری باشد. این بی‌توجهی اگر در میان قشر کم سواد یا بی‌سواد جامعه باشد، کمی قابل توجیه است اما چرا یک فرد تحصیلکرده باید در چنین دامی گرفتار شود. کسی که فرصت مشاوره و استفاده از یک فرد دانا را در این زمینه داشته، طبعاً برایش تحمل روزهای حبس سخت‌تر و دشوارتر است. او در قبال این تجربه بهای سنگینی را پرداخت. اما شاید این تجربه او باعث شود تا بعدها محتاط‌تر و عاقلانه‌تر با این دست مسائل برخورد کند.)

دانای بی‌وجدان هیچ گاه صاحب روحی پاک نخواهد بود ● ویژه

گزارشی از کمبود دارو در آمریکا

دنیای بدون دارو

تصور کنید پزشـکان برای عمل جراحی داروی بیهوشـی در اختیار نداشـته باشند یا بیماران سرطانی نتوانند از شیمی‌درمانی به عنوان راه نجات بهره ببرند و دکترها برای پیدا کردن آنتی‌بیوتیک‌های ساده و معمولی مجبور باشند خیلی تقلا کنند. به نظر شما چه بلایی سـر ما می‌آید و دنیا چگونه خواهد شـد؟ در این گزارش خواهید خواند که کشـور آمریکا برخلاف تصور بسـیاری از مردم، با کمبود شـدید دارو روبه‌روسـت و هر سـال تعدادی از بیمـاران به همین دلیل به کام مرگ می‌افتنـد یا حداقل به دلیل معلولیتِ ناشی از کمبود دارو، کار و زندگی خود را از دست می‌دهند.

مترجم: مریم نیک پور

منبع: ریدرز دایجست، ژوئن ۲۰۱۴

دارو نبود، اخراج شدم!

"**جنیفر لاکوگناتا**"، ۴۰ سـاله مسـئول رزرو یکی از خطوط هواپیمایی آمریکا نیمه‌های شـبِ اوایل سال ۲۰۱۱ دچار حمله شـد و بینایی خود را از دسـت داد. ماه‌ها طول کشـید تا پزشکان توانسـتند به طور کامل بیمـاری او را تشـخیص بدهند. او کمبـود ویتامین A داشـت زیرا کوتاه‌بودن روده‌هایش به دستگاه گوارش او اجـازه نمـی‌داد که چربی به بدنش جذب شـود. اما خبـر خوب این بود که مشـکلش با تزریق یک داروی پایه به طور کامل حل می‌شـد. امـا از آرامش جنیفر و بیماران مشـابه او چندی نگذشـته بود کـه اخبار بد و ناامید کننده‌ای رسید: تولید این دارو مشکلاتی داشت کـه کارخانه تولید کننـده‌ی آن را مجبور کرد فروش ایـن دارو را متوقف کند. جنیفـر بدون این دارو بینایی خود را کاملا از دسـت می‌دهد. شرکت هواپیمایی که



در آن مشـغول به کار بود وسـابقه خوبی هم داشت، او را جـواب کرد زیرا دیگر نمی‌توانسـت با کامپیوتر کار کند. او حالا مجبور اسـت تا پایان عمر یک چشـمش را ببندد و با چشم دیگرش گاهی اشکال مبهم و ناواضحی را ببیند. خودش می‌گوید: "حالا فرزندانم به جای مادر به من می‌گویند دزد دریایی! زیرا یکی از چشـم‌هایم را مثل دزدهای دریایی پوشانده‌ام."

جنیفر و همسرش تمام دنیا را برای پیدا کردن این دارو زیـر و رو کرده‌اند. آنهـا بارها با اداره‌ی کل غذا و دارو (FDA)، وزارت امور خارجه و تمام بیمارستان‌های مطرح واسـم و رسم دار آمریکا تماس گرفته یا به آنها مراجعـه کرده‌اند. دو شیشـه از ایـن دارو پیدا کردند اما تاریخ مصرفشـان گذشـته بود. این زن و شـوهر به بیمارستان‌ها و سـازمان‌هایی در چین، کانادا و برزیل، و حتی به سـازمان صلیب سرخ نامه نوشته‌اند اما گویا بـرای بیمارانی مثل جنیفر هیچ شانسـی وجود ندارد. سـخنگوی کارخانـه تولید کننده ایـن دارو می‌گوید: "شـرکت ما نیاز حیاتی به این دارو را تشـخیص داد و درک کـرد برای همین با چنـد کارخانه مجز اقرارداد بست تا بازگشت این دارو را به داروخانه‌ها تسریع کند اما سـال‌ها زمان می‌برد تا شـرکت ما تولید آن را از سر بگیرد". در سایت رسمی این شرکتِ دارویی، کنار اسم این دارو نوشـته شده: نایاب. اما جنیفر هم مثل خیلی از بیماران دیگر این واقعیت را نمی‌پذیرد و می‌گوید: "باور نمی‌کنم چنین اتفاق‌هایی در آمریکا رخ بدهد."

همه‌گیری تکان دهنده

شاید از نظر خیلی‌ها کشوری مثل آمریکا در زمینه دارو و درمان هیچ مشـکلی ندارد و بیماران این کشـور بـا خیال راحت مراحل درمان خود را سـپری می‌کنند اما بر اسـاس گزارش‌های مرکز آمار آمریکا، در سال ۲۰۰۷، این کشور با کمبود ۱۵۴ قلم دارو مواجه بود که این رقم در سـال ۲۰۱۲ به ۴۵۶ رسـید. کمبود دارو کـه به منزله‌ی تهدید بـرای انتخاب راه‌های درمـان و خطری جدی بـرای زندگی بیماران تلقی می‌شود، تقریباً در تمام گروه‌های دارویی وجود دارد. آنتی‌بیوتیک‌ها، داروهای سـرطان، بیهوشـی، کنترل درد، داروهای باروری و زنان، داروهای قلب، داروهای مربـوط به بیماری‌هـای روان و... و راه‌حل‌های تزریق درون سیاهرگی را نیز به این کمبود اضافه کنید. اخیراً، دولت آمریکا بیمارسـتان‌ها را مجبور کرده اسـت که ۴۰ درصد از سـفارش نیتروگلیسرین خود را کاهش دهند، و این ماده‌ی پرمصرفی که یکی از نیازهای اساسی اتاق‌های اورژانس برای بیمارانی اسـت که دچار حمله قلبی شـده‌اند. تحقیقی که نتایـج آن در ماه مارس در مجله پزشـکی "مایو کلینیک" منتشر شد، نشان داد از ۲۰۱۰ تاکنون، ۱۵ مورد مرگ ثبت شـده که به علت کمبود دارو یـا تغییر ناگهانی داروی مصرفی با داروی نامرغوب رخ داده است.

اگر چه FDA تلاش می‌کند از شدت انتقادها بکاهد و پزشکان در دغلکاری یا درمان‌های جانشین زبر دست شـده‌اند، هیچ راه‌حل جامعی برای این اختلال دارویی وجـود ندارد که این خـود دلایل گوناگون و پیچیده‌ای دارد. نخستین دلیل به پول برمی‌گردد. با کاهش قیمت داروهای خاص، سـود تولید کننده‌ها هم به شـدت کم شـد. در نتیجه، برخی از این تولید کننده‌ها نتوانسـتند سـرمایه گذاری کنند و یا با همـان کیفیت به کار خود ادامه دهند. برای اطمینان از ایمنی، FDA فعالیت‌های نظارتی خاصی دارد که بر اساس آن، با تولید داروهای قابل تزریق استریل مثل داروهای درد و شیمی درمانی، ذخیـره کـردن را متوقف می‌کند تا بتواند بر لیسـت کمبودهـا غلبه کند. اینها پیچیده‌ترین و هزینه‌برترین داروهای خاص در تولید هستند. اگر شرکت‌ها فقط بر اساس نیاز بیماران دارو تولید کنند، نمی‌توانند مقداری را برای اتفاق‌های غیر قابل پیش‌بینی انبار کنند بنابراین افرادی که به جمع بیماران موجود می‌پیوندند، شانسی برای تهیه دارو ندارند.

برخی از کارشناسان می‌گویند تولید کننده‌ها برای اینکـه موقتاً تولید یک دارو را متوقف کنند، باید انگیزه یا محرک مالی داشته باشند. ساماندهی بیمه‌ی پزشکی سالمندان کنترل قیمتیِ خاصی را روی داروهای خاص تحمیـل می‌کند اما به خاطر راه‌های مفری که هسـت، اگر یک تولید کننده به مدت شـش ماه تولید یک دارو را متوقف کند، این نظارت‌ها لغو می‌شوند. محدودیت ظرفیت تولید نیز یکی دیگر از این دلایل است. بر اساس آمار و گزارش‌های رسـمی مؤسسه IMS انفورماتیک مراقبت سـلامت، بیـش از نیمـی از داروهایی که در لیسـت کمبود FDA هسـتند، فقط یک یا حداکثر دو تولید کننده دارند. دلالانی نیز هستند که برای بسیاری از بیمارستان‌های دولتی دارو و تجهیزات تهیه می‌کنند و فقط با تعداد خاصی از تولید کننده‌ها قرارداد می‌بندند در نتیجـه، جلـو رقابت و نـوآوری را می‌گیرند. برخی خرند.

[illegible] فقط یک یا دو شرکت وجود خواهند داشت که اجازه تولید داروی خاص را دارند که این مساله ممکن است به کمبود آن



دارو در بازار منجر شـود. دلالان غارتگر وضعیت را از ایــن هم بدتر می کنند. یک تحقیق همایشــی که "رپ. الیجــا کامینگز"، دموکرات بالتیمــور هدایت آن را به عهده داشـت، به این نتیجه رسید که عمده‌فروش‌های فرعی غیر قابل اعتماد در دوران کمبود و بحران، دارو را به مقدار زیاد می‌خرند و مجدداً می‌فروشند، اغلب هم با قیمت‌های نجومی و کاذب. این موضوع، افول اتفاقی و جریان کمبودها را نشـان می‌دهد که ضمناً مدیریت آنها را هم دشوار می کند. اما همان‌طور که کارشناسان درباره‌ی علـت کمبودها بحث می کنند، هیچ اختلاف نظـری در زمینه تاثیر ویران کننده‌ی آن وجود ندارد. آنها داروسازها را به گداهای حرفه‌ای تبدیل کرده‌اند و پزشکان را واداشته‌اند هنگام بحران روش‌های درمانی را تغییــر دهند و آزمایش‌هــای بالینی را متوقف کنند. این جریان در برخی از اسـتان‌ها به مرگ‌های ناشی از تزریق‌های مرگبار منجر شده‌اند.

کمبود موجب می‌شود بیمارستان‌ها و بیمارانی که در فشـار هستند، از منابع ناشـناخته و بعضاً نامطمئن دارو تهیه کنند. مثل داروسـازهای خاص که داروهای دستی می‌سازند. این موضوع می‌تواند خطرات جدی و حتی جبران‌ناپذیری برای بیماران داشـته باشد. برخی از خطرها به طور صریح در سـال ۲۰۱۲ آشکار شدند که به علت اسـتروئیدهای آلوده‌ی "مرکز ترکیب نیو انگلنـد"، مننژیت شـیوع یافت و ۶۴ نفر تلف شـدند. گــزارش سـال ۲۰۱۳ بازرسـان حوزه‌ی سـلامت و خدمات انسـانی نشان می‌دهد که کمبود دارو موجب شـده ۶۸ درصد بیمارستان‌های آمریکا برای ساخت برخی از داروهای نایاب به داروسازهای دستی مراجعه کنند. حالا دیگر مشـکل بیمـاران آمریکایی فقط این نیست که آیا بیماری آنها درمان خواهد شد یا نه. حتی مشـکل آنها فقط این نیسـت که بایـد بین روش‌های درمان سرگردان شوند. مشکل اصلی این است که باید از همان ابتدای درمان از خود بپرسند "اگر داروی آنها نایاب شد، چه کنند."

حقیقتی ترسناک برای بیماران سرطانی

در این میان بیمارانی که با بیماری‌های خاص دست و پنجــه نرم می کنند وضعیــت وخیم‌تر و پیچیده‌تری دارنــد زیــرا برخــی از داروهای آنها هیــچ جایگزینی نــدارد و به تاخیر انداختن بخشــی از درمان خطرهای جبران‌ناپذیری مثل مرگ در پی دارد. خانم "جاستین زیربس"، ۳۳ سـاله، در اکتبر ۲۰۱۰ دوقلوهای خود را هفت ماهه حامله بود که متوجه شد فرزند سه ساله‌اش "اکسـل" به سرطان خون مبتلاست. شنیدن خبرهای بد، خطر زایمان زودرس و در نتیجه بسـتری شـدن را به دنبال داشـت. شیمی‌درمانی پسر جاستین آغاز شد، درمانی که اگر به موقع انجام شـود تا حدود زیادی به بهبود فرد می‌انجامد اما جاسـتین متوجه شـد کمبود یک داروی خاص در شـیمی درمانـی بر رژیم غذایی پسـرش تاثیر خواهد گذاشت. پزشک، داروی دیگری را به عنوان جایگزین پیشنهاد کرد که درمان استاندارد نبود. جاسـتین آن موقع در اسـتراحت مطلق به سـر می‌بـرد اما از هیچ کوششـی دریـغ نمی کرد. او زیر بار درمان غیراسـتاندارد نرفت. خودش می گوید: "اصلاً نمی‌توانسـتم باور کنم آمریکا آن هم در سـال ۲۰۱۱ با چنین مشـکلاتی مواجه باشـد. تمام باورهایم درباره کشور و دولتمردانش فرو ریخت."

بر اسـاس تحقیقـی که در سـال ۲۰۱۲ در مجله پزشـکی نیوانگلند چاپ شـد، تعویـض دارو به خاطر کمبود، ریسـک عود بیماری را در کودکان بالا می‌برد. جاسـتین نیز همانند "جنیفر لکوگناتا" دست به کار شد تا داروی مناسب را پیدا کند. او راه‌های مختلفی را رفت و بـا جاهای متفاوتی تماس گرفت. سـرانجام یک روز قبل از روز شـیمی درمانی پسـرش، از بیمارستان با او تمـاس گرفتند و گفتند که داروی مـورد نیاز او و یکی دیگر از کودکان سرطانی را پیدا کرده‌اند. پسر جاستین خوش‌شـانس بود و داروی مناسب را دریافت کرد اما پرونده تمام بیماران این طور ختم به خیر نمی‌شود.

در سـال ۲۰۰۶، "فیز ماریس" ۳۷ سـاله، متاهل و مادر دو فرزند تازه شـغل دلخواهش را پس از مدت‌ها جسـت‌وجو پیدا کرده بود و به عنوان تحلیلگر مسـائل سیاسی در سازمان حفاظت محیط زیست مشغول شده بود که متوجه شـد به سـرطان تخمدان مبتلاسـت و

بـر اسـاس گزارش‌هـای مرکـز آمار آمریکا، در سـال ۲۰۰۷، این کشـور با کمبود ۱۵۴ قلم دارو مواجه بود که این رقم در سال ۲۰۱۲ به ۴۵۶ رسید

احتمالـاً یک جهش ژنی به نـام BRCA۱ موجب آن شـده است. او حدود پنج سال شـجاعانه با روش‌های درمانی که به‌شـدت او را رنجور و ضعیف کرده بودند، ساخت. حتی توانست با سرطان سینه هم کنار بیاید اما در آگوسـت ۲۰۱۱ متوجه شد داروی خاصی که برای شیمی درمانی به آن نیاز داشت، به مقدار کافی در بازار موجود نبود. از بیمارسـتان بـه او اطلاع دادند که اگر می‌خواهد به درمان ادامه دهد، خودش باید آن دارو را تهیه کند. او پس از تحقیق بسـیار تصمیم گرفت با پیدا کردن یک پزشک حاذق به عمل جراحی تن بدهد. اما متاسـفانه چهار ماه پس از عمل، سـرطانش عود کرد و به خاطر فقدان دارو برای شـیمی درمانی جان خود را از دست داد.

تحقیقـات اخیـر اسـتادان و محققـان دانشـگاه پنسـیلوانیا نشـان می‌دهد ۸۳ درصد غدد‌شناس‌ها و خون‌شناس‌های آمریکا با کمبود دارو مواجهند و تقریباً تمـام آنها ادعا می کنند این کمبود دارو، تاثیر بدی بر روند درمان بیماران‌شان گذاشته است.

آیا کمبود دارو طبیعی است؟

این کمبود، به داروهای سرطان یا بیماری‌های ناشـناخته و عجیب و غریب محدود نمی‌شود. متخصصـان حتـی نگران هسـتند که کمبود دارویی مثل "نیتروگلیسـیرین" که باید به راحتی در دسـترس باشد، مشکلاتی جدی به دنبال داشته باشد. بهار گذشته، آنتی‌بیوتیکی سـاده مثل "دایکسی ساکلین" که بسیار هم پرمصرف است، ناگهان در داروخانه‌های آمریکا نایاب شد. حتی بیمارسـتان‌ها هم با کمبود مواجه شدند. می‌توان گفت تمام بیمارسـتان‌های آمریکا حداقل با کمبود یک دارو روبه‌رو هسـتند. حتی برخی از آنها یک کارمند به طور تمام‌وقت استخدام کرده‌اند تا مسیر این کمبود و عوامل آن را شناسایی و پیگیری کند.

پزشـکان، بیماران و ناظران هر کدام سعی می کنند به روش خودشـان با این مشکل روبه‌رو شوند و یا کنار بیایند. دولت اما در این بین خود را مخفی کرده و سعی می کند با فرار از صحنه، به سـؤال‌های بی‌شـمار و البته بی‌پاسخ مردم، جواب ندهد. FDA خودش را گوشه‌ای مخفی کرده است. پس از اینکه یکی از داروهای سرطان در اواخـر ۲۰۱۱ نایاب شـد، FDA یک تبصره فوری تصویب کرد که بر اسـاس آن، به شرکتی هندی اجازه مــی‌داد موقتاً داروی مشـابه آن را بــه آمریکا صادر کند، دارویی که در خودِ آمریکا تایید نشـده اسـت. اما مدتی بعد مجبور شـد به دلیل کیفیت پایین و عوارض ناخوشـایند، از ورود و مصرف این دارو جلوگیری کند. در فوریه ۲۰۱۳، "دکتر آلن بلک"، وکیل دادگسـتری که در کار خرید و فروش دارو هم بود، به خاطر کمبود دارو برای بیماران، علیه FDA طرح دعوی کرد. در این طرح آمده بود که وقتی به شرکت‌های تولید کننده دارو اجازه داده می‌شـود تولید خود را متوقف کنند، FDA عملـاً به آنها این امکان را می‌دهد که تصمیم گیرنده‌ی مرگ یا زندگی بیماران باشند. اما پاسخ FDA بیماران نیازمنـد به کمک را کمی دلگرم و امیدوار کرد. در یک حرکت بـرای مختومه اعلام کردن این دعوی، FDA بیـان کرد بـا اینکه با تولید کننده‌هـا همکاری می کند تـا مانـع این کمبودها شـود یا حداقـل آن را کم کند، مسـئولان این اداره معتقدند کمبود واقعی دارو بسیار محدود اسـت. و نوامبر گذشـته دادگاه پرونده را برای همیشه بست.

راه‌حل واقعی چیست؟

در جـولای ۲۰۱۲، لایحـه "نـوآوری در زمینـه نظـارت بر سـلامت غذا و دارو" تصویب شـد. قانون تاکیـد دارد که تولید کنندگان دارو باید موارد مربوط بـه تولید یا تصمیم‌گیری تجـاری را که به کمبود دارو منجر می‌شود، به FDA اطلاع دهند. این کار به FDA این امکان را می‌دهد که روند بازرسی‌هایش را سریع‌تر

بقیه در صفحه ۵۷



آدمی ساخته‌ی افکار خویش است؛ فردا همان خواهد شد که امروز می‌اندیشیده است

● موریس مترلینگ

با افکار منفی چطور باید مبارزه کرد؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: **پسری ۲۶ ساله ساکن کرج هستم و در حال تحصیل می‌باشم که به زودی باید وارد مرحله زندگی و کار شوم، اما هیچ امیدی به آینده ندارم و نمی‌دانم آیا سرنوشتی روشن پیش رویم هست یا خیر؟ و در واقع در بیشتر مواقع حتی اگر نکته مثبتی در زندگی من باشد یا آن را نمی‌بینم و یا اینکه با منفی نگری عجیب خودم با آن روبرو می‌شوم، همینطور که همین حالا که این نامه را می‌نویسم هیچ امیدی ندارم که پاسخ شما دردی از من درمان کند. اما بنا به توصیه دوستان و تاکید آنها بر اینکه بخش مشاوره قوی را در مجله راه اندازی کرده‌اید دست به کار شدم و ایمیلی به شما زدم تا ببینم امیدی به تغییر شیوه من وجود دارد؟**

مجید ـ ن ـ کرج

افکار چگونه ایجاد می‌شوند؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده خوب و نگران، گفتگوهای درونی را فکر نامند. در طول رشد و زندگی و از همان دوران کودکی با توجه به تجربه‌های مختلف عقاید، باورها، ارزش‌ها و تصورات ما شکل می‌گیرد. افکار، احساس ورفتارهای ما به هم مربوط هستند یعنی وقتی ما فکری داریم آن فکر بر احساس وهمین طور بر رفتار ما تاثیر می‌گذارد مثلاً وقتی شما فکر کنید که انسان ناموفقی هستید به دلیل داشتن این فکر احساس بی‌ارزشی می‌کنید و رفتاری که در اثر داشتن این فکر ممکن است از شما سر بزند عدم تلاش برای رسیدن به اهدفتان است. از طرفی گاهی اوقات خود یک حادثه باعث ناراحتی شما نمی‌شود بلکه برداشت شما از آن موقعیت شما را ناراحت یا عصبانی می‌کند. مثلا همسایه شما ممکن است روزی از کنار شما بگذرد بدون اینکه توجهی به شما بکند این که این موقعیت چه احساس ویا رفتاری در شما ایجاد کند بستگی به نوع برداشت شما از آن دارد بعضی این فکر را می‌کنند که همسایه به این دلیل به من توجهی نکرد چون من را به حساب نمی‌آورد (این فکر که من انسان بی‌ارزشی هستم) پس عصبانی می‌شود(احساس)و رفتاری که از این دسته سر می‌زند کناره گیری است. اما اگر این طور فکر کند که شاید آقا یا خانم همسایه امروز دچار مشکلی شده اصلاً حواسش نبود ممکن است حتی به طرفش برود و جویای حال او شود و عصبانی هم نمی‌شود.

در واقع تفکر مثبت، شیوه‌ای از فکر کردن است که شما را قادر می‌سازد نسبت به رفتارها، نگرش‌ها، احساس‌ها، علایق خود و دیگران برداشت مناسبی داشته باشید در واقع به معنی توانمندی درک پیامهای دیگران است. این در حالی است که بسیاری از باورهای غلط از تجارب دوران کودکی شکل گرفته است. زمانی که والدین فقط به خطاها و اشتباهات کودک توجه می‌کنند، این فکر که من به اندازه کافی خوب نیستم در کودک شکل می‌گیرد. زمانی که مادر فرزندش را با فردی دیگر مقایسه می‌کند این فکر که به اندازه کافی باهوش، زیبا و موفق نیست شکل می‌گیرد. این باورها منجر به انجام خیلی از کارها می‌شود مثل کم رویی وعدم بیان خواسته‌ها، نداشتن اعتماد به نفس ومحتاج بودن به تایید واحترام دیگران که همه این‌ها برای ما در زندگی مشکلاتی را ایجاد می‌کنند. پس سعی کنید در فرزندانتان باورها مثبتی ایجاد کنید با گفتن عباراتی مثل: تو با هوشی، می توانی موفق شوی، تو زیبایی به وجودت افتخار می‌کنم، از اینکه مادر یا پدر تو هستم خوشحالم یا تو همونی هستی که از خدا می‌خواستم.

انواع خطاهای شناختی یا باورهای غلط (باورها غلط افکاری هستند که به آنها معتقدیم و بر اساس آنها زندگی می‌کنیم) که در زیر به چند مورد از آنها اشاره می‌شود:

۱- ذهن خوانی: در ذهن خوانی شما فرض را بر این می‌گذاری که می‌دانید آدمها به چه فکر می‌کنند بدون آنکه شواهد کافی درباره افکارشان داشته باشید. مثلا: او فکر می‌کند من بد اخلاقم یا او فکر می‌کند من آدم ناموفقی هستم. زمانی که ذهن خوانی می‌کنید نتایج وپیش بینی‌های شما چیست؟ (او من را دوست ندارد پس نمی‌خواهد با من حرف بزند.) آیا مردم واقعاً همان فکری را می‌کنند که شما تصور می‌کنید وآیا مشکل از شما نیست که فکر مردم را می‌خوانید؟ شما باید بدانید که اگر کسی شما را تایید نمی‌کند به معنی بی‌ارزشی شما نیست این باور غلط شماست که سبب این برداشت می‌شود وهمین طور باید بدانید که در زندگی بعضی از افراد از ما خوششان نمی‌آید ولی این به معنی بی‌ارزشی‌مان نیست.

۲- پیش گویی: آینده را پیشگویی می‌کنید. مثلا: روابطمان روز به روز بدتر می‌شود نمی‌توانم این شغل را به دست آورم یا در امتحان موفق نمی‌شوم در پیشگویی شما دایم منتظر اتفاق بدی در زندگیتان هستید که ممکن است هرگز روی ندهد با خود بگویید چند تا از پیش بینی‌هایم به واقعیت منجر شده؟ یا با خود بگوید هر کاری هم بکنید ممکن است اتفاق بدی بیفتد پس بهتر است به حال توجه کنید و به خودتان بگویید در زمان حال از آنچه دارم لذت می‌برم و هر وقت اتفاق افتاد در باره‌اش فکر می‌کنم.

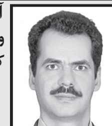
۳- فاجعه سازی: درفاجعه سازی شما بر این باورید که آنچه اتفاق افتاده است یا خواهد افتاد به قدری دردناک وغیر قابل تحمل است که شما نمی‌توانید آن را تحمل کنید. برای مقابله با فاجعه سازی باید سعی کنید مشکل را همان طور که است ببینید، به خودتان بگویید بدتر از این هم ممکن بود، به جای بزرگ کردن مشکل به دنبال راه حل‌هایی برای آن باشید، به مشکلاتی که قبلا پشت سر گذاشتید توجه کنید واینکه برای همه ما در زندگی مشکلاتی پیش می‌آید.

۴- بایدها: بعضی از ما در زندگی خود بایدها ونبایدهایی داریم که زندگی را برایمان مشکل می‌سازد در این حالت شما اتفاقات را بر اساس اینکه چه طور باید می‌بودند تفسیر می‌کنید نه براساس اینکه واقعاً چه طور هستند مثلاً می‌گویید باید در این امتحان نمره بالایی بگیرم و گرنه شکست خورده‌ام. برای مقابله با بایدها ونبایدهانگاهی به بایدهای خود بیندازید مثل باید عالی باشم، باید همه من را دوست داشته باشند، نباید با من این طور رفتار کند باید بدانید که ما در همه چیز عالی نیستیم و از طرفی کنترلی بر رفتار دیگران نداریم و بهتر است کمی خود را تغییر دهیم وطور دیگری فکر کنیم وبه جای باید از عباراتی مثل بهتر بود، سعی می‌کنم و ترجیح می‌دهم استفاده کنید.

۵- شخصی سازی: در شخصی سازی ما اتفاقات ناخوشایند منفی را به خودمان نسبت می‌دهیم وبه این موضوع توجه نمی‌کنیم که عوامل زیادی در ایجاد آن اتفاق ناگوار نقش داشته‌اند. مثلا می‌گوییم: باران آمد تا روز من خراب شود یا آن پلیس می‌توانست هر کسی را جریمه کند چرا من را انتخاب کرد؟ باید بدانید که برای همه چنین اتفاقاتی می‌افتد ولی نوع نگاه و فکر شما به آن‌ها مهم است شما همین طور برداشتی از موقعیت دارید واین باور غلط شما را عصبانی خواهد کرد و این به ضرر خودتان می‌شود.

۶- تعمیم بیش از اندازه: در این باور غلط یک اتفاق را به همه اتفاقات دیگر نسبت می‌دهیم مثلاً یک مورد شکست خود را به بی کفایتی خود نسبت می‌دهیم یا با یک پاسخ منفی از طرف دوستی می‌گویید هیچ کس من را دوست ندارد که این واقعیت ندارد و فکر اشتباه شماست سعی کنید که دست از قضاوت برداشته و آنچه واقعاً اتفاق افتاده است را ببینید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

وین دایر

چطور از بن‌بست شخصیتی خارج شوم؟

سوال: پسری ۲۱ ساله‌ام و در حال درس خواندن اما همیشه نگران این هستم چه کاری را باید در آینده انجام دهم؟ چه رشته‌ای را بخوانم؟ و این ذهنیت‌های همیشگی که دیگران چه می‌گویند؟ و شکست‌هایی که در گذشته داشته‌ام همه و همه راه پیشرفت مرا می‌گیرد. می‌خواستم بدانم راهی برای نجات از این بن بست لعنتی دارم؟! و آیا می‌شود به یک آرامش روانی شخصی رسید؟ ممنون که برای خواندن این نامه وقت گذاشتید.

سعید ـ ع ـ ایلام

چگونه شخصیت موفقی داشته باشیم؟

پاسخ: سلامت روانی یک وضع و حال کاملا طبیعی است و وسیله رسیدن به آن نیز در دسترس همه ما قرار دارد. این مطلب راههای دستیابی به شور و شادی را ارائه می‌دهد و بر مسیری روشن و قابل فهم و منطقی بر مسئولیت و تعهد نسبت به خود و شور زندگی و تمایل به داشتن شخصیت انتخابی خود تکیه دارد. همانطور که کارشناسان معتقدند، راههای رسیدن به یک شخصیت سالم و موفق عبارتند از :

۱: اختیار دار خود باشید

به پشت سر خودتان نگاه کنید، خواهید دید که یک همراه دایمی دارید و چون نام بهتری ندارد او را مرگ خویشتن می‌نامید. شما می‌توانید به میل خود از این مهمان بترسید یا از او به نفع خود بهره گیرید. انتخاب با خودتان است. با وجود مرگ که مسئله مهمی است و زندگی که چنین کوتاه است از خود بپرسید :

- چرا از اقدام به کارهایی که واقعاً می‌خواهم انجام دهم خودداری می‌کنم؟ و چرا غافل از احوال خویشتنم؟
- آیا باید به دلخواه دیگران زندگی کنم؟ آیا اهمال و تعلل ورزیدن بهترین شیوه زندگی کردن است؟ خلاصه این که این، زندگی شماست. آنچه دلتان می‌خواهد با آن بکنید.

۲: عاشق خود باشید

عشق به خود بر اساس پذیرفتن خود، دوست داشتن جسم خود و انتخاب تصویر مثبت تری از خودتان و قبول خویشتن بدون شکایت و ایراد حاصل می‌شود. با احساس این که شما مهم، ارزشمند و زیبا هستید و یا چقدر خوب و شایسته هستید، دیگر نیازی ندارید که دیگران با انجام خواسته‌ها و نظریات شما، ارزش شما را تأیید و تقویت نمایند.

۳: نیازی به تأیید دیگران نیست

تأیید به خودی خود ناسالم نیست و در واقع لذت بخش هم هست اما تأیید دیگران هنگامی تبدیل به یک نقطه ضعف می‌شود که به جای این که تنها یک میل و خواسته باشد به صورت نیاز درآید و اگر این میل به صورت نیاز درآید در آن صورت به دلیل به دست نیاوردنش از پا خواهید افتاد. بنابراین برای از بین بردن تدریجی «نیاز تأیید طلبی» باید هرچه سریعتر اقدام کرد.

۴: احساس‌های بیهوده تقصیر و نگرانی

در طول زندگی دو احساس از همه‌ی احساس‌ها بی‌ثمر تر است یکی احساس تقصیر درباره آنچه واقع شده و گذشته است و دیگری نگرانی درباره آنچه ممکن است در آینده واقع شود. سپس این دو احساس - تقصیر و نگرانی - لحظات حال را مختل می‌کنند. بنابراین برای جلوگیری از این احساس‌های بیهوده باید یاد بگیرید که در زمان حال زندگی کنید.

۵: رهایی از گذشته

برای این که یک شخصیت سالم و موفق داشته باشید باید گذشته را رها کنید و برای خود شخصیتی قائل شوید که همین امروز برای خود انتخاب می‌کنید؛ نه آنچه که قبلاً انتخاب کرده اید.

۶: شکستن سد سنت‌ها

هیچ راه حلی وجود ندارد که مطلق و همیشه به جا و با معنی باشد و یا این که بهترین راه را در هر شرایط نشان بدهد. نرمش و انعطاف پذیری فضیلت بسیار بزرگی است.

۷: اهمال و مسامحه کاری را فوراً خاتمه دهید

سه کلمه: امیدواری‌ها، آرزوها و شایدها شبکه حفاظت و حمایت رفتار اهمال کارانه را تشکیل می‌دهند. این اندیشه‌ها در واقع به شخص مسامحه کار شادی و شعف می‌بخشد. تمام آرزو کردن‌ها و امید داشتن‌ها اتلاف وقت است. هیچ یک از کاشکی‌ها هیچوقت به جایی نرسیده است. شما این آرزوها و شایدها و امیدواری‌ها را رها کنید. آستین‌ها را بالا بزنید و کاری را که آنقدر در زندگی خود با اهمیت تشخیص داده‌اید و تصمیم به انجامش گرفته‌اید، عملی سازید.

۸: اعلام استقلال روانی

استقلال روانی یعنی رهایی کامل از روابط اجباری و رهایی از رفتارهایی که منشاء وجودی آن دیگران هستند؛ یعنی رها شدن از کارهایی که در صورت نبودن روابط اجباری خاص - تصمیم به انجام آنها نمی‌گرفتید. مختصر این که استقلال روانی یعنی به میل خود زیستن، خویشتن شدن و انتخاب هر رفتار و کرداری که دوست دارید. پس برای این که شخصیت سالمی داشته باشید باید از استقلال روانی برخوردار باشید و آزادی و استقلال روانی هم مستلزم بی‌نیازی از دیگران است. مقصود نخواستن دیگران نیست بلکه اعتماد داشتن به خود است. لحظه‌ای که این اعتقاد را نداشته باشید، آسیب پذیر می‌شوید و در زندگی چندان پیشرفت نمی‌کنید.

۹: وداع با عصبانیت

عصبانیت یک خصلت انسانی نیست. مجبور نیستید چیزی را که هیچ فایده‌ای به حال یک انسان شاد و سازنده ندارد در وجود خودتان حفظ کنید. این یک نقطه ضعف است، نوعی آنفلوانزای روانی است که همانند هر بیماری جسمی، قابلیت و توانایی‌های شما را نابود می‌کند. پس باید یاد بگیرید برای اعمال و عقاید دیگران آن چنان قدرتی قائل نشوید که بتوانند شما را پریشان و آشفته سازند.

نتیجه گیری

با توجه به ویژگی‌هایی که برای داشتن شخصیت سالم و موفق ارائه کردیم، مهمترین مشخصه چنین شخصیتی آن است که همه چیز زندگی را دوست بدارید و از خداوند در تمام مراحل زندگی کمک بگیرید. وقت خود را با شکوِه و شکایت یا آرزوی این که اوضاع جور دیگری باشد تلف نکنید؛ نسبت به همه امور زندگی احساس شور و هیجان داشته باشید و خواست و توقعتان از زندگی تا حدی باشد که دستیابی به آن برایتان امکان پذیر باشد. مأموریت انسان در زندگی، تغییر دادن جهان نیست. انسان مأمور تغییر خویشتن است. تمامی راه حل‌ها، در درون انسانهاست.

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۹)

امیرکبیر و توسعه صنعتی ایران

امیرکبیر در جریان سفرهای سیاسی خود قبل از صدارت، پیشرفت صنعتی کشورهایی مانند روسیه را از نزدیک دیده بود. لذا سازندگی صنعتی و کشاورزی به عنوان الگوی توسعه ملی، در صدر اقدامات اصلاحی او قرار داشت. او در این رابطه اقدام به اجرای چند برنامه مفید کرد:

۱ـ اعزام گروهی از استادکاران باهوش و خوش ذوق ایرانی به روسیه برای آموزش فنون و صنایع جدید. پس از بازگشت این گروه، کارخانه‌های بلورسازی در تهران، کاغذسازی در اصفهان، چدن ریزی در ساری و نساجی در مازندران، با سبک و تکنولوژی جدید تاسیس شد. (امیرکبیر و ایران ـ ص ۲۴۸).

در ادامه این تلاش‌ها، دو کارخانه شکرریزی و قندسازی در شمال ایران احداث گردید و ماهانه ده خروار از محصول آن در تهران به مصرف می‌رسید و ایران تا حد زیادی از واردات قند و شکر از هندوستان بی‌نیاز گردید. (روزنامه وقایع اتفاقیه ـ شماره‌های ۱۷۵ و ۱۱۰).

با رشد صنایع داخلی و ترویج آن و جذب منابع مالی بخش خصوصی در یک مدت ده ساله، کارخانه‌های جدید حریربافی در کاشان، کالسکه سازی در اصفهان، نخ ریسی، کاغذسازی و بلورسازی بزرگ در تهران و یک کارخانه بلورسازی در شهر قم تاسیس شد که تمام آنها محصول فکر و پشتکار امیرکبیر بود. در واقع از دوران صدارت میرزا تقی خان، ایران وارد مرحله توسعه صنعتی با تکیه بر ظرفیت‌های بومی، سرمایه، طرح و برنامه ملی گردید.

حمایت از صنایع دستی

۲ـ حمایت از صنایع دستی اقوام ایرانی و تشویق همه مردم به خرید و استفاده از تولیدات داخلی. در واقع امیرکبیر "توسعه صنعتی ایران را به موازات حمایت از صنایع دستی" که نماد بارز هنر و ابتکار مردم ایران است، پیش برد.

۳-قبل از امیرکبیر، لباس سربازان ارتش ایران از پارچه‌های ماهوت انگلیس بود. وی دستور داد تا از این پس، برای حمایت از صنعت داخلی، لباس نیروهای ارتش را از "**شال چوخای**" **پشمین مازندران** تهیه کنند. این اقدام امیر، موجب رونق بسیار این صنعت اصیل نساجی ایرانی شد.

همچنین قبل از صدارت امیرکبیر، سردوشی نظامیان را از اتریش می‌آوردند. در این احوال یک سردوشی قشنگ و جالب که توسط خانمی به نام "**بانو خورشید**" دوخته شده بود را نزد امیر آوردند. آن را پسندید و بانو را بسیار تشویق کرد و دستور داد امتیاز تهیه سردوشی را برای مدت ۵ سال به او واگذار کنند و برای وی کارگاه و ابزار کار وسیع فراهم آورند. همچنین چند نفر را نزد او بگمارند تا با آموزش آنها توسط این بانو، تعداد سردوشی‌های مورد نیاز ارتش تهیه گردد. (امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار ـ ص ۱۰۰)

توسعه معادن

امیرکبیر به خوبی آگاه بود که صنعتی شدن ایران بدون استخراج معادن امکان پذیر نیست. او به "**مسیو جان داوود**" دستور داد تا به اتریش برود و چند نفر استاد معدن شناس را برای آموزش جوانان صاحب ذوق ایرانی به کشورمان بیاورد و استخدام کند.

توسعه کشاورزی

امیرکبیر معتقد بود که غذای مردم ایران باید در داخل تهیه شده و مازاد آن صادر شود. لذا در برنامه‌های وی، توسعه کشاورزی و دامداری بسیار بااهمیت بود. او به دشتهای وسیع خوزستان و گرگان به عنوان مناطق ویژه و با استعداد کشاورزی ایران اهمیت می‌داد. برخی از برنامه‌ها و اقدامات امیرکبیر در این مورد عبارتند از:

۱ـ احداث سد ناصری بر رود کرخه

۲ـ ترویج کشت نیشکر در دزفول

۳ـ تجدید بنای پل عظیم شوشتر و باز کردن هفت چشمه آن.

۴ـ احداث سد گرگان رود زیر نظر مهندس میرزا حسن و با همکاری یک هزار کارگر. این سد در مدت کمتر از یک سال احداث شد و دشت وسیع استرآباد زیر کشت گندم، پنبه و برنج رفت.

۵ـ اصلاح قنوات (۹) نه گنبد یزد

۶ـ احداث سد قم در محل تلاقی دو رودخانه "قره چای" و "انار رود"

۷ـ اتمام کار احداث نهر عظیم انتقال آب رود کرج به تهران، که از دوره حاج میرزا آقاسی آغاز شده بود و رفع کامل مشکل بی آبی شدید شهر تهران.

۸ـ آغاز انتقال آب از شمیران به تهران.

۹ـ ترویج کشت پنبه.

توسعه فرهنگی

در رابطه با توسعه فرهنگی و رشد علوم و فنون، در این دوران کارهای بسیار زیادی صورت گرفت که به اهم آنها اشاره می‌گردد:

۱ـ انتشار روزنامه وقایع اتفاقیّه:

به گفته دکتر محسنیان راد در کتاب "ایران در چهار کهکشان ارتباطی": امیرکبیر، برای عنصر "اطلاعات" ارزش فراوانی قائل بود. به همین جهت، در همان شروع صدارت خود، انتشار روزنامه "وقایع اتفاقیه" را آغاز کرد. او برای روزنامه مذکور، به تقلید از روزنامه‌های غربی، سردبیر نیز تعیین کرد و کنسول اسبق ایران در بغداد را به این سمت گمارد... همان موقعی که نخستین شماره روزنامه وقایع اتفاقیه در ایران منتشر شد، خبرگزاری "**رویتر**" نیز در انگلیس افتتاح گردید و سه سال بود که از فعالیت خبرگزاری "**آسوشیتدپرس**" می‌گذشت. روزنامه "**نیویورک هرالد**" نیز به عنوان سرآغاز تولد روزنامه نگاری نوین در جهان، شانزدهمین سال انتشار خود را پشت سر می‌گذاشت... نخستین شماره "وقایع اتفاقیه"، روز جمعه پنجم ربیع الثانی ۱۲۶۷ قمری -/فوریه ۱۸۵۰ م/ منتشر شد.

مدرسه دارالفنون

۲ـ تاسیس مدرسه دارالفنون به عنوان نخستین کانون آموزش به سبک مدرن در ایران، از ابتکارات میرزا تقی خان بود.

همانطور که از نام زیبای این کانون آموزشی پیدا است، آرمان امیرکبیر، تدریس همه علوم و فنون به فرزندان ایران زمین است تا بتوانند کشور خود را در مسیر توسعه و پیشرفت قرار دهند.

بنای مدرسه در سال ۱۲۶۶ قمری آغاز شد و تاسیس ساختمان آن سریعاً پیش رفت و شخص امیر نظام بر سرعت و دقت کار نظارت مستقیم داشت. برنامه امیر این بود که با استخدام اساتید و معلمان مجرب از ممالک اروپایی به ویژه آلمان واتریش تمام فنون جدید که هنوز به طور کلاسیک به ایران نیامده بود، در این مدرسه تدریس شود. در مرحله نخست، ۷ استاد اتریشی در تخصص‌های "طبیب و جراح، داروساز، معدن شناس، معلم سواره نظام، معلم مهندسی، معلم توپخانه و معلم پیاده نظام" به ایران آمدند.

نکته قابل تاسف این است که در مرحله‌ای که ساخت "دارالفنون" پایان یافت و فعالیت آموزشی‌اش آغاز شد، امیرکبیر با توطئه وابستگان به بیگانه، از صدارت خلع و عزل شد و به تبعیدگاه کاشان فرستاده شد. به نوشته "دایرۀ المعارف مصاحب": "ابتکار امیرکبیر این بود که به جای اعزام دانشجو به خارج از ایران برای تحصیل، اقدام به استخدام استاد از خارج نمود." تا از این طریق، در بودجه عمومی صرفه جویی شود، فرزندان این آب و خاک، در کشور خود تحصیل کنند و علوم جدید بیاموزند و انگیزه‌ها و اعتقادات دینی شان نیز محفوظ بماند.

سیاست مستقل و ملی

امیرکبیر که پایه گذار اندیشه ترقی در ایران به شمار می‌رود، در مدت سه سال زمامداری خود،

سیاست مستقل و ملی در پیش گرفته و تا حد امکان با توقعات بیگانگان و دخالت آنان درامور داخلی ایران مبارزه و مقابله می کرد. به این جهت، بعضی از نمایندگان دول خارجی که به منافعشان لطمه وارد شده بود، با هماهنگی عده‌ای از شاهزادگان و رجال درباری که دشمن این صدر اعظم خدمتگزار بودند، شروع به توطئه چینی کردند، و تحریکات زیادی علیه او به عمل آوردند.

اما امیر نظام که فردی میهن دوست و معتقد به حفظ منافع ملی ایران بود، بدون توجه به این تحریکات، با تداوم سیاست مستقل، به تحقق و پیشبرد اصلاحات داخلی و کوتاه کردن دست عمال بیگانه ادامه داد. (تاریخ روابط خارجی ایران ـ ص ۲۶۷)

سیاست خارجی

امیر کبیر در دوران صدارت سه ساله، شخصاً امور مربوط به سیاست خارجی را اداره می کرد. او در برنامه سیاست خارجی خود، سیاست "**موازنه منفی**" را در قبال قدرت‌های مسلط پیش گرفته، و هدف او، "ارتقاء جایگاه بین المللی ومنطقه‌ای ایران" و توسعه مناسبات با کشورهای قدرتمند اروپایی، بر اساس حفظ احترام متقابل و دفاع از منافع ایران بود.

اهم اقدامات وی در این زمینه عبارتند از:

۱ـ تاسیس سفارت مقیم در پایتخت‌های مهم اروپایی

۲ـ تاسیس کنسولگری در شهرهای مهم مانند تفلیس، بمبئی، بغداد و...

۳ـ الزام سفرا به ارسال گزارش‌های منظم از محل ماموریت خود به تهران

۴ـ صدور تذکره (گذرنامه) برای ایرانیان عازم سفر به خارج

۵ـ ثبت و ضبط مکاتبات و مذاکرات مقامات سیاسی با سفرا و نمایندگان خارجی در تهران به طور منظم و دقیق.

اعتقادات دینی امیر نظام

"امیر کبیر، مردی متدین، متعهد و مقید به اجرای دستورات دین مقدس اسلام بود. او در این راه دارای بینش و فکری روشن و عمیق بود."

نگاهی به زندگی وی و برنامه‌های اصلاحی او برای رشد و ترقی ایران، بیانگر الهام گیری‌اش از فرهنگ و معارف اسلامی است.

مبارزه با سلطه کفار بر مسلمین، مقابله با رشوه خواری و ظلم و تعدی بر مردم، صیانت از بیت المال، اجرای عدالت و تلاش برای پیشرفت جامعه اسلامی، عین دستورات قرآن و پیشوایان دین است که در رأس برنامه‌های امیر نظام قرار داشت.

او با تمام توان در راه تحقق این اهداف گام برمی داشت و همین امر موجب رنجش و ناراحتی قدرتهای سلطه گر و عوامل داخلی شان شد و برنامه ریزی برای حذف او را آغاز کردند. ■

لحظه‌های ماورایی

نجات از جراحی



از درد شکم فریادم به آسمان بلند شده بود، کودکی پنج ساله بودم و همه تنهایی مادرم را پر می کردم. او با دیدن من، رنج روزهای سخت زندگی‌اش را از یاد می‌برد. با بیماری من شب و روزش یک رنگ شده بود، حتی لحظه‌ای از شب نمی خوابید و مدام اشکهایش جاری بود من هم پیوسته جیغ می‌کشیدم و امان را از او بریده بودم. مادرم تقریباً مرا به همه دکترهای شهر نشان داده بود؛ هیچکدام از آنها تشخیص درستی نداده بودند. آنها مادرم را به رئیس بیمارستان که دوره جدید جراحی را آموزش دیده بود، معرفی کردند. به او گفتند که او دکتری حاذق است که به تازگی از تهران آمده است. مادرم هم با هر مصیبتی بود مرا نزد همان دکتر برد. خاله‌ی بیچاره من با دو بچّه کوچکش از شهرستان نور بخاطر من به آمل آمده بود و هر جا که می‌رفتیم همراهیمان می کرد. وقتی پزشک مرا معاینه کرد بلافاصله گفت: کمی یخ بخرید و روی شکمش بگذارید بعد این داروها را آماده کنید تا فوراً عملش کنم و آپاندیسش را بردارم. مادرم با شنیدن این حرف رنگ از چهرش پرید و از ترس اینکه مبادا مرا از دست بدهد بلافاصله از مطب بیرون آمد و با خاله به یخ فروشی رفت و یخ خرید، در پارچه‌ای پیچید و روی شکمم گذاشت. از درد مچاله شده بودم و...

با اینکه ۴۵ سال از آن روزگار می‌گذرد ولی انگار می‌توانم آن درد را هنوز احساس کنم. در نزدیکی یک داروخانه بودیم خاله‌ام گفت: خواهر برو و وسایل عمل و دارو را از همین جا بخر. مادرم گفت: نه انگار کسی به من می‌گوید این داروها را باید از داروخانه آقای زارع خریداری کنم. آقای زارع در محله ما زندگی می‌کرد و داروخانه داشت. البته او دکتر نبود ولی یک دکتر داروساز در داروخانه‌اش کار می کرد. از کنار داروخانه دیگر هم گذشتیم و من همچنان جیغ می کشیدم. خاله‌ام گفت: مثل اینکه از جیغ کشیدن این بچّه لذّت می‌بری مگر داروخانه با داروخانه فرق می‌کند برو و دارو را از همین جا بخر. مادرم گفت: نه، باید از داروخانه آقای زارع بخرم؛ بعد از طی کردن یک مسافت طولانی بالاخره به داروخانه آقای زارع رسیدیم. به محض رسیدن به داروخانه، آقای زارع گفت: چرا این بچّه فریاد می‌زند؟ همه گفتیم: از درد. گفت: دکتر چه تشخیصی داد که روی شکمش یخ گذاشتید؟ مادرم گفت: فلان پزشک تشخیص داد که آپاندیس است. آقای زارع گفت: زود یخ را از روی شکمش بردارید اگر آپاندیس بود، این بچّه لحظه‌ای آرام می گرفت. مادرم یخ را از روی شکمم برداشت. آقای زارع گفت: این دکتر جدید فقط و فقط بی جهت شکم همه را پاره می‌کند و چندین مورد هم اشتباه فاحش داشته است. خیلی زود او را به بابل نزد دکتر بابالو ببرید او دکتر بسیار حاذق و با تجربه‌ای است. مادرم که کلمه جراحی برایش دلهره آور بود و منتظر بود کسی مرا از عمل جراحی نجات بدهد، بلافاصله از آقای زارع تشکر کرد و مرا به بابل رساند. دکتر بابالو دکتری مُسِّن و بداخلاق به نظر می‌رسید، در زمان معاینه با لحنی تند گفت: مادر بیرون. و مادرم را از اتاق بیرون راند و من که از درد مچاله شده بودم با یکی دو تا کتک او، دست و پایم را از ترس باز کردم. او به خوبی مرا معاینه کرد نمی دانم در حین معاینه چطور روی شکمم دست کشید که دردم آرام شد بعد رو به من کرد و گفت: حالا دختر، خوب شده‌ای بلند شو. من بلند شدم انگار از آن درد وحشتناک خبری نبود. دکتر به مادرم گفت: او مطمئناً جسم سنگینی را نسبت به سنش بلند کرده و همین باعث این درد شده است. همان جا از من پرسیدند که آیا چنین کاری کردم و من جواب دادم: بله، من از دوستانم که از نظر سنی نسبت به من بزرگتر هستند در بازی باختم و یکی از آنها روی شانه‌ام سوار شد ولی من نتوانستم او را بیشتر از دو قدم ببرم و زمین خوردم. دکتر گفت: او دچار فتق ناف شده است، که با مصرف دارو و مراقبت خوب می‌شود. احساس کردم مادرم حاضر بود در آن لحظه دستها و حتی پای دکتر را ببوسد. چهره شاد او را هیچ وقت از یاد نخواهم برد. با خوشحالی بسیار به آمل برگشتیم. مادر از آقای زارع خیلی تشکر کرد و به او گفت: می خواهد کراوات آن دکتر بی‌مسئولیّت را به گردنش بپیچد ولی آقای زارع او را آرام کرد و گفت: انشاءالله روزی در کارش خُبره می‌شود و با جان دیگران بازی نمیکند. حالا دلیل آن همه اصرار مادرم برای خرید از داروخانه آقای زارع را می فهمم. مطمئناً دست خداوند در کار بود. خدا آقای زارع و آن دکتر خوب وحاذق، دکتر بابالو را بیامرزد که باعث شدند آن درد هرگز به سراغم نیاید.» باید در روزهای سخت به یاری و مدد خداوند امیدوار باشیم زیرا او هیچگاه بندگان محتاجش را به حال خود وا نمی گذارد.» ■

چنان باش که هر کس بتوانی بگویی «مثل من رفتار کن»

● کانت

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای اولین زن تحصیل‌کرده شهر



اسم من سر زبان‌ها افتاده بود. همه می گفتند مینو، دختر طلعت خانم با یک پسر شهری عقد کرده و رفته. وقتی هم که برگشتم، باز پچ‌پچ‌ها ادامه پیدا کرد و همه گفتند مینو طلاق گرفته و بچه‌اش را هم سپرده به شوهرش و برگشته. نه خبر از دواجم درست بود و نه طلاقم. ولی در شهرهای کوچک، این حرف‌ها از نان شب هم برای مردم پر اهمیت‌تر بود. زمستان‌ها که کار کشاورزی عملاً تعطیل بود و سرما مردم را دور کرسی‌ها جمع می کرد، همه دوست داشتند حکایتی یا ماجرایی برای تعریف کردن داشته باشند و من شده بودم نقل هر مجلس. از وقتی مادرم فوت کرد، همه چشم‌ها به من خیره بود. دایی جوادم از شهر برایم پول می‌فرستاد. من هم حاضر نشدم با عموهایم زندگی کنم. می‌دانستم به ماه نکشیده یکی از پسر عموهایم را برای همسری من انتخاب می کنند ولی من آرزوهای بزرگ‌تری داشتم. اهل درس و مشق بودم. می‌خواستم معلم شوم. می‌خواستم پرستار شوم. هزار آرزو داشتم. مادرم همیشه برای من از آینده‌ای می گفت که در آن، باید به چیزهایی غیر از ازدواج و بچه‌داری فکر می کردم. چیزی که همه‌ی فکر و ذکر دخترهای هم سن و سال من بود. یک روز دایی برایم نامه نوشت که برای دانشگاه دارند ثبت‌نام می کنند و اگر بخواهم درس بخوانم، حالا وقتش است. فرم دانشگاه را برایم پست کرد، من هم آن را پر کردم و فرستادم. به هیچ کس هم چیزی نگفتم. اگر کسی باخبر می‌شد، حتماً جلو کار من را می گرفتند.

موقع امتحان، مریضی زن دایی را بهانه کردم و دو ماه به شهر رفتم. درس خواندم و در کنکور شرکت کردم. به ده که برگشتم، دیدم عموهایم حسابی از دستم دلخور هستند. می گفتند سنم دارد بالا می‌رود و باید شوهر کنم. گفتم نه... گفتند سر خود شده‌ام. گفتم می‌خواهم درس بخوانم. همه زدند زیر خنده. چند ماه بعد، دایی یک نفر را فرستاد که بهم خبر بدهد دانشگاه قبول شده‌ام. حضور یک مرد غریبه همراه زنی میانسال آنقدر عجیب بود که فکر کردم دیگر به این ده برنخواهم گشت. بدون خداحافظی ساکم را جمع کردم و با آن مرد راهی شهر شدم. مرد بیچاره خبر نداشت حضورش چقدر در سرنوشت من تاثیر خواهد داشت.

حرف‌ها و حدیث‌ها را پشت سرم گذاشتم و به شهر رفتم. در رشته‌ی دبیری تاریخ قبول شده بودم. دانشگاه خوابگاه کوچکی داشت که دخترهایی مثل من آنجا می‌ماندند. زمانه عجیبی بود.

بعد از دو سال برای سرکشی به خانه پدری‌ام در ده برگشتم که دیدم داستان من چقدر شاخ و برگ گرفته. عموهایم حاضر نبودند مرا ببینند. پیغام فرستادم که می‌توانم همه چیز را توضیح بدهم ولی جوابی نشنیدم.

به شهر که برگشتم، داستان را برای دایی‌ام تعریف کردم. او هم همراه زنش به ده رفت. وقتی برگشت، با خنده معناداری گفت: "قصه‌ها برایت ساخته‌اند. بهتر است دیگه به ده بر نگردی."

درسم که تمام شد، از اداره آموزش و پرورش خواستم مرا به ده خودمان انتقال بدهند، آنها هم موافقت کردند. وقتی آنجا مشغول تدریس شدم، تازه فهمیدم مردم چقدر نسبت به من بدبین هستند. چه حرف‌ها که پشت سرم نزده بودند. روزهای سختی بود. مردم ده رفته بودند به اداره آموزش و پرورش و گفته بودند من صلاحیت تدریس به بچه‌هایشان را ندارم. دلم خیلی گرفت. رفتم برای رئیس اداره داستان زندگی‌ام را شرح دادم. به من اطمینان داد که ماه پشت ابر نمی‌ماند و یک روز همه با احترام به من نگاه خواهند کرد.

۲۴ سالم بود و در ده ما، وقتی دختری در این سن و سال هنوز ازدواج نکرده بود، دیگر شانسی برای ازدواج نداشت. عموهایم وقتی مرا در کوچه و خیابان می‌دیدند، رویشان را برمی گرداندند و انگار من مایه ننگشان بودم. تنها جرم من این بود که به جای شوهر کردن، رفته بودم درس خوانده بودم.

اما همه چیز با گذر زمان حل می‌شود. یک روز وقتی سخت سرما خورده بودم و به مدرسه نرفته بودم، یکی از شاگردهایم به عیادتم آمد. دیدحتی نمی‌توانم از جایم بلند شوم و برای خودم سوپ درست کنم. دخترک خیلی متاثر شده بود. یک ساعت بعد مادربزرگش با مقداری داروی گیاهی آمد پیشم. زن برایم تعریف کرد که قابله ده بوده و موقع زایمان مادرم بالای سرش بود. می گفت مادرم زن رشیدی بود، درد می کشید و صدایش در نمی آمد. بعد از چهار بچه که مرده به دنیا آمده بودند، بالاخره خدا من را بهش داده بود.

با همان حال بد و تبی که داشتم، این حرف‌ها برایم دلنشین بود و حس می کردم خدا هنوز با من است. پیرزن تا صبح بالای سرم نشست. دم صبح حالم بهتر شد و پیرزن رفت. نزدیک ظهر با یک کاسه آش آمد. حالم خیلی بهتر شده بود. نشستیم و کلی گپ زدیم. برای اولین بار درد دلم باز شد. برایش تعریف کردم که چه افتراهایی پشت سرم زده‌اند. پیرزن آهی کشید و گفت: "ماه پشت ابر نمی‌ماند."

پیرزن همان روز رفته بود سراغ پیش‌نماز ده و ماجرا را برایش گفته بود. او هم آنقدر ناراحت شده بود که خودش به دیدنم آمد و جزئیات ماجرای زندگی‌ام را از من پرسید. به هق هق افتادم. سید هم ناراحت شد. گفت معلمی حرفه‌ی انبیا است و چه بد می کنند کسانی که پشت سر دختری به این سخت کوشی حرف می‌زنند. هر چه می گذشت، مردم نگاهشان به من تغییر می کرد. عموهایم نگاه بدبینانه‌شان را شستند و به دیده احترام به من نگاه می کردند.

همه این ماجراها تمام شد. سی سال در این ده تدریس کردم که حالا شهری کوچک است. دخترهای زیادی را به تحصیل و تغییر زندگی ترغیب کردم. حالا پانزده سالی هست که بازنشسته شده‌ام. چند وقت پیش از من به عنوان اولین زن تحصیل کرده شهرمان تقدیر کردند. وقتی داشتند به من لوح تقدیر می‌دادند، اشک‌هایم سرازیر شد. حالا دیگر کمتر کسی یادش می‌آید که من چه سختی‌هایی کشیده‌ام!

خوشحالم که حالا راه برای دخترهای شهرمان باز شده و می توانند به راحتی تحصیل کنند و امیدوارم قدر این امکانات را بدانند. روزی روزگاری کاری به آسانی درس خواندن برای دخترهای این مرز و بوم مکافات‌هایی همراه داشت که امیدوارم ثمره آن سختی‌ها همین شکوفایی نسل امروزمان باشد.

■

خارج از محدوده

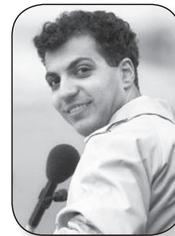
مرتضی شمس

رسم عاشقی، رسوایی است!

نمی دانم تاکنون فرصت این را داشته‌اید که برنامه شناسنامه از شبکه سوم سیما را ببینید یا نه؟

شما که دیده‌اید می دانید، برای آنهایی که ندیده‌اند، چند خطی توضیح می دهم.

در این برنامه که کلیات سیاست حاکم بر صدا و سیما را دربست رعایت می کند مجری حال و هوای جالبی دارد.



به طور مثال وقتی مهمان برنامه‌اش یکی از بزرگان اصولگرا مخصوصاً از نوع تندرو آن جناح باشد نه تنها مجری سئوال چالش برانگیزی را مطرح نمی کند که هیچ، بعضاً منتظر می ماند تا بفهمد علائق مهمان برنامه چیست و اجازه می دهد هر چه دل تنگش که این روزها دلواپسی هم چاشنی‌اش شده می خواهد بگوید.

اما... اما، امان از زمانی که مهمان برنامه اصلاح طلب و میانه رو که هیچ فقط کافی است اصول گرا نباشد، چنان سئوال‌هایی می پرسد که متعجب می مانی این حرفها را از کجایش می آورد؟ و مهمان نگون بخت هنوز پاسخ سئوال اول را نداده او وسط حرف مهمان پریده و سئوال دوم را مطرح می کند. خلاصه که این شناسنامه برای خودش شناسنامه‌ای است که نگو و نپرس!!!

حالا این برنامه صرفاً سیاسی چه ارتباطی به من در این صفحه ورزشی دارد؟ خدمتتان عرض می کنم.

برنامه شناسنامه را شاید ندیده باشید، ایمان دارم برنامه نود با اجرای عادل خان فردوسی پور را حتماً دیده اید!

فردوسی پور تاکنون هر شخصیتی را به برنامه‌اش دعوت کرده تا جایی که توانسته (والبته بعد از این نیز می تواند) پوست سر مهمان خود را کنده و چه بسا به کرات دیده‌ایم که بین او و مهمان برنامه‌اش چالش هایی پدید آمده که پس لرزه‌های آن چندین روز نقل محافل ورزشی شده است.

اما در فاصله پایان دور یک هشتم جام جهانی تا شروع دور یک چهارم نهایی یعنی پنج شنبه و جمعه گذشته که فوتبال تعطیل بود، جناب فردوسی پور فرصت را مغتنم شمرد و به بهانه تحلیل بازی‌های تیم ملی فوتبال کشورمان در هنگامه جام جهانی ۲۰۱۴ حدوداً ۷ ساعت تیزر تبلیغاتی (دور از چشم واحد بازرگانی سیما) برای کارلوس کی روش مربی محبوب پرتغالی تیم ملی پخش کرد. در شب نخست این برنامه تبلیغاتی در ابتدا خیلی ماهرانه با انتخاب بخش‌های زیبایی از بازی مقابل آرژانتین بعد با ادیت تصاویر شادمانی مردم در خیابان وسپس حرفهای کاپیتان جواد نکونام عزیز (که البته در خصوص ارتباطات خاص او با شخص کی روش حرف و حدیث‌های فراوانی وجود دارد، حتی شایعه شده عامل اصلی جدایی رحمتی از تیم ملی بود) فضا را آماده کرد تا میزبان رئیس فدراسیون فوتبال باشد و وقتی رودر روی علی کفاشیان که این بار بر خلاف همیشه کمتر می خندید نشست، ابتدا حرفهایش را به وی زد و در نهایت با کمال زیر کی گفت: مردم از عملکر کی روش بسیار رضایت دارند و به رغم اینکه شاید به لحاظ آماری ما تفاوت چندانی با ادوار گذشته حضورمان در جام جهانی نداشته باشیم اما مردم خیلی خوشحال شدند نظر شما چیست؟

به قول ورزشی‌ها سیلی اول را عادل می زند!

پس از آن اشاره می کند به برنامه گفتگوی ویژه خبری و می گوید آقای گودرزی وزیر محترم ورزش و جوانان در پاسخ سئوال مجری سردبیر برنامه (به این می گویند پارتی بازی چون آقای شمس پسر من است) در خصوص عقد قرارداد با کی روش گفته است، در این خصوص



فدراسیون فوتبال مستقل است و خودش می داند چرا که هم ما قصد دخالت در امور داخلی فدراسیون‌ها را نداریم و هم فدراسیون فوتبال به دلیل ۱۶۰ میلیارد تومان پولی که بابت تبلیغات می گیرد و ۸ میلیون یورویی که بابت حضور در جام جهانی از فیفا گرفته، استطاعت مالی کافی برای عقد قرارداد دارد! حالا تصمیم گیرنده واقعی شما هستید.

مهارت عادل را می بینید؟

آن سئوال اول که کفاشیان را وادار کرد کی روش را تائید کند و این هم از سئوال دوم که هیچ راهی را برای کفاشیان باقی نمی گذارد!

البته از آنجایی که علی کفاشیان واقعاً مدیر است زیرکانه می گوید:

بله آقای کی روش عملکرد نسبتاً خوبی داشته، اما نیاز به فضای آرام داشتیم تا فارغ از هیاهو و در جوی آرام، عملکرد، درخواستهای مالی و نظرات او را بررسی و تحلیل کنیم!

فردوسی پور که انتظار این ذکاوت خلق الساعه را از کفاشیان نداشت، می گوید: ما بعد از انقلاب در آسیا قهرمان نشده‌ایم و الان هم فرصت کمی تا شروع مسابقات آسیا در استرالیا باقی مانده فکر نمی کنید تعلل شما خللی در روند آماده سازی تیم ملی به وجود بیاورد؟

اما عجیب اینجاست که انگار علی کفاشیان تمام هوش خرج نکرده‌اش در مصاحبه‌های قبلی را جمع کرده و می گوید:



چرا به همین دلیل، چند نشست و جلسه را برگزار کرده‌ایم تا متن قرارداد جدید را به کی روش ارایه کنیم و مطمئناً قبل از سفر مجدد ایشان به برزیل برای تماشای بازیهای نیمه نهایی و نهایی جام جهانی، پیشنهاد خود را به صورت مکتوب به وی ارائه خواهیم کرد!!!

برای نخستین بار در طول تاریخ فردوسی پور کم می آورد و نمی تواند خواسته‌ها و تمایلات خود را به مهمان برنامه‌اش تحمیل کند و با پذیرش تلویحی شکست مقابل علی کفاشیان به ساعت اشاره می کند و می گوید وقت خواب آقای کفاشیان فرا رسیده و با توجه به فاصله ۱۰ دقیقه‌ای منزل وی (در شهرک غرب) با تلویزیون از حضور ایشان تشکر کرده و با وی خداحافظی می کند!

عادل خان که اپیزود اول را از کف رفته می بیند به «میثاقیان» دیگر همکار جوان خود وظیفه راست و ریس کردن جو برنامه را به نفع کی روش می دهد و او هم همچنان شروع می کند...

سانس دوم نمایش

امشب، فردا شب، دیشب است، ظاهراً مزاحم کارلوس کی روش هم نبوده‌اند چرا که جناب کارلوس کی روش خوب و خوش و سرحال به برنامه آمده‌اند و برنامه را چنین آغاز می کنند:

هر چه می خواهید بپرسید شاید این آخرین باری باشد که با هم صحبت می کنیم....

فردوسی پور مضطرب شده و می پرسد: یعنی چی یعنی شما قرارداد تان را تمدید نمی کنید مگر بین شما و فدراسیون فوتبال چه گذشت، چرا نمی مانید مردم ما شما را خیلی دوست دارند اساساً ما امشب سئوال نظرسنجی خود را بدینگونه مطرح کرده‌ایم که موفق ترین مربی خارجی دو دهه اخیر چه کسی است؟

۱ـ برانکو ایوانکوویچ ۲ـ تومیسلاو ایویچ ۳ـ بلاژویچ ۴ـ کارلوس کی روش

البته سعی می کنیم تا ۲۰ دقیقه دیگر نظر مردم را نشان دهیم، آخ آخ می گن اتفاق عجیبی در نظرسنجی رخ داده کی به کیه الان تصاویر آمار را همکارانم نشان می دهند، آخ آخ آخ ۸۰ درصد مردم ایران (زیر کی را دقت کنید) آقای کارلوس کی روش را بهترین گزینه خارجی که تاکنون به ایران (یک زیر کی دیگر) آمده می دانند. بعد از آن یک ساعت واندی وقت حرف تعریف و تمجید از کی روش می شود بخشی توسط

بقیه در صفحه ۵۷

حقیقت را همانطور که هست باید پذیرفت

● دروستان

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

اشتباه جالب خواستگاری



خبر دادنـد که دایی منصور دارد با زن و بچه‌اش می‌آید شاهرود خانه ما. زن دایی توی تلفن تلویحاً گفته بود که برای خواستگاری می‌آیند. در خانه غوغایی به پا شده بود. نمی‌دانستند چه بگویند. سارا چند روزی بود که داشت روی خواستگار دیگری فکر می‌کرد. پدرم می‌گفت: "همین الان به این پسره زنگ بزنید و بگید جوابمون منفیه. هر چی باشه پسر دایی‌اش رو بهتر می‌شناسیم و خیالمون راحت تره."

می‌دانستم خواهرم اصلاً با این نظر پدرم موافق نبود. هر جور حسابش را می‌کردیم، خواستگار جدید سارا خیلی بهتر از پسر دایی‌ام بود، هم از لحاظ سر و وضع و قیافه و هم تحصیلات. اما پدرم می‌گفت هر چه باشد پسر دایی‌ام را از بچگی می‌شناسیم و دایی و زن دایی از پوست و استخوان به ما نزدیک ترند. در این حرف شکی نبود ولی سارا دلش می‌خواست زندگی بهتری را شروع کند، نه اینکه از دامغان برود شاهرود، آن هم در حالیکه خواستگارش می‌خواست او را ببرد اصفهان.

هیچ کس حال سارا را نمی‌فهمید جز من. ما دو تا مثل دوقلوها بودیم. اختلاف سن ما دو سال بود اما همیشه همه کارهایمان را با هم انجام می‌دادیم. درد دل‌هایمان پیش هم بود و راز نگفته‌ای نداشتیم. خلاصه مثل همیشه من باید راه حلی پیدا می‌کردم. فکر کردم اولین گام این است که از مادر بخواهم دست نگه دارد و به خواستگار سارا تلفن نکند و همه چیز را به هم نزند. مادر منظور مرا خیلی خوب فهمید و گفت: "آخرش چی؟ بابات به این وصلت راضی نمیشه وقتی پای پسر دایی‌ات در میان باشه."

آخر همان هفته خانواده‌ی پر جمعیت دایی جان از راه رسیدند و خانه ناگهان شلوغ شد. از آنجایی که همه اتفاقات دست ما نیست و با حساب و کتاب‌های ما پیش نمی‌رود، هنوز عرق تنشان خشک نشده بود که تلفن کردند و خبر فوت مادر زن دایی‌ام را دادند. پیرزن بیچاره بعد از سال‌ها مریضی در ۸۵ سالگی فوت کرده بود و آنها باید برمی‌گشتند شاهرود. ما هم قول دادیم که برای مراسم خودمان را می‌رسانیم. دایی اینها که رفتند، من و سارا نفس راحتی کشیدیم. سارا به من گفت: "خدا با من بود."

روز بعد سوار ماشین شدیم و به شاهرود رفتیم. سارا مرتب با خواستگارش تلفنی صحبت می‌کرد و به من می‌گفت در خیلی از موارد با هم توافق دارند. دلم برایش می‌سوخت چون می‌دانستم با پسر دایی‌ام هرگز خوشبخت نمی‌شود چون ته دلش این باور هست که پسر دایی‌ام مانع ازدواج بهتر او شده. تمام راه به این فکر می‌کردم که هر چند خواستگاری تا چهلم مادر زن دایی‌ام عقب افتاده، روزها پشت سر هم می‌آیند و بالاخره اینها به خواستگاری سارا خواهند آمد.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

جدایی از سر بیچارگی



خدا می‌داند چقدر به این و آن التماس کردم که دست از سر من بردارند و بگذارند زندگی کنم. آخرش هم نشد. به شهین گفتم: "دست بردار از این حرف‌ها. بنشین و زندگی‌ات را بکن." گفتم فقط به من اعتماد کن، همه چیز درست می‌شود. در جوابم گفت به هیچ مردی نمی‌شود اعتماد کرد. بعد لیستی از مردهای فامیل را برایم ردیف کرد که همه چه دروغ‌هایی گفته‌اند، چه بلاهایی سر زن‌هایشان آورده‌اند و چه نامردی‌هایی کرده‌اند. نمی‌توانستم و نمی‌خواستم از یک تاریخ مردانه دفاع کنم ولی از خودم که می‌توانستم دفاع کنم! اگر این خاله زنک بازی‌ها نبود، حالا کارمان به جایی نمی‌رسید که با پای خودم بیایم اینجا و بگویم طلاقش می‌دهم تا راحت شوم!

خیلی حال بدی دارم. باورتان نمی‌شود. زیر برگه‌ای را امضا کردم که اصلاً دلم نمی‌خواست ولی خسته شدم. به قاضی هم گفتم از سر خستگی و بیچارگی دارم زنم را طلاق می‌دهم. سه تا بچه داریم. سه تا بچه‌ای که خدا می‌داند چه آینده‌ای خواهند داشت. شهین گریه می‌کرد ولی چه فایده‌ای داشت. زندگی‌اش را سپرد به حرف مردم و کارمان به اینجا کشید.

وقتی کار دولتی را کنار گذاشتم و برای خودم یک شرکت کوچک زدم، همه شروع کردند به حرف زدن. همه می‌گفتند چه خبر شده که کار دولتی آتیه‌دار را ول کرده‌ام. اولش خاله زنم آمد و گفت حتماً اخراجم کرده‌اند و نمی‌خواهم به کسی بگویم. به شهین گفتم اینها همه حرف است. به همه بگو می‌خواهم زندگی بهتری برای زن و بچه‌ام درست کنم.

شهین اما تلفن به دست نشست پای صحبت این و آن. هر روز از کار و کاسبی‌ام پرس و جو می‌کرد. بهش گفتم تو کار ما مردها دخالت نکن. من وظیفه‌هایی دارم و تو هم یک وظیفه، بهتر است در کار هم دخالت نکنیم. بعد آمدند زیر پایش نشستند که شوهرت دارد پول پارو می‌کند و برای تو یک خانه بهتر نمی‌خرد. گفتم: "آخه زن، کاسبی این جور نیست که آدم هر چه در می‌آورد، یکسره خرج کند." جنگی به پا شد و زنم پایش را توی یک کفش کرد که باید خانه را عوض کنم. با کلی قرض خانه را عوض کردیم و درست دو سال سر خریدن هر وسیله خانه دعوا داشتیم. نه آرامشی وجود داشت، نه یک خواب راحت. روزی نبود که با اعصاب خراب در را به هم نکوبم و از خانه بیرون نزنم.

دلم نمی‌خواست به خانه برگردم. حساب و کتاب‌ها را می‌گذاشتم برای دیر وقت و به بهانه کار،

تصمیم گرفتم بروم رک و پوست کنده موضوع را به پسر دایی‌ام بگویم. گفتنش آسان نبود ولی باید این کار را می‌کردم. در تمام مراسم دنبال امیرعلی، پسر دایی‌ام بودم که در یک موقعیت مناسب، در خلوت و به دور از چشم بقیه واقعیت را به او بگویم. همه امید سارا به من بود که این مشکل را حل کنم. بالاخره قرار شد یکی برود دنبال حاجیه بانو، عمه پیر مادرم که بیاید در مراسم شرکت کند. گفتند امیرعلی برود. منم خودم را انداختم جلو و گفتم من هم می‌روم کمکش. نگاه معنادار دایی را دیدم ولی نتوانستم منظورش را بفهمم. امیرعلی هم راحت نبود. تا جایی که به یاد داشتم، من و امیر همیشه با هم راحت و صمیمی بودیم. همیشه سر موضوع فوتبال قرمز و آبی با هم کل کل داشتیم ولی آن روز امیر خیلی جدی و تا حدی معذب بود. بهش گفتم می‌خواهم راجع به موضوع خواستگاری حرف بزنم. گفت: "فعلاً بهتره چیزی نگیم. نمی‌خوام تو مراسم ختم حرفش را بزنیم."

گفتم: "آخه موضوع خیلی مهمیه، باید بهت بگم. راستش رو بخوای سارا یه خواستگار داره که..."

امیرعلی نگذاشت حرف من تمام شود و برای سارا آرزوی خوشبختی کرد. بعد هم کلی راجع به آن پسر پرسید و دست آخر گفت: "سارا لیاقت همسر خوب رو داره..."

خیلی تعجب کردم که امیرعلی به همین سادگی قید سارا را زده بود. فکر کردم اصلاً از اولش هم هیچ انگیزه‌ای برای این ازدواج نداشته. خلاصه رسیدیم به خانه حاجیه بانو. پیرزن را تا سوار ماشین کردیم با همان لهجه شیرینش گفت: "به به! عروس و داماد گلم اومدن دنبالم."

خنده‌ام گرفت. فکر کردم مرا با سارا اشتباه گرفته. خیلی‌ها ما دوتا را با هم اشتباه می‌گرفتند. گفتم: "عمه خانم من سیمینم، نه سارا."

نگاه معناداری کرد و گفت: "اونقدر پیر نشدم که توی وروجک رو از اون خواهر ساکت و معصومت تشخیص ندم!"

قلبم هری ریخت. به امیرعلی نگاه کردم. دیدم او هم سرخ شده. تمام راه همه ساکت بودیم. وقتی رسیدیم خانه دایی، سارا بهم گفت: "چه کردی؟"

گیج بودم و منگ. نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد. ماجرا را مو به مو برای سارا تعریف کردیم. او زد زیر خنده و گفت: "خب پس عروس خانم تو هستی نه من!"

تازه فهمیدیم که منظور زن دایی من بودم نه سارا. موضوع را سریع به مادرم و بعد به پدرم گفتیم و پچ پچ‌ها شروع شد. در مراسم ختم سارا خوشحال بود، من گیج، امیرعلی معذب و خجالتی و مادر و پدرم در فکر. بعد از چهلم، دایی و زن دایی با پارچه و نبات و انگشتری به دامغان آمدند برای خواستگاری من.

۲۵ سال از آن روزها می‌گذرد و هنوز که به آن فکر می‌کنم، خنده‌ای بر لب‌هایم می‌نشیند. ■

دیر می‌رفتم خانه. یک شب از همه جا بی‌خبر دیدم در سیاهی شب و برف سنگینی که می‌آمد، شهین دست در دست بچه چهارساله‌مان ایستاده دم در مغازه. بهش گفتم این چه کاری است، گفت خسته شدم از بس همه می‌گویند زیر سر شوهرت حتماً بلند شده که هر شب اینقدر دیر می‌آید خانه و به زن و بچه اهمیتی نمی‌دهد.

عصبانی شدم. گفتم: "آخه زن، وسط این برف و بوران بچه را بغل کرده‌ای که چی ببینی؟ آوردمش توی مغازه و بهش گفتم همه جا را خوب بگرد. ببین من جز چند کارتن جنس و دفتر و دستک چی دارم؟"

آنقدر عصبانی شدم که آن شب شهین را بردم دم خانه پدرش و گفتم همان جا بمان تا تکلیف روشن شود. پدرزن بیچاره‌ام حق را به من داد و گفت امان از دست حرف این زن‌ها....

روز بعد دست شهین را گرفت و آورد خانه و گفت دخترش قول داده با همه زن‌های فامیل قطع رابطه کند و بنشیند سر زندگی‌اش. به شهین گفتم جواب تلفن هیچ کس را نده و بگذار من با اعصاب راحت زندگی کنم و تمرکز داشته باشم. به یک ماه نکشید که یک روز دیدم مرد مسنی آمد دم در مغازه و با عصبانیت یقه مرا گرفت و گفت: "مرد مومن، این چه کاریه که داری با آبروی ما می‌کنی؟"

از همه جا بی‌خبر فهمیدم زنم و خواهر زنم رفته‌اند دم در خانه این بنده خدا و قشقرقی به پا کرده‌اند که دخترش چرا با من رابطه دارد. شوکه شدم. دختر بیچاره دانشجو بود و نیمه‌وقت می‌آمد کارهای حسابداری ما را می‌کرد. من از کامپیوتر و حساب و کتاب سر در نمی‌آوردم و او کارهای مالیاتی شرکت را انجام می‌داد و حقوق کمی می‌گرفت تا هزینه تحصیلش را بدهد. باور کنید وقتی زنم داد و فریاد راه انداخت و گفت تو گرفتار چشم‌های سبز این دختر شدی، خنده‌ام گرفت چون تا آن روز نمی‌دانستم رنگ چشم این دختر چه رنگی است. همه می‌دانند کاسبی در این بازار چقدر سخت است و چقدر بالا و پایین دارد، آن وقت من در چه فکری بودم و زنم در چه فکری.

شهین اشک می‌ریخت و می‌گفت مرا تعقیب کرده و دیده شب‌ها این دختر را می‌رسانم خانه‌شان. گفتم زن حسابی، گیرم دو بار هم او را رسانده باشم، این چه معنی دارد؟

خسته شده‌ام. بهش گفتم چه کار کنم که از دست تو و حرف و حدیث‌ها راحت شوم؟ گفت طلاقم بده. گفتم این کار را می‌کنم. خانه را به نام بچه‌ها زدم. مغازه را هم همین طور و آمدیم دادگاه و تقاضای طلاق کردیم. قاضی گفت بروید و بیشتر فکر کنید. گفتم فکر مال کسی است که بخواهد زندگی‌اش را نگه دارد. من و شهین دیگر هر دو نمی‌خواهیم چیزی را نگه داریم. دلم از دردی ناگفته پر است. مردهای زیادی هستند که مثل من از حرف و حدیث‌ها رنج می‌برند. من شاید مشتی به نشانه‌ی خروار باشم. ■

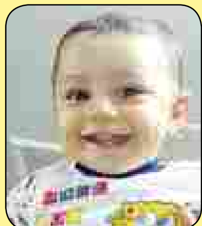
شکوفه‌های زندگی


پارسا شیرجنگ گلهین

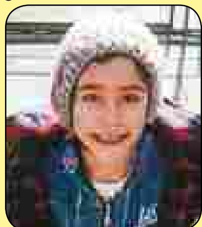


سیدعلیرضا اسدی‌کنی


محمدامین آقامیرزایی

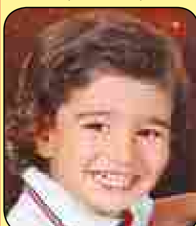

محمد مهراد میرمحمدحسینی


امیرطاها رسولی آهاری

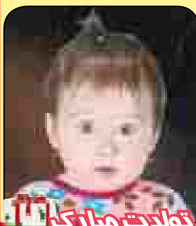

ساغر محمدپور


سپهر محمدپور


روژینا قسمتی


محمدامین غلامی باغبان


پریسا مرادی



پرنیان مرادی


طهورا اسداله‌زاده


مهراد اسداله‌زاده

وارد عمل شدن بدون برنامه‌ریزی علت همه شکست‌هاست
● آلکس مک کنزی

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

رئیس جمهور و قلیان

عجب گیری کردیم با این قلیان لعنتی!... چطور آدم عصبانی نشود و به قلیان خودجوش، لعنتی نگوید، وقتی که مسؤولان گرفتن آمار اعلام می کنند که حدود ۳۷ درصد از نوجوانان و جوانان ایرانی قلیان می کشند و استعمال این ماده خطرناک دخانی، همچنان در حال افزایش است. انگار جایزه می دهند به هر کس که بیشتر بکشد!

ــ امان از ذغال خوب و رفیق بد!... (نفهمیدیم این مطلب تکراری را چه کسی در مقام توجیه بی ارادگی و قلیان زدگی اش گفت؛ اما هر کی بود، بی رودربایستی، عین خود قلیان، بیخود قل قل کرد. قل قل زیادی کرد!)

افزایش روزافزون مصرف قلیان، زنگ خطری است که مدتهاست به صدا در آمده. حالا هی عده ای بگویند: "ولش کن.... صداش رو در نیار!"... خب، امروز صدایش را در نیاوریم، فردا صدایش را در نیاوریم؛ پس فردا که مثل توپ صدا کرد؛ آن وقت بفرمایید ببینم کدامین عایق و درزگیری قادر است مانع پخش و پلای صدا شود؟... آن هم صدای نی قلیان!

نی قلیان نامه:

بشنو از "نی" چون حکایت می کند
از نی قلیان شکایت می کند
برده از نی آبرو در نیستان
شاهدش قلیان کشیّ دوستان
نی حدیث دود و افیون می کند
صاحبش را سخت لاجون می کند...

فلذاست که با احساس همین اهمیت و حساسیت قضیه و استراتژیک بودن موضوع، در یک اقدام جمعی خودجوش، قریب ۴۰۰۰ متخصص، در نامه ای به رئیس جمهور مملکت، خواستار مهار مصرف قلیان در کشور شدند. در این نامه که به امضای وزرای سابق بهداشت، متخصصان بیماری های ریه و سرطان، متخصصان اپیدمیولوژی، مسؤولان سابق ارشد حوزه سلامت، اعضای کمیسیون بهداشت و درمان مجلس و برخی از استادان مطرح دانشگاه علوم پزشکی رسیده؛ درخواست شده که رئیس جمهور به اصل تقدم پیشگیری بر درمان در حوزه مبارزه ملی علیه قلیان رسیدگی کند و با اماکن و بنگاه های عرضه کننده این ماده دخانی برخورد شود.

بسته پیشنهادی: ضمن آن که از نویسندگان این نامه ارزشی و سالم، درخواست می کنیم که امضای نگارنده را نیز به نمایندگی از سوی دیگر طنزپردازان فاقد قلیان، به آن چهار هزار امضا اضافه کنند؛ ذیلاً برای بار هزارم، عرایضی را در این باب که عرض شد، تقدیم حضور می داریم. باشد که به رئیس جمهور محترم کمک کند. حقیر، تجربه قلیان در دوره های قبلی ریاست جمهوری را نیز دارد. عنایت بفرمایید به عرایض معقول ما:

۱ـ جمع آوری صدباره: چون طرح جمع آوری قلیان، طرح بسیار خوبی است و تا به حال توانسته نسل قلیان را عین دایناسورها منقرض کند؛ لهذا باز هم به عنوان اولین طرح دم دست، در اولین فرصت مقتضی، انجام شود. کار خوب را باید تکرار کرد. حالا طرح های دیگر هم به مرور به ذهن می رسند و قابل پیاده کردن هستند.

۲ـ قطع قاطعانه یارانه: از هر خانه و خانواده ای که گزارش برسد قلیان می کشند، دولت بزند یارانه شان را از بیخ قطع کند. رودربایستی که نداریم. پول نفت را بدهیم که از نی قلیان به شکل دود بدهند بیرون؟ تبدیل یارانه به دودانه؟... چه کاری!



۳ـ تحویل جنازه قلیان: به هر صاحب قلیانی که خودش به صورت خودجوش، قلیان فردی یا خانوادگی اش را بزند خرد و خاکشیر کند و شکسته های آن را تحویل مقامات مسؤول مبارزه با استعمال قلیان دهد، وام سلامت داده شود. به سلامتی کاری که کرده است. قلیان شکستن که شوخی نیست. گاو نر می خواهد و مرد کهن، برادران (و ایضاً خواهران)!

۴ـ افزایش تفریحات: برای این که برخی جوانها از کم تفریحی به سمت قلیان نروند، تفریحات سالم و سازنده را بیشتر کنیم. هر جا چند تا خانواده مشغول تفریحات سالم خانوادگی و تحت نظارت سالم خودشان بودند، زنگ نزنیم که دارید چه کار می کنید؟... کارهای مهمتری هم هست. به غیر از بیکاری!

۵ـ کار فرهنگی اساسی: چنین در جامعه ترویج کنیم که هر کس قلیان می کشد، آدم سست اراده ای است. در این صورت اگر به خواستگاری هم برود، ولو دخترشان گوش به زنگ در حیاط برای آمدن خواستگار باشد؛ به او زن نخواهند داد!...

تشکر از پس پیش بینی توفان تهران

عصر یکی از روزهای خردادماه گذشته، جای شما نه خالی، یک توفانی در تهران به پا شد که مپرس!.... ظرف چند ثانیه، چنان هوا تیره و تار گشت و گرد و خاک و خس و خاشاک به هوا برخاست که باز هم مپرس. سرعت باد و توفان را که از منابع موثق سؤال کردیم، معلوم شد ۱۱۰ کیلومتر در ساعت بوده است. این در حالی است که نهایت سرعت خودروهای ما در سطح بزرگراه های تهران، ۱۰۰ کیلومتر در ساعت است. فلذا اگر توفان تهران جریمه شود، چیز عجیبی نیست. البته به شرطی که دوربین ها را باد نبرده باشد. دکل های برق را که داشت از جا می کند.

متأسفانه این توفان لاکردار شدیداللحن، در همان لحظات اولیه وزش، درختان کهنسال زیادی را در سطح تهران و به خصوص خیابان ولیعصر، از هستی ساقط کرد و انداخت وسط راه و در نتیجه اخلال زیادی در رفت و آمد عمومی و ترافیک شهر ایجاد کرد که باز هم مپرس! با کمال تأسف، چندین کشته و مجروح و مصدوم نیز به جای گذاشت که جای همدردی با عزیزانشان دارد. سخت است مرگ بادآورده!

پرسش اساسی: چرا سازمان هواشناسی کشور، این توفان شدید را در تهران پیش بینی و اعلام عمومی نکرد که لااقل ملت در آن ساعت یا حوالی آن ساعت، از منزل بیرون نیایند؟ که در معرض افتادن درخت و سنگ نمای ساختمان ها قرار نگیرند؟ آیا ترسیده که مثل پیش بینی انوری شاعر شود که یک توفانی را پیش بینی کرده بود، اما اتفاق نیفتاد و شاعری دیگر در نقد او به طعن و طنز گفت:

گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود سراچه و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیده است هیچ باد
یا مرسل الریاح، تو دانیّ و انوری!

پاسخ اساسی: بیخود قضاوت عجولانه نکن!.... همیشه که نباید پیش بینی باشد. هواشناسی هم برای خودش پیشرفت کرده است. الآن شیوه "پس بینی" هم مورد استفاده قرار می گیرد. اسنادش هم موجود است.

اعلام هواشناسی: "مدیر پیش بینی و هشدار سریع[!] سازمان هواشناسی کشور، دقایقی پس از وقوع توفان دیروز، از ادامه وزش طوفان در پایتخت در روزهای آینده خبر داد و گفت: پیش بینی می شود طوفانی را که تهرانی ها امروز شاهد آن بودند، طی روزهای سه شنبه و چهارشنبه نیز حوالی بعدازظهر در تهران داشته باشیم." ــ به نقل از جراید در معرض باد ــ عرض نکردیم؟!... پیش از این نیز شنیده بودم که در یکی از شهرها پس از یک پل روگذر تابلو زده بودند: "پلی که از آن عبور کردید، احتمال ریزش داشت"!

ــ خسته نباشید!... (این مطلب را نفهمیدیم ملت گفت یا دولت؟... به ما گفت یا به هواشناسی؟.... به در گفت یا دیوار؟.... هر کی گفت و به هر کی گفت؛ ما بهتر است کلاهمان را سفت بچسبیم تا باد بعدی آن را نبرده!)

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب... اینجا تهران است

کی به عروس نیگا می‌کنه!



به پارک لاله رفته بودم صدای گنجشک بشنوم. عربده‌ای شنیدم و سرک کشیدم. چند نفر کلاه مخملی دیدم که مردم داشتند با موبایل‌هایشان از آنها عکس می‌انداختند. من هم دوربینم را روشن کردم ولی نتوانستم عکس‌های خوبی بیندازم زیرا همه‌ی عکاس‌ها، خانم‌هایی بودند که گوشی‌های پیشرفته‌ای داشتند و این اسمال آقا، سیبیل سیاهار او ادار می‌کرد برای آنها ژست بگیرند. وقتی که خانم‌ها رفتند و اسمال آقا سبیل‌های سیاه خود را با دستمال یزدی سِتُرد ند، به یکی شان گفتم: دااااش خیلی باحالی! چه خبرا این طرفا؟ خبر می‌دادی خروس قربونی کنیم. گفت: "زَدزیات (عزت زیاد) غولومتیم. اون‌ور خیابون عروسیه. مارم قابل دونستن دعوت کردن." گفتم: دااااش این که ستمه! شوما بسکی باحالی دیگه کسی به عروس دوماد نیگا نمی‌کنه. گفت: ای ول خیلی آقایی. خواستم حال یارانه را هم از آنها بپرسم، ترسیدم سیاسی شود مخصوصاً که نزدیک خیابون شونزه‌ی آذر بودیم.

حرف حساب

بین چاپ این شماره‌ی تا آن شماره‌ی این صفحه گاه چنان فاصله می‌افتد که اسم عکاس برخی از عکس‌ها را فراموش می‌کنم. عکاس این عکس مرا ببیامرزد که اسمش را از یاد برده‌ام. به گمانم در این تابلو، هشدار بجایی وجود دارد و اصلاً درست نیست آدم خر و سگ به پارک ببرد. روزگار است و یک وقت دیدید سگ صاحبش را نشناخت و خر تو خر شد و سگ‌ها، خرها را گاز گرفتند و خرها جفتک پرانی کردند. و همه می‌دانیم که در سال اسب، جفتک پرانی کار خوبی نیست. اصلاً مگر پارک جای خر و سگ است؟ پارک جای آدم و حواست که بیایند و قدمی بزنند و از سایه‌سارش لذتی ببرند و خلاص. دیگر به سگ و خر چه نیازی هست؟



در خاکستری باغ سبز

این عکس را بابای "محَسن محمودی" از نیریز انداخته و گفته چون پسرم را بسی دوست دارم، عکس را به اسم او چاپ کنید. ای رفیق نیریزی! پسرت چه عکس خوبی انداخته. معمولاً درهای باغ را سبز می‌سازند تا بگویند باغشان آباد و سبز است اما این یکی خاکستری از آب درآمده. تقصیری هم ندارد زیرا بسی قدیمی است و باد و باران رنگش را برده اما همین در رنگ و رو رفته از باغی سبز و پر سیب حراست می‌کند. ضمناً به بالای دیوار عکس "محسن نیریزی" هم توجه کنید و یاد صائب تبریزی بیفتید: "من از روییدن خار لب دیوار دانستم / که ناکس کس نمی‌گردد از این بالا نشینی‌ها"



حال‌شو ببر!

این عکس را در تقاطع شریعتی میرداماد گرفتم. این پیر سال و ماه، زیر بیدی که رایگان می‌بخشد سایه‌ی خود را به زمین، کنار این همه کارتون نشسته و پا دراز کرده و پول می‌شمارد. هر وقت سطل آب یخش تمام می‌شود، بچه‌های کلاس زبانی که این طرف کارتن‌هاست، آن را از آب سرد کن پر می‌کنند. شام و ناهارش را هم این و آن در قابلمه‌ی یکبار مصرف می‌ریزند و نثارش می‌کنند. یارانه‌اش را هم برای روز مبادا پس‌انداز می‌کند زیرا لازم نیست با آن پول گاز و برق و تلفن و شارژ ساختمان و کرایه خانه و عوارض و مالیات بدهد چون در قلمرویی که پا دراز کرده، همه چیزش رایگان است. اگر حافظ او را می‌دید، می‌گفت: "خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد!" نوش جونت! بنشین لب جوی و گذر عمر ببین و حال‌شو ببر!



مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"همنفس سبز" نوشته "امیرحسین لگا" با دیدگاهی تازه و سنجیده مضمون غمناک ویران شدن تدریجی باغ‌ها و بوستان‌های طبیعی و خدادادی را در آتش حرص و آز و پول‌پرستی کورکورانه و ظاهراً فراگیر و چاره‌ناپذیر بسیاری از آدم‌های فرصت‌طلب، به قالب یک داستان بدیع ریخته است. "امیر حسین لگا" سال‌هاست که داستان می‌نویسد و دور از هیاهو با "نوشتن" تنفس می‌کند. از این نویسنده تا کنون چند رمان و مجموعه داستان به چاپ رسیده است. "همنفس سبز" به دلیل بداعت موضوع، با این که طولانی و خارج از شرایط مسابقه است، استثنائاً به چاپ می‌رسد.

امیرحسین لگا ـ اصفهان

همنفس سبز

رسول در گذشته‌های عمرش فکر نکرده بود که روزی دچار چنین سرنوشتی شود. یعنی آدمی با غیر آدمیزاد (درخت) اُخت پیدا کند، درد دل کند.

سال‌ها بود که رسول عصرها از کنار آن درخت تناور گذر می‌کرد. درست در دوسه قدمی‌اش می‌ایستاد و بعد جلو می‌رفت و دستی به تنه قهوه‌ای رنگ دوستش می‌زد و در حال رد شدن می‌گفت: "عزیزم!" همین که از دور فلکه وارد خیابان ابوذر می‌شد، اول طرحی گسترده از سبزی آن و کم کم تمامی قد و بالایش جلوی چشم او می‌آمد و هر چه به آن نزدیک‌تر می‌شد، قلبش تندتر می‌زد. سرحال و دلشاد نگاه از آن برنمی‌داشت تا اینکه وارد بن‌بست یاس می‌شد. اگر برای خانه رفتن عجله نداشت. مقابلش می‌ایستاد و لبخند بر لب خیره به سر تا پای آن در خود فرو می‌رفت. آن زمان، رفت و آمد زیادی در خیابان دیده نمی‌شد و هنوز ساختن ساختمان بلندسر کوچه شروع نشده بود. اما به محض اینکه پایه‌های آن ساختمان را ریختند. رسول چهره‌اش درهم شد و بی‌اختیار دلش گرفت. احساس ناخوشایندی پیدا کرده بود. اما به تصورش نرسید که چه بلایی در آینده برسرش خواهد آمد.

رسول اولین نفری بود که توی این بن‌بست خانه ساخت. این محل باغی بود که درختانش را بریده و به دوازده قطعه تقسیمش کرده بودند و رسول با زن و دختر دوساله‌اش کوچ‌نشین اول بود و در طی پنج سال خانه را تقریباً تکمیل کرد. از همان روز از زور ذوق و شوق و کمی هم لجبازی ـ کسی همراهش نبود ـ موقع بالا رفتن از پله‌ها به طبقه دوم، به محض رسیدن به پاگرد اول، خم می‌شد و کف سنگ پله را می‌بوسید. بعد دوسه تا بوسه بی‌صدا به دیوارها می‌زد و لبخندزنان بقیه پله‌ها را می‌پیمود. البته بیشترین هوش و حواس رسول روی قد و بالای همدم سبزش متمرکز می‌شد و دقیقه‌های زیادتری به آن چشم می‌دوخت، بعضی روزها با او به درد دل می‌ایستاد. بعد سرحال و خنده‌رو به سر کار می‌رفت. گاهی هم پشت پنجره می‌ایستاد و به رفیقش لبخند می‌زد، درخت نیز در مقابل برایش غمزه و ناز می‌آمد. بدین حال که با آن هیکل بزرگ انبوه برگهایش را مثل پولک‌های دایره زنگی می‌لرزاند و در عین حال سرخم و راست می‌کرد.

اولین دیدار چنین اتفاق افتاد. رسول اخم‌ها درهم با بی‌حالی و لخ‌لخ کنان به سر بن‌بست می‌آمد. وقت ملاقات ساعت ده صبح بود. مهندس شهرداری گفته بود: "شما نیم ساعت زودتر بیا" و رسول همین که به لبه جوی رسید در عالم بی‌خیالی سرش را کمی خم کرد و باصدای خفه‌ای گفت: "سلام عرض شد." نسیمی خنک از بغل صورتش رد شد و تو گویی صدایی در گوشش زمزمه کرد: "سلام رفیق!" رسول به پشت سر و بعد به اطراف خود نگاه کرد هیچ کس را ندید. تنها زن و مردی آن سوی خیابان می‌رفتند. سربلند کرد. انبوه شاخه‌های سبزی را دید که قبلاً هم بسیار دیده بود. در ضمن مواقعی که باد می‌وزید، گاه تکه‌هایی از آسمان را از لابه لای شاخه‌ها و برگ‌های انبوه می‌دید. آن روز رسول با خودش خندید: "منم رفیق!"

"تو؟"

"آره، جلو روت ایستاده‌ام!" (رسول روی لبه جدول نیم‌رخ نشست و پاهایش را دراز کرد: زیر لبی گفت:

"می‌بینمت، آره... دلم گرفته، می‌دونی؟"

ـ "غصه نخور، روزگار داره عوض می‌شه!"

"آره، روزگاره دیگه... ولی سی و هشت سالمه، هنوز یه آلونک درست و حسابی ندارم. می‌دونی آخه، پولی هم دیگه برام نمونده."

ـ "غصه نخور، درست می‌شه!" مهندس از ماشین پیاده شده بود. رسول هنوز تو خودش بود.

ـ آقا، ساختمانتون کجاست؟

رسول انگار خواب بوده، از جا پرید.

ـ بله، تشریف بیارین، تشریف بیارین تو این بن‌بست! سلام آقای مهندس، از این طرف تشریف بیارین!... مهندس از حالت دستپاچگی رسول و راه رفتن با آن قد کوتاه و هیکل چاق و صورت پهن معصومانه‌اش پوزخندی زد: بدجوری تو فکر بودید آقای باقری! بالاخره ساختمان تمام می‌شه و لذتش رو می‌برید، نگران نباشید!

مهندس که رفته بود، رسول همچنان تو رویای لحظات قبل مانده بود. کلمه رفیق با چنان جذابیتی در وجودش ریشه دوانده بود که هر چند ثانیه تو مغزش صدا می‌کرد: "سلام رفیق! سلام رفیق!" دیگر عادت کرده بود. هر گاه از کنار این موجود سبز و پرابهت می‌گذشت، سلام و احوالپرسی می‌کرد و با درونی شاد در می‌شد. خیلی بی‌ریا. حتی اگر کسی آن نزدیکی‌ها بود. ابایی نداشت. فقط صدایش را پایین‌تر می‌آورد. رفیق خاموشش تنها از نصف تنه به بالا چندین بار کمی خم می‌شد و نیمه تعظیمی می‌کرد؛ آن هم نه همیشه. برخی روزها انگار از روی لجبازی و شاید هم بی‌حوصلگی، با حالت اخمو، مثل یک نقاشی روی کاغذ، سفت خودش را می‌گرفت و هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌داد. با این حال رسول خود را موظف می‌دانست فروتنی‌اش را ابراز کند و به او سلام بدهد... سال‌ها از این دوستی می‌گذشت. باز شبی رسول منتظر خانواده‌اش بود که برای خرید عید رفته بودند. او دو زانو با چشمانی نیمه باز سینه‌ی دیوار پیاده‌رو نشسته بود که صدا را شنید: "تو فکری، رفیق؟" رسول خنده‌ای زد و تو دلش گفت: "خدایا، شکر، دیگه زمستون گذشت." شادی او به خاطر این بود که دیگر شلاق بادهای سرد به تن رفیقش آزار نمی‌رساندند. به ویژه بادهای پاییز که می‌خواستند بدنش را لخت کنند ولی درخت مقاومت می‌کرد. با این همه رنگش می‌پرید و زرد می‌شد و با شرم و حیایی ذاتی، بالاجبار و کم کم لباس از تن در می‌آورد. هر زمان برف بر سر و شانه‌هاش می‌نشست، بسیار زیبا و دلربا به نظرش می‌رسید. آن وقت با لحنی کش‌دار به او می‌گفت: "خوشگل شدی، ناقلا"... رسول پس از چند دقیقه سکوت باز شنید!: "چرا تو فکری، رفیق؟"

ـ "چرا نباشم؟ عیده اما اوضاعم جور نیست."

ـ "خب، که چی؟"

ـ "تو هم دلت خوشه انگار...

ـ "چرا حرف نمی‌زنی؟ حرف بزن تا سبک بشی!"

ـ "دلم گرفته، نمی‌دونم چه مرگیم شده... دلم می‌خواد آزاد بودم، خیلی گرفتارم!"

ـ "غصه نخور، درست می‌شه!"

ـ "چی داری می‌گی، کِی، پس کِی؟ می‌دونی، مگه عمر آدمیزاد چقدره؟"

ـ "باشه، غصه نخور"

ـ "خبـر داری زنـم یه بچه تو شـکمش داره؟ هفت ماهه... مگه کار خونه چقدر به من می‌ده؟ خیلی بدهکارم.
ـ "نگونگو، نگو دیگه" ـ "نه نه، نمی‌خوام با حرفام دلتنگ بشـی، منتهـا همـدم و هم‌نفس دیگه‌ای نیسـت. خب، بی‌خیالش. بخند، بخند!"

رسـول آهی کشـید و از جایش بلند شـد. پاهایش درد گرفتـه بود. با ناباوری نگاهی دیگر به قامت رفیقش انداخت. حیرت کرد. سـنگین و باوقار و سرشار از غرور پابرجا ایسـتاده بود. شروع کرد به قدم زدن و با خودش زمزمه کرد: "باورم نمی‌آد کسـی بتونه صدمه‌ای بهش برسونه. هیکل‌اش خیلی قوی و محکم است... گیرم کسی هم لگدهایی بش بزنه یا زخمی‌اش بکنه یا بر پشتش سوار بشه. هیچ براش مهم نیست. آخ نمی گه. آخه، اون دست و دلباز و بخشنده است. وقتی بچه‌ها سنگ به طرفش پرت می‌کنند، به روی خودش نمی‌آره، تازه سرو دست تکون می‌ده و می‌گه: بذار خوششون باشه، بچه‌اند دیگه. ولی... ولی از بزرگترها گمونم انتظار نداره که سـر و دسـت شو بشکنن. اونا دیگه چرا؟

بهـار کـه از راه می‌رسـید نه تنها رسـول بلکه همه همسـایه‌ها خوشـحال می‌شـدند. چون درخـت هم از بر هنگی درمی‌آمد و هم رنگ و رویش باز می‌شد.

ذوق کنـان لباس سـبزش را آرام آرام می‌پوشـید و وقت‌هایـی که سـرخوش بود، با ناز و وقـار کله‌اش را می‌رقصانـد. کم کم دسـت و دلبـازی‌اش گل می‌کرد و مقـداری از توت‌هـا، آن مرواریدهای سـفید و آبدار را تو دسـت‌هاش می‌آورد و با خودنمایی و سـرافرازی نـگاه خیلی از رهگذران را به سـوی خود جلب می‌کرد و هوس‌شان را تحریک. اگرچه در این روزها از سنگ‌پرانی بچه‌هـا پنجه‌هاش درد می‌آمد و کمی دلخور می‌شـد با این وصف سـخت‌تر نمی‌گرفت و هر صبح به صبح حاتم بخشی خود را ادامه می‌داد.

رسـول سال‌ها کارش این بود که قبل از آفتاب زدن چند دقیقه نرمش کند، آن هم پشـت پنجره مهمانخانه. آخر او وسـط سالن طبقه بالا می‌خوابید و زن و بچه‌هاش تـوی اتاق خواب پایین. بنابراین بی‌سـر و صدا همین که خورشـید بهاری چادر سـپیدش را هنوز از سر پس نزده بود. سـراغ دوسـتش می‌رفت: "سلام عزیزم، صبحات به خیر و شـادی. اجازه هست؟" و ظرفی از مرواریدهای درخشـان آن به خانه می‌آورد. بچه‌ها شـاد می‌شـدند و دانه‌های مروارید سـفید را از دسـت هم می‌قاپیدند. بچه‌هـا می‌گفتند: "بابا، باز هم می‌خوایم" و او خیلی جدی می‌گفـت: "نه، برای امروز بسـه، گناه داره، آدمای دیگه هم باید بخورند." درضمن زنش به او سـفارش کرده بود که خوش ندارد همسـایه‌ها او را از نبیل به دسـت ببینند. چرا که هر سال بن بست و اطراف آن شلوغ‌تر و شلوغ‌تر می‌شد.

***

حـالا دیگر درسـت هفـده بهار بود کـه یکدیگر را شـناخته بودند. روزهای بهاری که رسول حواسش نبود و پریشان و بی‌اعتنا می‌خواست از کنار آن بگذرد، زلفان سنگین و آویخته‌اش را به سر و کول او می‌مالید و پاره‌ای اوقات چند تایی از مرواریدهاش را برای او پرتاب می‌کرد و می‌گفت: "هی، منو نگاه کن، سـبز سـبزا!" رسول به خود می‌آمـد و شـرمنده می‌خندید. اگر کار فوری نداشـت می‌ایسـتاد به صحبت. آن وقت رسـول احساس سبکی می‌کرد و لبخند زنان چند تا نیشـگون ملایم و شـیرین از پایین دسـت رفیق‌اش می‌گرفت. این اواخر شـب‌ها بیشـتر یکدیگر را ملاقات می‌کردند، مواقعی که رسول دم بن‌بسـت می‌آمد و منتظر دخترش می‌ماند تا از سـر کلاسـش برگردد. کنار جوی می‌نشسـت و پس از چند دقیقـه که حوصله‌اش سـر می‌رفت شـروع می‌کرد با رفیقش به درد دل کردن.

ـ "خوابیدی یا محل به ما نمی‌ذاری؟"

ـ "تو وضعت خوب شده."

ـ "کجا بابا، کلی به بانک بدهکارم. بچه‌ها سه تا شدند. این روزها بچه بزرگ کردن خیلی سخته، خیلی، دانشگاه، موبایل، از من تازه ماشـین هـم می‌خواند! از کجا پول به دست بیارم؟! دیوونه نشم خیلیه!"

ـ "تقصیر خودته"

ـ "راسـت می‌گی، دور و برم رو بدجوری شلوغ پلوغ کـردم، زنم، زنم خیلی چیزها می‌خـواد و مدام فرمان می‌ده، چیکار کنم؟ دوستش دارم. خیلی خیلی! تازه می‌گه مـن بی‌عرضه‌ام! هوم، تمام بدنم درد می‌کنه. می‌دونی از کار زیاده، از کار زیاد و سخت، تو این سن و سال..."

ـ "غصه نخور، با غصه خوردن که مشـکلت درست نمی‌شه، می‌شه؟" پاهایش درد می‌گرفت، ولی از آن حالی که داشـت دل نمی‌کند. حتی خیسی جوی به دمپایی‌ها و پاهایـش نفوذ کرده بود و باز هم به خود نمی‌آمد. تنها به خیابان خلوت چشـم می‌دوخت و گاه سری بر می‌گرداند بـه اطراف و به ته بن‌بسـت نیمه تاریـک و به خانه‌اش. فقط پاره‌ای اوقات، دل تنگی‌اش باعث می‌شـد بزند زیر آواز... یک بار، بی‌هوا پرسـید: "خب، بالاخره نگفتی چند سـالته... شصت هفتاد سال داری، نداری؟ می‌دونم، تنه و شـاخه‌هات چه خوب درشـت و قوی شـده... اینجاها حتماً مزرعه و صحرا بوده. کی می‌دونسـت توی این باغ و بیابـون این همـه خونه و مغازه و خیابون می‌سـازند؟ تـوا گه میـون باغچه خونه‌ام بودی چقدر عالی می‌شـد! خیلی بهت می‌رسـیدم. نمی‌ذاشتم کسی چپ بهت نگاه کنه. به خدا راسـت می‌گم. زیر چتر قشنگت می‌نشستم و تخمه می‌شکسـتم و حالم خوب می‌شـد به شرطی که زنـم داد نمی‌زد... وای، بوی تو و گل‌های توی باغچه! چه کیفی! بهشـت خانگی! یادته رفتم پیش اوسـای بنا؟ تو همین سـاختمون بود، آره، آخه، همه جات رو پودر گچ و گردسنگ و خاک و سیمان گرفته بود، عصبانی بودم. اما نمی‌دونستم چیکار کنم؟ بالاخره یه روز طاقت نیاوردم... رفتم و گفتم: جناب اوسا، اجازه می‌دی یه آبی به سر و کله این رفیقم بپاشـم؟ گرد و خاک‌های شـما روش نشسته. اوسـای بنا سگرمه‌هاش رفت تو هم و به اشاره دست من خیره شد. خودش و وردستش مات مونده بودند. بالاخره بـا خنده به کارگرش گفت: "شـیلنگ رو بده آقا!" عمله دوید شـیر را باز کرد. فشار آب اونقدر بود که نگو. رفت تا نوک سـرت. اون روز کیف کردی، میدونم. امشـب حرفی نمی‌زنی چرا؟"

"چی بگم از دسـت این مردم؟ خیلی هاشـون انگار مغزشون دیگه کار نمی‌کنه! فقط دنبال پولند!"

"خدا لعنت‌شون کنه، می‌دونم روز به روز دست و بال تو رو بیشتر از قبل می‌شکنند."

ـ "نگـو، نگـو، ایـن حرفا بده، حرف بـد نزن! منو که می‌بینـی، ایـن قدر خاطرات بد از این مردم دارم، که اگر بخوام نفرین شون کنم، عمرشون تباه می‌شه...."

ـ "آره می‌دونم، می‌دونم، تو هم رنج کشیدی مثل من. گرما، سـرما، بمب، جنگ. تو همین فلکه موشـک خورد. حتماً یادته؟ یادت نرفته که؟ دلم می‌خواست همه با هم مثل گذشته‌ها مهربون بودند. بهتره هیچی نگم. حوصله داری؟" رسول سوتی کشیده زد، بعد چشمانش را بست و انگشتان یک دستش را به پیشانی خود فشار داد. لبهایش باز تکان خورد. صدای درخت را شـنید: "می‌دانی؟ من هیچ وقت از کارهام پشـیمان نشـدم! هنوز هم مردم رو دوست دارم!"

***

دومیـن ماه بهـار، روزهای آخـرش را می‌گذراند. ساعت شش بعد از ظهر بود. طبق عادت همیشگی رسول از دور میدان وارد خیابان ابوذر شد. بی‌خیال جلو می‌آمد. می‌خواسـت از پیـاده رو به آن طرف خیابـان برود که ناگهان در جا خشـکش زد. از یال و کوپال دوسـتش هیچ خبـری نبود. حواسـش را جمع کرد و به اطراف چشـم گردانـد. و خیال کرد خیابان را اشـتباه آمده. به پشـت سـرش نگاهی انداخت. نه، درست آمده بود. چلوکبابی اول خیابان را دید و کنارش سوپری امید و بعد از آن دو تا مغازه پنچرگیری که لاستیک‌هایشان توجوی چیده شده بود. چرخید و دوباره به این طرف و آن طرف نگاه گرداند. هیچ برگ و شـاخه سبزی پیدا نبود، تابلوی جدید و دراز بانک را که دید به راه افتاد و قدم‌هایش را هر لحظه تندتر کرد. از وسـط خیابان منظره‌ای را که نباید می‌دید، دید. یـادش آمد: رفیقـش تازه آمده بود دوباره زندگی کند و مرواریدهاش را به رخ مردم بکشد. اما سرش، شانه‌هاش ودسـت‌هایش را تـا پاییـن کمر قطع کـرده و ماتم زده و توسـری خورده‌اش کرده بودنـد. در حالی که ضربان قلب رسـول از صد بالا زده بود، به سـرعت به پیاده رو آمـد. با خودش و باغیظی شـدید گفت: "یعنی چه... چی می‌بینـم؟ لعنت به این بانـک، لعنت. حتماً کار اونا بوده. کثافتا، بی‌شعورا!" درست روبروی بن‌بست یاس ایستاده بود. اما هیچ میلی به وارد شـدن به آن در خود نمی‌دید. می‌خواست فریاد بکشد، اما می‌ترسید. توی دلش هیاهو بود و شورش. خواست بنشیند و گریه کند. های‌های. اما همیـن الآن هـم عده‌ای چپ چـپ نگاهش می‌کردند و عده‌ای دیگر با چشمان حیرت‌زده، خیره به او، از کنارش رد می‌شـدند. رفت کنار و تکیه به دیوار داد. نه نه، نباید اشـک‌اش بیرون بریزد. به خودش دلداری داد. تا حدی آرام گرفته بـود: "می‌دونم کار بانکه، می‌دونم! می‌خوام هفتاد سال سیاه این تابلو کثافت پیدا نباشه که به خاطرش این بلا رو سر همنفسم آوردین. همه‌اش تقصیر این بانک لعنتیـه، زالوی خونخـوار!... وای، چرا؟ چرا؟ دسـتاتون بشکنه، الهی که دستاتون بشکنه."

دیگـر تـاب نیاورد به گریه افتاد و هق هق کنان روی زمین نشست.



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

حکایت عجیب انسان‌هایی که همزمان در دو مکان متفاوت حضور داشته اند!

هم اینجا، هم آنجا

آیا این امکان وجود دارد که شخصی در آنِ واحد در دو مکان متفاوت حضور داشته باشد؟ هر چند این موضوع باورنکردنی و دور از ذهن به نظر می‌رسد. بی آن که در این باره اظهار نظری بکنیم، بیایید در دو شماره به چند نمونه از این ماجراها که جالب و شگفت‌انگیز نیز هستند، نظری بیفکنیم.

محاکمه شگفت انگیز!

در قرن نوزدهم میلادی، محاکمه‌ای در دادگاه شهر "نیویورک" برگزار شد که سر و صدای زیادی به راه انداخت زیرا کمتر دادگاهی با مسئله‌ای به آن پیچیدگی روبرو شده بود.

متهم شخصی بود به نام "ویلیام مک دانلد" که به خاطر سرقت دستگیر شده بود. اما او این اتهام را رد می‌کرد و خود را بی گناه می‌دانست. دادستان شش نفر را به جایگاه شهود فراخواند و همگی شهادت دادند که متهم را در حین سرقت، در حالی که مشغول جمع آوری وسایل گرانبها و ریختن آنها درون کیسه‌ای بوده، در خانه‌ای واقع در خیابان دوم غافلگیر کرده‌اند. آنان گفتند همین که متهم چشمش به آنها افتاده، کیسه محتوی اموال مسروقه را رها کرده و پس از نزاع و درگیری با آنها، گریخته است. تمام این شاهدان توانسته بودند به خوبی چهره سارق را ببینند و به خاطر بسپارند. از این رو، هنگامی که دادستان از آنها خواست تا در دادگاه آن شخص را نشان دهند، همگی با انگشت به "ویلیام مک دانلد" اشاره و او را مجرم معرفی کردند.

تا این جای ماجرا مسأله‌ای قابل ملاحظه‌ای به چشم نمی‌خورد. یک پرونده معمولی که دادگاه‌های جزء و کلانتری‌ها همه روزه با آن سر و کار داشتند. اما ناگهان وکیل مدافع متهم موضوع غافلگیر کننده و شگفت آوری را در دادگاه عنوان کرد که تا آن زمان در تاریخ محاکمه‌های دیگر سابقه نداشت!

وکیل مدافع پس از کسب اجازه از رئیس دادگاه، مرد موقر و والا مقامی را به عنوان نخستین شاهد به دادگاه معرفی کرد. او در جایگاه شهود قرار گرفت و سوگند یاد کرد که سخنی بر خلاف حقیقت به زبان نیاورد. این شخص پروفسور "واین" نام داشت که یک "هیپنوتیست" یا "خواب گر" سرشناس بود. او در رشته هیپنوتیزم فردی تازه کار یا معمولی به شمار نمی‌رفت، بلکه پزشک صاحب نام و عالیقدری بود که مقالاتش در نشریات معتبر آن زمان چاپ می‌شد. او از انجام آزمایش‌های مربوط به هیپنوتیزم در برابر جمع لذت می‌برد و برای این منظور، هر سال یکی دو بار مرخصی کوتاه مدت می‌گرفت تا در مجامع عمومی هنرنمایی کند.

وکیل مدافع پس از شنیدن اظهارات شاهد خطاب به دادگاه گفت: آری، درست در همان لحظه‌ای که موکل من یعنی آقای "مک دانلد"

ـ بنا به اظهار شهود ـ متهم به سرقت شده بود، آقای دکتر "واین" چندین کیلومتر دورتر، سرگرم هیپنوتیزم کردن مردی بر روی صحنه تئاتر "بروکلین" بود!

همه حاضران در دادگاه، گیج و مبهوت شدند زیرا این سخنان قدری عجیب و غریب می‌نمود و معلوم نبود چه ارتباطی با موضوع سرقت دارد. در این هنگام، وکیل مدافع برگ برنده دیگری را رو کرد و اظهار داشت که در خلال انجام عملیات هیپنوتیزم، صدها نفر در سالن تئاتر حضور داشتند و چهارچشمی به صحنه روشن که بر روی آن مردی در حال خواب شدن بود، چشم دوخته بودند.

سکوتی سنگین سالن دادگاه را فرا گرفته بود زیرا هنوز هیچ کس نمی‌دانست موضوع از چه قرار است. در این هنگام، وکیل مدافع شاهد را خطاب قرار داد و پرسید: پروفسور "واین"، آیا می‌توانید مردی را که در آن لحظه خواب می‌کردید، در این دادگاه شناسایی کنید؟

پروفسور "واین" بی درنگ و با خونسردی تمام به متهم یعنی "مک دانلد" اشاره کرد و گفت:

ـ بله، همین مرد بود. او را خوب به یاد دارم!

همهمه‌ای در میان حاضران در گرفت و رئیس دادگاه با زدن ضربات چکش از شرکت کنندگان خواست سکوت اختیار کنند و نظم دادگاه را رعایت کنند. شهادت دکتر "واین" با شهادت شش شاهد قبلی که ادعا می‌کردند متهم را حین سرقت دیده‌اند، کاملاً مغایرت داشت. آیا دکتر "واین" در تشخیص هویت "مک دانلد" دچار اشتباه شده بود؟

اما دکتر "وین" با قاطعیت تمام گفت که متهم را به خوبی به یاد دارد زیرا این شخص، یکی از بهترین "سوژه"هایی بوده که طی سال‌ها آزمایش در زمینه هیپنوتیزم، با آن برخورد کرده است. حالا پرسش دیگری مطرح می‌شد و آن اینکه آیا به راستی شخصی که از سوی پروفسور "واین" مورد آزمایش قرار گرفته بود، همین آقای "مک دانلد" بود؟

وکیل مدافع شش نفر از کارکنان تئاتر "بروکلین" را که در جریان انجام عملیات دکتر "واین" در محل حضور داشتند، به جایگاه شهود دعوت کرد. همگی آنها، "مک دانلد" را شناسایی کرده و گفتند او همان شخصی است که دکتر "واین" او را به خواب مغناطیسی فرو برد و ساعت انجام این آزمایش، دقیقاً با سرقتی که در "مانهاتان" یعنی در فاصله تقریباً ۸ کیلومتری آن تئاتر انجام شده بود، همزمان بود! اما آیا چنین چیزی امکان داشت؟

پروفسور "واین" گفت که سوژه او یعنی آقای "مک دانلد" در تمام مدت هیپنوتیزم، به حالت خلسه فرو رفته و همه دستورات او را مو به مو اجرا کرده بود. سپس با خنده‌ای افزود:

ـ اما هیچ کدام از این دستورات شامل سفری به شهر نیویورک یا دست زدن به کار خلافی مثل سرقت نمی‌شد!

او دوباره تأکید کرد: این مرد سوژه فوق العاده خوبی به شمار می‌رفت. از استعداد پذیرش قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود و دستورات را به سرعت اجرا می‌کرد. در حالت "کاتالپسی" catalepsy یا "جمود خلسه‌ای" قرار داشت. در چنین حالتی، ماهیچه‌های بدن سفت و سخت می‌شود، شخص برای مدت معینی از همه احساسات خود دور می‌شود و از آنچه که در اطرافش می‌گذرد، بی‌خبر است و در این حالت، فقط آنچه را که به او تحمیل می‌شود، می‌پذیرد.


آموزگاری که همگان را شگفت‌زده کرد!

از پروفسور "واین" پرسیدند:

ـ به عقیده شما آیا این امکان وجود دارد که این مرد در حالی که جسمش بر روی صحنه تئاتر و در معرض دید تماشاگران به حالت خلسه فرو رفته بود، روحش به جای دیگری پرواز کرده و در مکان دیگری پرسه زده باشد؟

پرفسور "واین" پاسخ داد:

ـ بله، این احتمال وجود دارد!

اعضای هیأت منصفه از اظهارات شهود گیج شده بودند زیرا شش نفر از این شهود مدعی بودند که در حین سرقت با "مک دانلد" گلاویز شده و او از صحنه جرم گریخته است، در حالی که پروفسور "واین" و شش نفر دیگر شهادت می‌دادند که همین آقای "مک دانلد" در لحظه وقوع سرقت، چند کیلومتر دورتر از صحنه جرم، بر روی صحنه تماشاخانه‌ای به خواب مغناطیسی فرو رفته بود!

هیأت منصفه اظهارات همه شهود را درست تشخیص داد. در حقیقت "مک دانلد" از لحاظ جسمی و روحی محاکمه و سرانجام نیز تبرئه شد.

به هر حال، این پرونده در نوع خود بسیار استثنایی و منحصر به فرد بود زیرا قضاوت درباره آن، مستلزم پذیرش نوعی پدیده فراروانی بود که تا آن زمان در دادگاه سابقه نداشت.

سفر اسرارآمیز!

در قرن ۱۸ میلادی که هنوز وسایط نقلیه تندرو اختراع نشده بود، پیمودن فاصله میان "رم" و شهر "آرینزو" در ایتالیا چهار روز طول می‌کشید. در ۲۱ سپتامبر ۱۷۷۴، یک روحانی برجسته ناپلی به نام "آلفونسوس لیگوری" پیش از شرکت در مراسم کلیسا، سرگرم پوشیدن لباس بود که ناگهان احساس ضعف و سرگیجه کرد و پس از برخورد با یک صندلی، نقش زمین شد و ظاهراً به خوابی شبیه خواب مغناطیسی فرو رفت. خادمان صومعه او را به بستر منتقل کردند و این مرد روحانی چند ساعت به همان حال باقی ماند و نزدیک غروب آفتاب از خواب اسرارآمیز خود بیدار شد و از اینکه دید در رختخواب است و کشیش‌ها و خدمه صومعه بر بالینش حلقه زده‌اند، بسیار تعجب کرد. آنها برایش توضیح دادند که نگران حالش بوده‌اند و از آن بیم داشتند که زندگی را بدرود گفته یا در حال احتضار باشد. اما "لیگوری" گفت: ابداً کسالتی ندارم. همین حالا از بالین "پاپ" در رم می‌آیم. باید به اطلاعتان برسانم که پاپ مرده است!

کسانی که کنار او ایستاده بودند، پنداشتند که "لیگوری" خواب بدی دیده و این کابوس چنان تاثیر شدیدی بر او گذاشته که آن را واقعی می‌پندارد به همین دلیل سخن او را زیاد جدی نگرفتند اما چهار روز بعد، از "رم" خبر رسید که پاپ درگذشته است! و این حادثه، درست همان زمانی اتفاق افتاده بود که "لیگوری" در خواب عجیب خود به سر می‌برد، و پس از بیدار شدن، نخستین کسی بود که آن خبر را برای دیگران بازگو کرد. بسیاری از کسانی که در آن لحظه بر بالین او ایستاده بودند، این موضوع را یک تصادف خواندند اما ماجرا به همین جا ختم نشد. حتی هنگامی پیچیده‌تر شد که گزارش‌های رسمی درگذشت پاپ به شهر "آرینزو" رسید. این گزارش‌ها حکایت از آن داشت که در زمان مرگ پاپ، "آلفونسوس لیگوری" نیز در کنار دیگران، بر بالین پاپ قرار داشته و برایش دعا خوانده است.

تحقیقات بعدی نشان داد بیشتر کسانی که آن موقع در "رم" حضور داشتند، "لیگوری" را دیده و با او گفت‌وگو کرده بودند و در شناسایی خود هیچ تردیدی نداشتند. بنابر شهادت بسیاری از افراد مورد اعتماد، "آلفونسوس لیگوری" درست لحظه‌ای که در شهر


سخنان این روحانی قرن ۱۸ میلادی، به راستی تعجب‌برانگیز بود!

"آرینزو" به خواب فرو رفته بود، در همان لحظه نیز کنار بستر پاپ در "رم" زانو بر زمین زده و برایش دعا خوانده بود. به عبارت دیگر، در یک زمان واحد، در دو جای مختلف حضور یافته بود!

این ماجرا یکی دیگر از معماهای مربوط به "حضور همزمان" در دو مکان است که هر چند از لحاظ علمی غیرممکن به نظر می‌رسد، هر از گاه در گوشه و کنار این جهان پهناور اتفاق می‌افتد!

دیدار عجیب "داداجی"!

یکی از این موارد شگفت‌انگیز، ماجرایی بود که از سوی دو فراروانشناس که از اعتبار و احترام زیادی برخوردار بودند، گزارش شد. دکتر "کارلیس اوسیس" و دکتر "اولندر هارالرسون" برای مطالعه درباره زندگی مردان مقدس هند رهسپار آن کشور شدند. در آنجا، بیش از همه عملیات خارق‌العاده مردی به نام "داداجی" توجه آنها را به خود جلب کرد. این مرد کاسبکاری بود که به یک قدّیس تبدیل شده بود و پیروان زیادی داشت که بیشترشان در جنوب هند زندگی می‌کردند. گفته می‌شد که این شخص می‌تواند همزمان در دو نقطه مختلف ظاهر شود. این دو پژوهشگر که سرگرم بررسی معجزات مورد ادعای او بودند، ماجرا را چنین تعریف می‌کردند:

ـ اوایل بهار بود که "داداجی" از شهر "ا... آباد" که حدود ۴۰۰ مایل تا خانه‌اش فاصله داشت، دیدن کرد. در آنجا نزد یک خانواده محلی اقامت کرد.

روزی برای تفکر و مکاشفه از خانه خارج شد سپس به پیروانش گفت که توانسته است کالبد خود را یا بهتر گفته با شیم رونوشت و نسخه دوم خود را، به زادگاهش "کلکته" بفرستد! او حتی به میزبان خود گفت که می‌تواند برای اطمینان از درستی این موضوع، با همسر برادرش که در "کلکته" زندگی می‌کرد، تماس بگیرد. این مرد پارسا همچنین نشانی خانه‌ای که خود را به آنجا منتقل کرده بود، به آنها داد. آن خانه نیز در شهر "کلکته" قرار داشت.

ببینیم در آن مکان چه گذشت؟

اعضای خانواده‌ای که در آن خانه زندگی می‌کردند، حضور شگفت‌انگیز "داداجی" را در آنجا تائید کردند. دختر آن خانواده که "روما" نام داشت و از پیروان "داداجی" بود، شرح داد هنگامی که در کتابخانه منزل سرگرم خواندن کتابی بود، ناگهان این مرد شگفت‌انگیز در برابرش ظاهر شد. کالبدش ابتدا شفاف و نازک بود اما بعداً شکل مادی به خود گرفت و به انسانی کامل مبدل شد. حضور ناگهانی این شبح چنان او را ترساند که فریادی کشید و برادر و مادرش را صدا زد. "داداجی" واکنشی نشان نداد اما به آرامی به سوی دختر رفت و از او خواست که برایش یک فنجان چای بیاورد.

این دو پژوهشگر در ادامه گزارش خود چنین نوشتند: "هنگامی که "روما" با فنجانی چای و مقداری بیسکویت به کتابخانه بازگشت، مادر و برادرش که یک پزشک بود، دنبال او راه افتادند. لای در اتاق اندکی باز بود. "روما" از همان جا چای و بیسکوئیت را به "داداجی" داد. مادرش از روزنه در "داداجی" را دید اما برادرش که جای دیگری ایستاده بود، تنها توانست دست خواهرش را ببیند که از در نیمه باز با فنجان چای وارد شد اما هنگامی که دستش را از لای در بیرون کشید، اثری از فنجان چای دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید آن کسی که در داخل اتاق بود، فنجان چای را از او گرفته بود. نزدیک در هیچ جایی نبود که بگوییم "روما" فنجان چای را آنجا گذاشته باشد.

سپس پدر خانواده که رئیس بانک بود، از خرید روزانه در بازار به خانه بازگشت. آنها ماجرا را برایش تعریف کردند اما او این سخنان را باور نکرد.

در حالی که آنها را کنار می‌زد، از لای در به داخل کتابخانه سرک کشید. در آنجا مردی را دید که روی صندلی نشسته بود. سرانجام هنگامی که این خانواده بر هیجان خود غلبه کرده و وارد اتاق شدند، "داداجی" ناپدید شده بود اما سیگار نیمه سوخته او روی میز مطالعه، درون زیرسیگاری به چشم می‌خورد. این از همان سیگاری بود که "داداجی" همیشه می‌کشید.

این ماجرای باورنکردنی مدت‌ها موضوع بحث و گفت‌وگوی دانشمندان مسایل ماوراءالطبیعه بود. هرچند دو پژوهشگری که این گزارش را تهیه کرده بودند، ـ یعنی "اوسیس" و دکتر "هارالدسون"، از اعتبار و احترام زیادی برخوردار بودند اما برخی از بدبینان بر این باور بودند که نیرنگی در کار است و احتمال دارد "داداجی" یک بدل کاملاً شبیه خودش داشته که به جای او عمل می‌کرده است. یعنی هنگامی که خودش در نقطه‌ای مستقر بوده، بدل خود را به هر کجا می‌خواسته، می‌فرستاده است!

خوشبختی لذت مشترکی است که حاصل یاری بی چشمداشت به دیگران است

● هلن کلر

سپهر صفادار

نبرد با طوفان



یک فیزیکدان به نام «رونجیا تائو» برای جلوگیری و مبارزه با گردباد، طرحی خاص ارائه کرده است. او می‌خواهد دیواری با ارتفاع ۳۰۵ متر و عرض ۵۰ متر دور محدوده ایالت‌های غرب میانه آمریکا بسازد تا از گردباد جلوگیری کند. شاید این نظریه عجیب و غیرعملی به نظر برسد اما مبنایی حقیقی دارد. می توان با توجه به آمار گردبادهایی که در چین رخ می‌دهند، به سادگی به این حقیقت پی برد. بسیاری از مناطق چین توسط کوه‌هایی احاطه شده‌اند که سرعت بادهای در حال عبور را کاهش می‌دهد، بادها با برخورد به این ناهمواری‌ها قدرت خود را از دست می‌دهند و همین مساله، از به‌وجود آمدن گردباد جلوگیری می کند. این نظریه او در نشریه بین‌المللی فیزیک مدرن چاپ شده بود که توجه بسیاری را به خود جلب کرد. این نظریه بیان می کند دیوارهای بلند در کنار هم می‌توانند از ترکیب هوای گرم و مرطوبی که از سوی دریا می آید، با هوای سردی که به سوی جنوب می وزد جلوگیری کنند. این دیوارها می‌توانند مانند کوه‌ها و تپه‌های چین عمل کنند و با شکستن بادها، اجازه‌ی سرعت گرفتن به آنها ندهند. اگر به آمار مراجعه کنید، خواهید دید که آمریکا در سال ۲۰۱۳ تعداد ۸۱ گردباد به خود دیده است. چین هم سرزمین پهناور و وسیعی است اما تنها ۳ گردباد در سال گذشته در چین دیده شد. بنا به این نظریه، سه دیوار باید بنا شود: یک دیوار در منطقه داکوتای شمالی، یک دیوار در وسط این منطقه یعنی در اوکلاهوما، و یک دیوار هم در جنوب تگزاس و لوییزیانا. باوجوداینکه خود رونجیا به نتیجه بخش بودن این کار شکی ندارد و معتقد است در حضور این دیوارها دیگر از گردبادهای عظیم این منطقه خبری نخواهد بود، اجرای آن را به دلیل هزینه‌های بسیار و عوامل دیگر حداقل تا آینده نزدیک عملی نمی‌داند.

قطعی آب





امروزه هجوم جمعیت به شهرهای بزرگ در سراسر دنیا تا حد بسیاری به‌دلیل امکانات و تجهیزات بهتر و بیشتر آنهاست، به همین دلیل، بخصوص در کشورهای پیشرفته انتظار می‌رود که خدمات عمومی شهری از کیفیت بسیار بالا و عملکرد خوبی بهره‌مند باشند. حالا در این زمان، شهر «دیترویت» در قلب ایالت میشیگان که در ایالات متحده قرار دارد، مدتی است که شاهد گزارشات پیاپی در مورد قطعی آب گسترده در این شهر پیشرفته است. اما آنچه این خبر را عجیب‌تر می کند این است که مشکل فقط ناشی از کمبود آب نیست، بلکه این قطعی‌ها عمدی هستند. در واقع مسئولان شهر دیترویت سعی دارند با این کار، افرادی را که قبض آب را پرداخت نکرده‌اند، مجبور کنند بدهی خود را بپردازند. این در حالی است که کارشناسان گفته‌اند قطع کردن خدمات آب‌رسانی، تنها به دلیل عدم پرداخت قبض آب، نقض حقوق بین‌المللی انسانی و شهروندی است. کسانی که آب خانه‌شان قطع شده است، تنها هزینه یک قبض یعنی دو ماه گذشته را پرداخت نکرده‌اند و موضوع جالب توجه دیگر این است که تعداد زیادی از این شهروندان درگیر این مشکل هستند. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، هر هفته آب حدود ۳۰۰۰ خانه قطع می‌شود. در نتیجه در ماه‌های آینده حدود ۳۰ هزار نفر در این شهر پرجمعیت از آب بی‌بهره خواهند بود.

سنت رنگارنگ





یکی از سنت‌های جالب و زیبای مردم هند، ساختن فرش‌هایی رنگی با طرح‌های هندسی و متقارن است که معمولاً روی کف سالن‌ها، حیاط‌ها، یا حتی پیاده‌روها و خیابان‌ها انجام می‌شود. این فرش‌ها یا طرح‌های رنگی که «رنگولی» نام دارند، معمولاً در مراسم مختلف هندی‌ها نیز ساخته می‌شوند. برخی فقط به خاطر زیبایی و دکور این کار را انجام می‌دهند؛ برخی دیگر نیز عقیده دارند که این کار برایشان خوش‌شانسی می‌آورد. جنس و مواد این فرش‌ها نیز از طبیعت گرفته می‌شود. شاید باورش سخت باشد اما این نقاشی‌های رنگین از ترکیب برنج و آرد که به‌طور طبیعی رنگ شده‌اند به همراه شن و خاک و گل ساخته می‌شوند. برای تهیه این برنج‌ها در آب آن قسمت از گیاهانی که می‌خواهند برنج رنگی داشته باشند، رنگ می‌ریزند و گیاهان این رنگ‌های حل شده در آب را به خود می‌کشند. آردها نیز با استفاده از مواد طبیعی رنگی مانند زردچوبه رنگ می‌شوند. ترکیب زیبای این مواد به همراه گل‌ها و سنگریزه‌ها که مهارت هنرمندان آنها را در کنار هم قرار می‌دهد، مناظر دیدنی ایجاد می‌کند که تماشایش برای هر فردی که از هند دیدن می‌کند، لذت‌بخش است. حتی گاهی رقابتی هم میان برترین و زیباترین طرح‌ها برگزار می‌شود که جذابیت خاص خود را دارد.

هنر شهری

اداره بخش فرهنگی شـرکت گوگل در اقدامی جالب قصد دارد تا پروژه «نقاشی‌های خیابان» را تکمیل کند. این مجموعه می‌خواهد با استفاده از سرویس نمایش خیابان‌ها که در بسـیاری مناطق توسـط گوگل امکان پذیر اسـت، مجموعه تصاویر به‌دسـت آمده از نقاشی‌هایی را که مردم و هنرمندان در سـطح شـهر روی دیوارها، کف پیاده‌روها و دیگـر نقاط شـهر کشـیده‌اند، در قالب یـک مجموعه جمـع آوری و ارائه کند. البتـه این پروژه کمی قبل‌تر آغاز شده بود اما تا امروز طرحی نهایی برای استفاده از این تصاویر مشخص نشده بود. تاکنون این مجموعه شـامل حدود ۵۰۰۰ نقاشـی خیابانی است. سرویس نمایش خیابان‌های گوگل که مناطقی از شـهرها را به‌صورت زنده نشان می‌دهد، بهترین وسـیله برای این کار محسـوب می‌شـود. دوربین‌هایی که سـطح شهر را نشان می‌دهند، تنها به ثبت تصاویر از این نقاشی‌ها نیاز دارند. یکی از اهداف گوگل برای انجام این پروژه، ثبت و حفظ این نقاشی‌هاست که بسیاری از آنها شاید مدت زیادی باقی نمانند و هنرمند دیگری روی آن نقاشی کند. این پروژه تنها مختص طرح‌های بزرگ نیسـت و آثار کوچک را هم شـامل می‌شـود. با معرفی محل دقیق آثار در این مجموعه، این امکان برای دیگر افراد هم فراهم می‌شود که بتوانند برای دیدن نقاشی‌های مورد علاقه خود به آن محل بروند. گوگل برای تکمیل این مجموعه، از اطلاعات و راهنمایی‌های مردم در مورد نقاشی‌هایی که شاید از چشمانش مخفی مانده باشد، کمک می‌گیرد.





معجزه با چوب

آن تکه گوشت قرمز رنگ را در تصویر می‌بینید؟ آن بدنه ماشین یا الماس را چطور؟ باید بگوییم اشتباه می‌بینیـد! اینها تنها نمونه‌ای از آثار هنرمند هلندی، «رون وندر اند» هسـتند که به شـکل حیرت آوری همچون نمونه‌های واقعی خود دیده می‌شوند. بعد از کمی پرس و جو مشخص شد که او تمام کارهای خود را با اسـتفاده از تکه چوب‌ها و خرده چوب می‌سازد. او هر جایی که بتواند دنبال چوب‌های بلااسـتفاده یا دور انداخته شـده می‌گردد و آنهایـی را کـه انتخاب می‌کند، برش می‌دهد و به اندازه دلخواه درمی‌آورد و برای ساخت این شاهکارها از آنها استفاده می‌کند. نکته دیگر اینکه، رنگ‌های روی این چوب‌ها کار «رون» نیست، اینها رنگ‌هایی هستند که قبلاً روی چوب زده شده‌اند. این یعنی رون برای هر کدام از آثاری که خلق کرده‌است، به‌منظور یافتن رنگ‌های مورد نظر خود تلاش بسیاری کرده و عقیده‌ای به رنگ کردن برای خلق آثار ندارد. همیـن ویژگـی کار او، ارزش هنرش را دو چندان می‌کند و مهارت او را در انتخاب و چینش و شکل دادن به این خرده چوب‌ها نشان می‌دهد. هر کدام از این طرح‌ها از هزاران تکه چوب ریز و درشـت سـاخته شده‌اند که با مهارتی خاص و البته صبر و حوصله‌ای مثال زدنی در کنار هم قرار داده شـده‌اند. رون اگر رنگ چوبی را که می‌خواهد در میان چوب‌هایش پیدا نکند، به یک کارگاه قدیمی در نزدیکی شـهر روتردام می‌رود که در آنجا بیش از ۷ هزار در چوبی قدیمی وجود دارد و اگر لازم باشـد تمام آنها را جسـتجو می‌کند. جالب اسـت بدانید که ساختن هر کدام از این آثار، حدود ۶ تا ۸ هفته زمان می‌برد.





ماهی‌های نخورده

هر بار که یک ماهیگیر تور خود را به قصد صید نوعی ماهی به دریا می‌اندازد، ماهی‌های دیگری هم در تور خود خواهد دید. اکثر آاین ماهی‌های ناخواسته به دریا برگردانده می‌شـوند، هر چند معمولاً با گیر افتادن در تور حتی قبل از جمع کردن تـور، می‌میرنـد یا هنگام جمع کردن صید، در حال مرگ هسـتند و عملاً آنها نیز قربانی می‌شوند. اما نکته‌ای که باعث اعتراض و فکری دوباره در مورد این موضوع شد، گزارشی بود که اخیراً سازمان «Oceana» منتشر کرده است. این سازمان که بزرگترین سـازمان حفاظت از اقیانوس‌هاست، در گزارشی اعلام کرده میزان ماهی‌هایی که به این طریق تلف می‌شوند، تنها برای کشور آمریکا، سالانه برابر ۱ میلیارد دلار است. یکی از صنایعی که بیشترین اثر را در این مشکل دارد، صنعت صید میگو در جنوب شـرق آمریکاسـت که به تنهایی ۱۰۰ میلیون دلار از این ۱ میلیارد دلار به آن مربوط است. حال تصور کنید که اگر این میزان خسارت برای تمام کشورهایی که به صید ماهیان دریایی مشغول هستند محاسبه شود، رقم کل چه مقدار خواهد بود! اینطور که تخمین زده شده‌است، ماهیگیران حدود ۲۰ درصد از صید سـالانه خود را دور می‌ریزند. این مقدار ماهی تلف شـده یعنی فاجعه برای محیط زیسـت و جمعیت ماهیان دریایی و از نظر اقتصادی نیز موجب ضررهایی می‌شود. به منظور کنترل این خسارت، سازمان Oceana رویکردی سه مرحله‌ای را برای شروع کار پیشنهاد کرده است: اول اینکه از تمام صنایع ماهیگیری خواسته شود تا آمار صید خود را به همراه آمار صیدهای ناخواسته گزارش کنند تا رقم آن قابل محاسبه باشد. دوم، محدودیت‌های صید برای صنایع مشخص شود که باید سعی کنند میزان صیدهای ناخواسته را زیر حدی خاص نگه دارند و سوم، مدیران ایـن صنایـع به منظور ایجاد انگیزه در کارگران به ازای کاهش در مقدار صیدهای ناخواسـتـه، پاداشی را برای افرادشـان در نظـر بگیـرند. امیـد اسـت بـا اتخـاذ این رویکـرد، گامـی ابتدایی بـرای بهبـود ایـن وضعیت برداشته شود.



حمیده اخوان

بهترین و بدترین زمان نوشیدن شیر

شاید برای شما هم این سوال پیش آمده باشد که بهترین و بدترین زمان مصرف شیر چه وقتی است؟ میزان مصرف آن برای گروه‌های مختلف سنی چه مقدار باید باشد؟ هر لیوان شیر چند کالری دارد؟ چه شیری برای چه کسانی مناسب است و... از پاسخ این گونه سوالات می‌توانید در ادامه مطلع شوید.

زمان مصرف: اگر با مصرف شیر دچار نفخ و دل درد نمی‌شوید، بهترین زمان مصرف آن قبل از خواب است، زیرا در حین خواب، بدن این فرصت را دارد که کلسیم و پروتئین خود را از این ماده غذایی تامین کند. همچنین چون شیر حاوی تریپتوفان است به برقراری خوابی آرام و راحت کمک می‌کند. البته مصرف یک واحد شیر (یک لیوان) در وعده صبحانه نیز توصیه می‌شود چون موجب رفع بی حالی، بی حوصلگی و عصبانیت می‌شود و مغز را برای یادگیری بیشتر و یادآوری آسان‌تر آماده کرده و چون کلسیم شیر از جذب آهن غذا جلوگیری می‌کند و صبحانه کمترین میزان آهن را دارد، مصرف شیر در این وعده مطلوب است، اما بدترین زمان مصرف شیر در وعده ناهار است، چرا که جلوی اشتها بخصوص اشتهای کودکان را می‌گیرد و از جذب آهن و روی محصولات گوشتی می‌کاهد. در طب سنتی آمده است که افراد سالمند مبتلا به پوکی استخوان و آرتروز، بهتر است شیر را با دارچین میل کنند. دارچین سردی شیر را می‌گیرد و باعث افزایش جذب مواد مغذی شیر می‌شود. در ضمن ویتامین C موجود در میوه‌ها به جذب بهتر آهن و کلسیم شیر کمک می‌کند، بنابراین مصرف شیر همراه میوه‌های تازه پیشنهاد می‌شود.

چند لیوان شیر بنوشیم: بهتر است در طول روز، کودکان زیر هفت سال ۱/۵ تا دو لیوان، پسرها در سن بلوغ سه لیوان، دخترها در همین سن ۲/۵ لیوان، افراد بالغ و سالمند دو لیوان و خانم‌های شیرده و باردار ۳/۵ تا چهار لیوان شیر در کنار مصرف سایر لبنیات بنوشند. برای آنکه کودک به نوشیدن شیر ترغیب شود بهتر است دو لیوان شیر را به چهار نصف لیوان تقسیم کرده و در فواصل معینی که بهتر است در میان وعده‌ها باشد به او بخورانید. شیری که به سوپ کودک افزوده می‌شود جزو واحد شیر محسوب می‌شود به شرطی که زیاد در غذا نجوشد و اواخر پخت به غذا افزوده شود. اگر طعم و بوی شیر برای خانم‌های باردار آزاردهنده است می‌توانند از شیر خشک استفاده کنند.

دیگر فواید: مصرف شیر و فرآورده‌های آن منجر به افزایش طول عمر، بازده جسمی و فکری بیشتر، کاهش بیماریهای عفونی و استخوانی و رشد مطلوب کودکان و نوجوانان می‌شود. مطالعات گسترده انجام شده توسط مراجع بین‌المللی و مراکز علمی دانشگاهی، نشان می‌دهد، بین مصرف سرانه محصولات شیری و طول عمر و کاهش سن از کار افتادگی، ارتباط مستقیم وجود دارد.

عفونتی که سراغ ناخن‌ها می‌آید



دکتر گیتی صادقیان متخصص پوست گفت: مانیکور کردن ناخن منجر به بیمارهای خطرناک نمی‌شود و بیشترین آسیب آن برای ناخن است و سلامت عمومی را درگیر نمی‌کند. شکنندگی، لایه لایه شدن و عفونت از جمله عوارض مانیکور ناخن‌ها است.

عضو مرکز تحقیقات پوست و سالک دانشگاه علوم پزشکی اصفهان با اشاره به اینکه وارد شدن ضربه‌های کوچک سلامت ناخن‌ها را به خطر می‌اندازد، افزود: در اغلب موارد مانیکوریست‌ها، کوتیکول که همان قسمت سفید رنگ ابتدای رویش ناخن‌ها است را برمی‌دارند که این امر منجر به بروز عفونت‌های میکروبی و قارچی ناخن می‌شود.

صادقیان با بیان اینکه خرد شدن ناخن‌ها، ریش ریش شدن آن‌ها از دیگر عوارض مانیکور است، اضافه کرد: استفاده از لاک‌های مختلف به همراه مواد شکل دهنده به منظور ایجاد طرح‌های جدید سطح ناخن را ضخیم و خشن کرده و منجر به تغییر رنگ آن‌ها می‌شود.

وی شایع‌ترین عارضه مانیکور را شکنندگی و لایه لایه شدن سطح ناخن دانست و ادامه داد: ریش ریش شدن ناخن‌ها به دلیل جدا شدن پوست از دور ناخن و شکل گرفتن بیش از اندازه کوتیکول است.

این متخصص پوست با بیان اینکه لاک‌های با کیفیت مشکلی برای ناخن در کوتاه مدت ایجاد نمی‌کند، تصریح کرد: استفاده مداوم از لاک و تغییر آن در کوتاه مدت به سلامت ناخن‌ها آسیب می‌رساند زیرا استفاده بیش از حد از استون مضر است.

صادقیان با اشاره به اینکه لازم است به منظور تامین سلامت ناخن‌ها کمتر از مانیکور استفاده شود، گفت: استفاده از کرم‌های مرطوب کننده برای ناخن و اطراف آن بسیار مفید است و در صورت نیاز باید از لاک‌هایی استفاده شود که از کیفیت بالایی برخوردارند و جنس آن‌ها مرغوب است.

کم خواب‌ها بخوانند



افرادی که از خواب کافی برخوردارند انتخاب غذایی بهتری نیز دارند. متخصصان تغذیه در آمریکا هشدار دادند افرادی که در طول شب به خوبی نمی‌خوابند و خواب کافی ندارند بیشتر از فست فودها استفاده می‌کنند. برای انجام این مطالعه، نوع غذای انتخابی توسط گروهی از داوطلبان و همچنین فعالیت مغزی آنها در مواقعی که خواب کافی شبانه داشته یا نداشته‌اند، مورد بررسی قرار گرفت. نتایج نشان داد افرادی که خواب شبانه کافی ندارند فست فود را به غذاهای سالم ترجیح می‌دهند.

همچنین مغز این افراد، توان و ظرفیت کمتری برای انتخاب غذاهای سالم دارد. برعکس افرادی که از خواب کافی برخوردارند انتخاب غذایی بهتری نیز دارند و بیشتر مواد خوراکی سالم مصرف می‌کنند.

کریم ملکی

باند فروش نوزادان ایرانی متلاشی شد

دو مرد که در زمینه خرید و فروش نوزادان فعالیت می کردند توسط مأموران دستگیر شدند.

در پی گزارش‌هایی مبنی بر اینکه یک مرد در اراک به خرید و فروش نوزادان دست می‌زند، تیمی از کلانتری ۱۴ وارد عمل شدند و با بررسی و تحقیقات دریافتند که آنان با شناسایی خانواده‌های فقیر که در نگهداری بچه با مشکل مواجه هستند، در ازای پرداخت پول آنها را فریب داده و توسط دیگر رابطان خود نوزاد آنها را می‌خرد و در دیگر شهرهای کشور به فروش می‌رسانند. بدین ترتیب با شناسایی آنها هر دو رابط این مرد دستگیر و در اعترافات خود اظهار داشتند. یک سال است در این خصوص فعالیت داریم و با شناسایی خانواده‌هایی که قادر به پرداخت هزینه زایمان و نگهداری بچه خود نبودند با پرداخت پول، آنها را فریب داده و نوزادان را در اختیار زوج‌های نابارور که حسرت بچه داشتند قرار می‌دادیم. ما همچنین در مقابل شیرخوارگاه‌های شهرهای مختلف حضور یافته و زوج‌های متقاضی را شناسایی و آنها را با صحبت‌هایی چون زمانبر بودن روند قانونی فریب داده و بعد از تحویل نوزاد پول هنگفتی دریافت می کردیم. این دو مرد شیاد برای سکوت پدر و مادرها و پیگیری نکردن آنها، سفته‌هایی با پول زیادی از آنان می گرفتند. رئیس پلیس اراک در این باره گفت: با ادامه تحقیقات ۶ تن از اشخاصی که به شکل‌های گوناگون در ارتکاب این جرم مشارکت داشتند دستگیر شده‌اند اما تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

حمله عجیب یک ببر



یک ببر هندی در حمله‌ای خونین مرد ماهیگیر را در قایقش کشت و جسدش را به میان جنگل برد.

این مرد نگون بخت ۶۲ ساله که "سوشیل مانجهی" نام داشت هنگامی که در قایق ماهیگیری خود به همراه فرزندش نشسته بود، با حمله برق آسای ببر روبه‌رو شد و پس از دو دقیقه ببر جسد او را به داخل جنگل انتقال داد.طبق گفته‌های پسر این قربانی که شاهد حمله ناگهانی ببر به پدرش بود، این حادثه عجیب در مدتی بسیار کوتاه اتفاق افتاد. وی در ادامه افزود: ما در کنار رودخانه در حال ماهیگیری بودیم، یک لحظه دیدم نوری زرد رنگ به سوی قایق ما پرید و پدرم را با چنگ و دندان خواباند و خفه کرد و در ادامه او را با خود به جنگل برد. پس از این حادثه دلخراش مأموران جست‌وجوهای خود را برای یافتن جسد قربانی آغاز کردند، اما به جز لکه‌هایی از خون در بخشی از جنگل، هیچ اثری نیافتند. به گفته مأموران جسد مرد نگون بخت تماماً خورده شده و ما سعی می کنیم قسمتی از استخوان و شاید هم جمجمه او را پیدا کنیم.

امان از این اعتیاد

عده‌ای از زندانیان "دوبلین" ایرلند که قصد داشتند مواد مخدر را به وسیله یک هلیکوپتر کوچک و بدون سرنشین وارد زندان کنند، در یک عملیات شکست خوردند!

هفته گذشته یک زندانبان با دیدن هلیکوپتر بدون سرنشین بلافاصله مأموران زندان را خبر کرده و پس از چند دقیقه آن را توقیف کردند و متوجه شدند که حامل مواد مخدر برای زندانیان است یکی از نگهبانان زندان در این باره گفت: مدتها بود توسط دوربین‌های مداربسته زندان، هلیکوپتر مشکوکی را در اطراف زندان مشاهده می کردیم تا اینکه چند روز پیش وقتی هلیکوپتر داخل زندان فرود آمد زندانبانان او را توقف کردند و پی بردند مواد مخدری به ارزش هزار و ۶۰۰ پوند در آن است.
پلیس آگاهی و کارشناسان ایرلند در این باره اظهار داشتند که چنین هلیکوپتر کوچکی از مؤسسات تحقیقاتی به کار می‌رود یا آتش نشان‌ها از آنها در نقاط کوهستانی برای بررسی آتش‌سوزی‌ها استفاده می کنند. مأموران زندان پس از بررسی و تحقیقات ۲۰ زندانی را در این ارتباط بازداشت کرده و به سلول‌های انفرادی انتقال داده‌اند آنها در بازجویی‌ها اعتراف کردند که مدتهاست به وسیله هلیکوپتر مواد مخدر داخل حیاط زندان انداخته می‌شد و آن روز نباید هلیکوپتر فرود می آمد که متأسفانه این بار نقشه ما با شکست روبه‌رو شد.



دزد تبعیدی دوباره دم به تله داد

دزد حرفه‌ای که با سرقت چندین پراید در شهرستان تربت جام خراسان قطعات آنها را از طریق پیامک به فروش می‌رساند، به دام افتاد.

به گزارش رئیس پلیس تربت جام، در پی سرقت چندین خودرو از معابر عمومی سطح شهر تربت جام، مأموران را بر آن داشت تا این سارق را هر چه سریعتر دستگیر کنند.
بدین ترتیب مأموران کلانتری ۱۱ پس از مدتی کنترل نامحسوس در محدوده‌های آسیب‌پذیر، موفق شدند جوانی را که سراسیمه در اطراف یک پراید پرسه می‌زد در اقدامی غافلگیرانه قبل از فرار دستگیر کنند. بنابراین در بازرسی بدنی از او دو شاه کلید خودرو کشف کردند و همچنین در بررسی اولیه مشخص شد دزد ۳۱ ساله یک تبهکار سابقه دار و دارای چندین سابقه کیفری است هم اکنون نیز در تبعید در اطراف شهرستان تربت جام به سر می‌برد. مرد سارق در بازجویی‌ها به سرقت چندین دستگاه پراید اعتراف کرد و گفت: پس از سرقت خودروها را به حاشیه شهر و اماکن خلوت منتقل و پس از سرقت لوازم جانبی و داخلی از قبیل ضبط صوت و باتری زاپاس و دیگر قطعات ارزشمند را از طریق پیامک اطلاع رسانی می کردم و اموال مسروقه را به فروش می‌رساندم. تحقیقات بیشتر از این مرد سارق ادامه دارد.

روح کندوست که زنبور عسل را به سوی خودمی کشد

موریس مترلینگ

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۲۷)

سلسله‌ی صفاریان، به قدرت رسیدن یعقوب لیث

در شماره‌ی پیش گفتم که: طاهریان چگونه زوال یافتند. دربار خلافت نیز به ضعف دچار بود و نمی‌توانست از پس ترک‌ها و مطوعه و عیاران برآید. رهبر عیارانِ سیستان مردی بود به نام یعقوب لیث که با صالح که رهبر مطوعه بود همکاری کرد و یکی از شهرهای مهم سیستان را تصرف کرد.
صالح به بهانه‌ی مقابله با خوارج، مردم را غارت می‌کرد. یعقوب لیث این را نپسندید و بر صالح شورید و او را از میدان به در کرد و سربانگ سپاه شد اما درهم که دست نشانده و حاکم سیستان بود، از لیاقت یعقوب نگران شد و سه نفر را مأمور کرد او را ترور کنند.
هیچ یک موفق نشدند و یعقوب شورش کرد و درهم را کشت و اعلام استقلال کرد.

سارقانِ جوانمرد

عیاران، گروهی راهزن بودند که در راهزنی خود اصولی داشتند. برای مثال از کسی که به او دینی داشتند یا نان و نمکش را خورده بودند، چیزی تاراج نمی‌کردند. اگر به کاروانی یورش می‌بردند، زنان و کودکان در امان بودند و کسی را به اسارت نمی‌گرفتند. کاروان را چنان غارت نمی‌کردند که برای خودِ کاروانیان چیزی نماند. اگر به کاروانی یا به یکی از ثروتمندان پیام می‌دادند که فلان مقدار باج بده تا برای همیشه در امان باشی، به قول خود عمل می‌کردند. هنگامی که مردی ثروتمند یا کاروانی غنی را تاراج می‌کردند، سهمی نیز به مستمندان می‌دادند. اگر دولت می‌خواست بی‌گناهی را مجازات کند، عیاران سر می‌رسیدند و بی‌گناه را آزاد می‌کردند. شاید بیشتر قصه‌هایی که درباره‌ی "رابین هود" و "زورو" شنیده باشید، افسانه باشند اما بیشتر حکایاتی که درباره‌ی عیارانِ سیستان در "جوامع الحکایات" و منابع دیگر آمده، واقعیت دارد. حتی شاید داستان‌هایی که درباره‌ی "فُضیل عَیاض" نقل شده، بر اساس ماجراهای عیاران باشد زیرا فضیل عیاض که در سال ۱۰۵ قمری در سمرقند زاده شد، بیشتر عمرش را در مجاورت خانه‌ی خدا گذراند و از شاگردان امام ششم شیعیان(ع) بود و از از دیگر بزرگان درس‌ها آموخت و ماجرای راهزنی او درست نیست. امروز منابع معتبری داریم که فضیل عیاض را به خوبی معرفی کرده‌اند و در هیچ یک از آنها حرفی درباره‌ی راهزنی او نوشته نشده. اما در تاریخ سیستان و جوامع الحکایات و چند منبع دیگر، حکایات بسیاری درباره‌ی عیاران نقل شده. آنها جوانانی بودند جَلد و چابک که در دلیری و حیله و ترفند و طراری نامدار بودند. هر کاروانسالاری که نام عیاران را می‌شنید، بر مال خود می‌لرزید و حاضر بود کاروانش را از بیابان‌های سوزان و پر مرگ به مقصد برساند و با عیاران روبه‌رو نشود. با این حال، مردم عادی که به عوام‌الناس شهرت دارند، عیاران را می‌ستودند و داستان‌های آنها را سینه به سینه نقل می‌کردند.

حکایت‌هایی از عیاری یعقوب لیث
قیطان و پسر داروغه

یعقوب لیث پیش از این که به حکومت برسد، عیاری می‌کرد. روزی شنید کاروانی در راه است که تعداد زیادی محافظ دولتی دارد. یعقوب جامه‌ی روستاییان پوشید و برای جاسوسی به کاروان رفت تا بداند چه ثروتی در آن نهفته و تجهیزات دفاعی آنها چیست. هنگامی که به کاروان رسید، دریافت که این کاروان از کرمان آمده و به بغداد می‌رود. علت آن همه محافظ، مسافری بود به نام "قیطان" که دختر کدخدای یکی از روستاهای کرمان بود. پسرِ شُرطه‌ی بغداد هوس کرده بود او را داشته باشد. سفیرش و چند نفر که برای آوردن قیطان رفته بودند، با مقاومت پدر و نامزدِ قیطان روبه‌رو شدند. مردم به یاری آمدند و سفیر و همراهانش را کشتند. پسر داروغه‌ی بغداد، فوجی از جنگجویان ترک گُسیل کرد تا دختر را بیاورند. آنها پس از کشتن چند تن از روستاییان، قیطان را در کجاوه نشاندند و راهی بغداد شدند. چند بار روستاییان به کاروان شبیخون زدند و کاری از پیش نبردند. حالا آن کاروان به قلمرو عیارانِ یعقوب لیث رسیده بود. او پس از این که از داستان کاروان آگاه شد، به یارانش پیوست و برای یورش به آنها طرحی زد.

در قانون عیاران فرمانی بود که می‌گفت هرچه که سرهنگ گفت، عیاران باید بی‌چون و چرا بپذیرند زیرا سرهنگ، افزون بر این که فرمانده عیاران بود، مقام مرشدی نیز داشت. بنابراین هیچ یک از عیاران از یعقوب لیث نپرسیدند چرا باید به کاروانی بتازند که محافظانی کارکشته دارد ضمن این که در آن کاروان چیزی برای غارت پیدا نمی‌شود.

یعقوب می‌دانست برای غلبه کردن به محافظانِ کاروان، باید نظم آنها را به هم بزند بنابراین چند شترِ تشنه و افسار گسیخته فراهم کرد و شبانه آنها را بهَ خیمه‌گاه کاروانیان رَم داد. جنگجویان نخست هراسان شدند سپس به هم ریختند و تا به خود بیایند و ببینند چه شده، یعقوب و چهار تن از عیاران، قیطان را ربودند و در تاریکی شب ناپدید شدند. محافظان کاروان نتوانستند رد آنها را بزنند و روز بعد، یعقوب و افرادش قیطان را به کرمان بردند و او را به پدرش تحویل دادند. سپس فرمود برای او و نامزدش جشن عروسی برگزار کردند و قاضی کرمان بی‌آن که بداند ماجرای این دختر چیست، او را به عقد نامزدش درآورد. یعقوب عقدنامه را به بغداد فرستاد و در نامه‌ای به داروغه نوشت: "قاضی کرمان این دو تن را عقد کرده. پسرت نیز خواهان این دختر است. به او بگو عشق زنی را که شوهر کرده از سر بیرون کند وگرنه از حاکم شرع بغداد حکمی ناگوار خواهد گرفت."

این موضوع به همین جا ختم شد و پسر داروغه به هوسی که داشت، مهار زد اما مردم رفتار جالب یعقوب لیث را فراموش نکردند و هنگامی که او به حکومت رسید، با دل و جان هواخواهش شدند.

پاسخ جوانمردی

در شمال سیستان منطقه‌ی بسیار خرم و آبادی بود که مردمی ثروتمند داشت. یعقوب به آنجا تاخت تا برای افرادش و یکی از روستاهای محروم آذوقه غارت کند. هنگامی که به آن منطقه رسید، شب بود. یکی از خانه‌ها آتش گرفته بود و چند نفر در چنگال گداخته‌ی آتش گرفتار بودند. یعقوب و یارانش آستین گشودند و به یاری شتافتند. پس از نجات سوختگان و سرد کردن آتش، سالارِ منطقه، یعقوب و یارانش را به کاخ خود دعوت کرد و پرسید کیستید و از کجا می‌آیید و کجا می‌روید؟ یعقوب خود را معرفی کرد و گفت چون چنین ماجرایی پیش آمد، دیگر راضی نیست آنجا را غارت کند. سالار حیران شد و بی‌آن که به یعقوب بگوید، به مردمش گفت چند بار آذوقه بر شترها بگذارند و هنگامی که یعقوب خواست برود، آنها را به او داد و گفت: "پسندیده نیست که مردم من بسی مالدار باشند و روستاییانِ دیگر سنگ بر شکم ببندند. اینها هدیه‌ی ماست به جوانمردیِ تو که به خاطر دیگران عیاری پیشه کرده‌ای".

نیرنگ در جنگ روا باشد!

در روزگاری که خلافت عباسیان به ضعف گراییده بود، طاهریان نیز اقتداری نداشتند ناچار گردنکشان زور می‌گفتند و مردم را می‌آزردند. از کارهایی که عیاران سیستان در آن دخالت می‌کردند، گوشمالی همین گردنکشان بود. در جنوب خراسانِ امروزی پهلوانی بود به نام "مهجور بن قمیص" که گروهی از اوباش را گرد خود آورده بود. او هنگام لشکرکشی‌های دولت برای فرونشاندن شورش‌ها، به سپاهیان دولتی می‌پیوست و ضمن این که برای خودش و افرادش مزد می‌گرفت، در چشم دولتیان گرامی می‌شد بنابراین اگر ستمی می‌کرد، دولتیان نادیده می‌گرفتند. این مهجور مردی بلند بالا و چهارشانه بود و در فن کمند اندازی

و شمشیرزنی مهارتی داشت. می گویند ضربه‌ی شمشیرش چنان سنگین بود که کمر شتر را دو نیم می کرد. این پهلوان و مرد دانش بین مردم بسیار منفور بودند اما کسی زهره نداشت برابر آنها بایستد.

روزی یکی از تاجران سیستان با کاروانی گرانبها به خراسان می رفت و قرار بود عیاران یعقوب به او بتازند. در کاروان او از پارچه‌های کشمیری و مروارید خلیج فارس گرفته تا شمش‌های زر مغربی و ادویه و آبنوس و عود هندی بار شده بود. هنگامی که یعقوب به کاروان رسید، همه را آشفته دید. چون ماجرا پرسید، گفتند پاسی پیش، عیاران یعقوب به کاروان تاخته‌اند و افزون بر غارات اموال، زنان را نیز به اسارت برده‌اند. خون عیاران به جوش آمد و پس از تیمار کاروانیان، ردِ راهزنان را گرفتند و به آنها رسیدند. یعقوب پیش راند و بانگ زد: "سالار شما کیست؟" یکی از راهزنان پرسید: "تو کیستی که چنین گستاخی؟" یعقوب خود را شناساند و گفت: "سالار شما کیست که ترس خود را پشت نام من پنهان می کند و به کاروانیان می تازد؟" از خیمه‌ای، مردی که به دیو می مانست، بیرون آمد و گفت: "من مهجور پسر قمیص هستم. آیا به مادرت گفته‌ای دیگر باز نخواهی گشت که اینگونه گستاخ‌وار سخن می گویی؟" یعقوب گفت: "پس تویی مهجوری که طالع بینان گفته‌اند مرگش در شمشیر من است! آماده باش که می خواهم سخن طالع بینان را تعبیر کنم."

مهجور گفت: "خوش ندارم تو را در چشم بر هم زدنی بکشم. خوب است نخست زور بیازماییم." یعقوب گفت: "خوب گفتی. آیا می توانی باری را که شتر بر گرده می گیرد بر دوش بگیری؟" مهجور یکی از بارها را برداشت و بر دوش گرفت. یعقوب شمشیر کشید و در گلوی او فرو کرد و گفت: "در جنگ، نیرنگ رواباشد!" چون اوباش دیدند سالارشان به خاک افتاد، تیغ انداختند و گریختند. یعقوب اسیران و اموال تاجر را نزد کاروانِ تاجر برد و خود را شناساند. تاجر انعامی درخور تقدیم کرد و یعقوب آنها را تا شهری امن رساند و دنبال کار خود رفت.

این ماجراها که زود به گوش مردم می رسید، او را بین مردم به قهرمانی ملی و افسانه‌ای تبدیل کرده بود طوری که چون به حکومت رسید، جشن‌ها گرفتند. درباره‌ی یعقوب آن قدر حکایت نوشته‌اند که محقق به شک می افتد ولی "بیهوده سخن به این درازی" نمی شود. بی گمان او ویژگی هایی داشته که برایش چنین داستان‌هایی ساخته‌اند. البته امروز می توانیم بدانیم کدام قصه حقیقی است، و کدام ساختگی. برای مثال "منهاج السراج" قصه‌ای نقل کرده و سوگند خورده آن را از "ثقات" یعنی افراد قابل اطمینان شنیده ولی امروز می دانیم که آن قصه، حقیقت تاریخی ندارد: در منهاج نوشته شده: "روزی یعقوب و یارانش بازی شاه و وزیر می کردند. یعقوب شاه شده بود و "صالح نضر"، امیر سیستان را دید که با چند نفر از شکار برمی گشت. یعقوب فرمان داد صالح را بیاورند. عیاران او را آوردند. یعقوب فرمان داد گردنش را بزنند و خودش رفت و امیر سیستان شد." این قصه غلط است زیرا از چگونگی مرگ صالح باخبریم و آن را در شماره‌ی پیش تاریخ تاراج خوانده‌اید.

سؤال: چرا چنین داستانی برای یعقوب ساخته‌اند؟

پاسخ: به امارت رسیدن یعقوب که مسگرزاده بود، چنان سریع اتفاق افتاد که باورش برای مردم سخت بود ناچار امارت او را با افسانه آمیختند. حتی برای او نسب‌نامه‌ای نوشته‌اند و گفته‌اند از فرزندزادگان انوشیروان ساسانی است. از مورخان قدیمی، ابوریحان بیرونی معتقد است یعقوب لیث هیچ نسبتی با ساسانیان نداشته و رویگرزاده‌ای بی چیز بوده. دلایل زیادی هست که این ادعای ابوریحان را ثابت می کند. از جمله همان است که در اواخر عمرش به سفیر خلیفه گفت "قبل از این که به امارت برسم، خوراکم نان و نمک و پیاز بود. اگر امروز از تخت بیفتم، به شغل رویگری باز خواهم گشت و به نان و نمک و پیاز خود بسنده خواهم کرد."

شکوه رویگرزاده

یعقوب در سال ۲۵۳ قمری "هرات" را تسخیر کرد و حکمرانِ طاهری آنجا را اسیر کرد سپس به "پوشنگ" تاخت و حاکم آنجا را شکست داد و تعدادی از طاهریان را اسیر کرد. محمد بن طاهر که امیر خراسان بود، این موضوع را به "المعتز بالله" خلیفه‌ی عباسی خبر داد. المعتز نامه‌ای برای یعقوب نوشت و از او خواست اسیران طاهری را آزاد کند. به گفته‌ی "ابن خلکان" این نامه را "ابن بلعم" برای یعقوب برد. یعقوب پس از دیدن نامه خلیفه، طاهریان را آزاد کرد و هدایایی برای خلیفه فراهم آورد و به ابن بلعم گفت به خلیفه بگو "ولایت فارس و کرمان را به من بدهد. خراجی نیز به او خواهم پرداخت. لازم هم نیست خلیفه به والیان کرمان و فارس فرمان بنویسد تا حکومت را به من بدهند. خودم خواهم رفت و آنها را از تخت به زیر خواهم کشید."

ابن خلکان می گوید هیبت و شکوه این رویگرزاده در چشم و قلب ابن بلعم اثر کرد و چون به بارگاه خلیفه رفت، به او توصیه کرد "این رویگرزاده را راضی نگاه دار زیرا اگر شورش کند، کار بر تو سخت خواهد شد." یعقوب در سال ۲۵۴ به کرمان تاخت. ولایت کرمان در دست "علی بن حسین بن شبل قریشی" بود که امارت فارس را نیز داشت. مردم از او بسیار ناراضی بودند زیرا اجازه داده بود طوایف بدوی "کوچ" یا "کُرد" به معنی چوپان، در آنجا اقامت کنند. آنها مردمی وحشی و بیابانگرد بودند و با این که نام مسلمانی داشتند، به چیزی پایبند نبودند و در تجاوز و زورگویی و غارت، مهارتی داشتند. "ناصر خسرو" که دو قرن بعد زاده شد، درباره‌ی طوایف کوچ نوشته است: "اینها مردمی بودند که به کتاب و رسول(ص) اعتقاد نداشتند و از ایشان جز شرّ نمی آمد." در کتاب‌های "وجه دین، سرزمین‌های خلافت نوشته‌ی لسترنج، کتاب ابن خلکان" آمده است که "به هر کس در بیابان دست می یافتند، سرش را چون مار به سنگ می کوفتند، اسیران را فرسنگ‌ها پیاده و گرسنه و تشنه می بردند، خودشان در تحمل سختی‌ها قدرت زیادی داشتند و با چهره‌های هولناکی که داشتند، به شهرها می تاختند و مردم را بسیار می ترساندند." یکی از سرکردگان این طوایف که "احمد" نام داشت، به این دلیل که مردم دو تن از یارانش را کشته بودند، هفتصد نفر را کشت. ابن خلکان می گوید: "استیلای این طوایف موجب انزجار مردم از حکومت علی قریشی شده بود و اوضاع جامعه را به سود یعقوب کرده بود.



یعقوب لیث در جنگی که با این طایفه کرد، دو هزار نفر را کشت و هزار تن را به اسارت گرفت و به سوی فارس رفت. علی قریشی از شیراز نامه نوشت که "اگر برای گرفتن شیراز آمده‌ای، نامه‌ی خلیفه لازم است." یعقوب پاسخ داد: "فرمان خلیفه همراه من است اما تا به شهر درنیایم، آن را بر تو عرضه نتوانم کرد." سفیرانی از شیراز نزد یعقوب آمدند تا جلو جنگ را بگیرند اما یعقوب گفت چاره نیست و باید وارد شیراز شوم. سرانجام در سه فرسنگی شیراز، در جایی به نام "سنجان" بین دو لشکر جنگ شد و سپاه علی قریشی شکست خورد و خودِ علی نیز زخمی و اسیر شد و او را پیش یعقوب بردند. سرهنگ عیاران بند از دست و پای او باز کرد و در خیمه‌ای نگهبانی بر او گماشت سپس به سوی شیراز رفت.

شیرازیان در برابر سپاه یعقوب لیث مقاومت نکردند زیرا او را به خوشنامی می شناختند. او پیش از این که وارد شیراز شود، جارچیانی فرستاد و بانگ زدند: "بازارها را ببندید و به خانه‌های خود بروید تا در امان باشید." مردم همین کار را کردند. یعقوب در شهر گشتی زد سپس فرمود جار بزنند مردم فردا بازارها را باز کنند و به کسب و کار خود مشغول شوند. روز بعد جمعه بود. یعقوب در نماز جمعه خطبه به نام خلیفه خواند و از خودش اسمی نبرد سپس فرمود علی قریشی و سردارِ او "طوق بن مغلس" را آوردند تا جای گنج‌ها را نشان بدهند.

ادامه دارد

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه خاله جیران است که پرستویی پرکَنده در لنگه کفشش می‌تپید

خوشبویی عشق از کاکلش می‌تراوید



خوش بود رمضان‌های دزفول! افطارش طعم شامی کباب و چای شیرین‌تر از قند می‌داد. مادرم، بی‌بی جهان، سفره را با نانِ ساجی و کُماج و سبزی‌های معطر و رُطب و پنیر و شامی کباب می‌آراست. من و برادرانم که هنوز روزه‌خوار بودیم، مانند گربه‌هایی که منتظرِ کرامت صاحب سفره‌اند، دور از سفره می‌نشستیم و به عطر شامی کباب چشم می‌دوختیم. پدرم، "کاکو" آن‌سوتر بر سجاده‌ی پشمی و زیبایش می‌نشست و با صوتی دل‌انگیز قرآن ختم می‌کرد. سماور می‌جوشید و مثل قطارِ زغالی بخار می‌کرد و تکان تکان می‌خورد. وقتی که به یک قدمی غروبِ زمستانیِ دزفول می‌رسیدیم، کاکو قرآن را می‌بست و می‌بوسید. اینک بود که ارتش توپ در کند و افطار اعلام شود. پس از توپ، باز هم گربه‌هایی صبور بودیم تا کاکو و مادرم و "خاله جیران" نمازشان را بگزارند. دعای پیش از نمازِ کاکو را دوست داشتم: "**إنی وَجّهتُ وَجهی لِلّذی فَطَرَ السّموات وَألارض حَنیفاً...**" دو فصل بود که به دزفول تبعید شده بودیم. چند روز بود که خاله جیران هم به دزفول آمده بود. ابروهای نازکش را بالا می‌انداخت و می‌گفت: "اگه قرار بود گیس جیران رو بکشن، خب می‌موند خونه‌ی مادر شوهرش." خاله جیران لبخند می‌زد و بغضش را قورت می‌داد و دماغش را که پر از اشک بود، بالا می‌کشید. روزی نبود که بین بی‌بی جهان و او جنگ نشود. سر کوفتش می‌زد که "بی‌اجازه‌ی من شوهر کردی، اونم به جمیل بیکار! آخه حیفِ نون! دختری به خوشگلی و بااصل و نسبیِ تو مگه شوهر براش قحط بود؟" و اگر خاله جیران قفلَ زبانش را باز می‌کرد و می‌گفت "آخه دوسش دارم"، گیس بود که کشیده می‌شد.

تازه به دزفول آمده بودیم که نامه‌ای از خاله جیران آمد: "آبجیِ بزرگوارم سلام. دست بوسم. جسارت مرا ببخشید. بااجازه‌ی شما با جمیل که پسرِ دادا کبر است ازدواج کردم. محتاج دعای خیر شماَ هستم. جمیل دست بوس است و سلام می‌رساند." سرخیِ بی‌بی جهان چنان بالا زد که به تلگرافخانه رفت و حرف‌هایش به "خط نقطه" تبدیل کرد. مخالفت آتشین مادرم با سرعت برق به دست خاله جیران رسید و چهارستونش را لرزاند. حالا ده روز بود که خاله جیران با پای خودش به دزفول آمده بود. می‌گفت دادا کبرا او را زده و از خانه بیرون انداخته. پدرشوهرش، "میرزا ثابت" هم جمیل را فلک کرده و در صندوقخانه حبس کرده و به بند کشیده بود. کاکو به مادرم سفارش کرده بود: "به جیران سخت نگیر. درسته که خواهر کوچیکته و حق داری ادبش کنی و کتکش بزنی ولی بهت پناه آورده."

خاله جیران از همه جا رانده بود. پدرش "مامو خالد بیگ" تاجرزاده‌ای دولتمند بود که رستورانی بزرگ و املاکی داشت. شاید چون گرفتار چهار زن و فرزندان بی‌شمارش بود، ازدواج خودسرانه‌ی خاله جیران را بهانه کرده بود و او را به خاَنه‌ی درندشتش راه نمی‌داد. خاله خرامان هم چنان گرفتار تربیتِ پسر شرورش "تایری" بود که خواهرانش را از یاد برده بود. ناچار خاله جیران خودش را در بارِ نخودِ دیزل قرمز پنهان کرده و به تهران آمده بود. اَز آنجاَ نیز در قطار باربری تهران خوزستان پنهان شده و به دزفول آمده بود. سحرگاه رمضان بود که یکی از کارگرهای راه‌آهن او را به خانه‌ی ما آورد. خاله جیران به پای خواهرش افتاد و بخشش خواست. بی‌بی جهان خوشحال شد زیرا شوهر خوبی برای خاله جیران زیر سر داشت: "سروان سامان" که از فامیل‌های خالد بیگ بود و در دزفول رئیس پاسگاه بود. خاله جیران در بعد از ظهرهای رمضان که خواهرش به خواب می‌غلتید، پشت دریچه‌ی زمستان می‌نشست و برایم از جمیل می‌گفت: "به کسی نگی‌ها! من و جمیل از بچگی که همبازی بودیم، قسم خورده بودیم وقتی بزرگ شدیم، با هم ازدواج کنیم. شب‌های تاریک که زن‌بابا خالد من رو می‌فرستاد نون بخرم، جمیل باهام میومد و توی کوچه‌های تنگ و تاریکی که پر از اجنه بود، هی بسم‌الله می‌گفت و سوت می‌زد تا من نترسم. بزرگ‌تر که شدیم، اگه لات‌های چالسَخان (چالِ حسن خان) مزاحمم می‌شدن، با تیر کمون بهشون سنگ می‌زد و سرشون رو می‌شکست." بعد آه می‌کشید و می‌گفت: "حیف که بیکاره!" گفتم: "کاکو که براش کار پیدا کرد!" لبخند زد و دماغش را بالا کشید و گفت: "حیف نیس جمیل بشه تلمبه‌چیِ پمپ بنزین؟"

چشم‌هایش همیشه خیس بودند. وقتی که برایم نقاشی می‌کشید، گاهی اشکش را می‌دیدم که به دفتر می‌چکید و رنگ از رخِ رنگ‌ها می‌برد. روزی گفتم: "بی‌بی جهان میگه سرَوان سامان عاشقت شده." گیسویش را که بوی عطر میخک می‌داد، از جلو چشمش کنار زد و بدنِ شاپرکی را که در دهان گنجشکی کشیده بود، خونین کرد و گفت: "بزرگ که شدی، فقط به یه نفر دل ببند. خدا یکی، یار یکی!" یکی از بال‌های شاپرک را به شکل قلب در آورد و افسوس‌مندانه ادامه داد: "هرچند وقتی که بزرگ بشی، مرد میشی و مردها عاطفه ندارن." چشم از نقاشی بسیار زیبایی که کشیده بود، برداشتم و گفتم: "جمیل هم مَرده... اونم بی‌عاطفه‌س؟" سیلیِ نوازش‌واری به گونه‌ام زد و گفت: "زبونت رو گاز بگیر! من و جمیل از بچگی هم قسم شدیم تا شبِ مرگ، عاشق هم باشیم." خورشیدی را که کشیده بود، به ماه تبدیل کرد و گفت: "دوست ندارم روز بمیرم. من روز متولد شدم. در برجِ سرطان. می‌دونم که آخرش یه شب با سرطان می‌میرم."

یک ماه پس از این که خاله جیران به دزفول آمد، خالد بیگ، رونوشتِ طلاقنامه‌ی او را به نشانیِ شرکتِ نفتِ دزفول پست کرد. خاله جیران بعداً اشکش را قورت داد و به من گفت: "سه طلاقه که نیست... بازم می‌تونیم با هم ازدواج کنیم." با این امید که راه رسیدنِ دوباره‌اش به جمیل، کاملاً بسته نشده، نقاشی می‌کشید و شعر می‌گفت و کنار حوض لگن لگن رخت و کومه کومه ظرف می‌شست. روزی پرسیدم چرا موهات همیشه عطر میخک میده. ما که میخک نداریم؟" گفت: "این خوشبویی عشق است که از کاکل دوست می‌تراود!"

پس از این که بی‌بی جهان ده بار رونوشت طلاق‌نامه را خواند، با خاله جیران مهربان شد. وقت‌هایی که می‌خواست دلش را نرم کند تا به ازدواج با سروان ساسان رضایت بدهد، مهربان‌تر می‌شد. جواب خاله جیران همیشه یک مفهوم داشت: "حتی اگه جمیل بمیره، چون دوسش دارم، اگه ازدواج کنم، خیانت کردم." این سروان ساسان که هر هفته به ما سر می‌زد،

می‌دانســت خاله جیران مبتلای جمیل است ناچار از دل خود با او چیزی نمی گفت. روزی دور از چشم بی بی جهــان، به خاله جیران گفت: "اگــه نامه‌ای، پیغومی و چیزی واســه جمیل داری، بده براش بفرستم. آدرس مــن روهــم بــراش بنویس وبگوجــواب نامه‌ها روبه نشــونی من بفرســته. قســم می‌خورم باز نکنم وبرات بیارم." خاله جیران هر روز برای جمیل نامه می‌نوشت و در صندوقخانه پنهان می کرد و آخر هفته که سروان ساسان به خانه‌ی ما می آمد، نامه‌ها را در پاکت بزرگی می گذاشــت و به او می‌داد. ســروان ساسان هم دور از چشم بی بی جهان و جلو چشم‌های خیس و خندان خاله جیــران، پاکت را مُهر و مــوم می کرد و در جامه‌دانش پنهان می کرد.

روزگار بی آن که به چیزی و کسی نگاه کند، گذشت و آخرِ تابســتان را برای ما آورد. گمان کنم شــهریور بــود. صبح بود. کاکو کت شــلوارش را پوشــیده بود و می‌خواســت به شــرکت نفت برود. بی بی جهان او را از زیــر قرآن گذرانــد و با مویه‌ای خفه گفت: "تو رو به همین کلام‌الله جلو نرو! ســروان گفته دســتور دارن به خرابکارها تیر بندازن." کاکو لبخند زد: "ما که خرابکار نیســتیم. ما فقط حقمــون رو می خوایم." و رفت. هنوز آفتاب آن‌قدرها داغ نشــده بود که صدای تیراندازی آمد. بی بی جهان و خاله جیران چادر به سر کشیدند و از خانه بیرون زدند. محمد که برادر بزرگم بود، مرتضی را در اتاقی حبس کرد و برایش آب و نان گذاشت و با هم دنبال صدای تیر رفتیم. هر چه به شرکت نفت نزدیکتر می‌شــدیم، ازدحام مردم بیشتر می‌شد. پارچه‌هایی را که رویشــان عکس "دکتر مصدق" نقاشــی شده بود، بالای ســر گرفته بودند و با رخســارهایی نقاب بسته، شــعار می‌دادند. خودمان را به شرکت نفت رساندیم. چند کامیون ارتشی پر از سرباز، آنجا را محاصره کرده بودند. ســروان ساســان را دیدم که کنار جیپِ جنگی ایستاده بود و با بی‌سیمی که اندازه‌ی یک نصفه هندوانه بود، حرف می‌زد. چادرهای بی بی جهان و خاله جیران را تشــخیص دادم که داشتند به سوی سروان ساسان می‌دویدند. یک کامیون ارتشــی داشت می آمد. خاله جیــران پایش پیچید و افتــاد. اینک بود که چرخ‌های ســنگینِ کامیون از رویش بگذرد. ســروان ساســان شــیرجه رفت. روی زمین غلتید و خاله جیران را کنار کشید اما دست چپ خودش زیر کامیون ماند.

آن روز کاکو هم تیر خورد. زخمش سطحی بود و آن را از جاسوسان شرکت نفت پنهان کرد. دست سروان ساســان را از بالای بازو بریدند و به ســروان یکدست تبدیل شــد. پس از بیمارســتان، پانزده روز استراحت گرفت و کاکو و بی بی جهان او را به خانه آوردند. بی بی جهان مدام در گوش خاله جیران می‌خواند:

"ایــن مرد به خاطر تو جونش رو به خطر انداخت و یه دستش رو فدات کرد. توی این دوره زمونه همچین مردی پیدا نمیشــه. قبول کن زنش بشی." جواب خاله جیــران همان بود که گفته بــود. بی بی جهان دندان بر هــم می‌ســایید و می‌گفت: "حیف که ســروان گفته تا جیــران راضی نباشــه، پا پیش نمیــذاره و گرنه به زور می‌نشوندمت سر سفره‌ی عقد." روزِ پانزدهم، سروان یکدست در خلوت به خاله جیران گفت: "تو رو اندازه‌ی قلــب خــودم دوســت دارم بنابراین هر گــز نمیذارم ناراحت شــی. بگو برات چکار کنم که خوشحال بشی." خالــه جیــران گفت: "من و جمیل رو به هم برســون!" ســروان یکدست سیگار افروخت و گفت: "من بی سر و دستارم، حکم آنچه تو فرمایی!"

دو هفتــه بعد ســروان یکدســت بــرای خودش مأموریت نوشــت و به کرمانشــاه رفت. غیر از بی بی جهــان، همه‌ی ما می‌دانســتیم ســروان رفته تا جمیل را از صندوقخانــه‌ی میــرزا ثابت نجات بدهد و او را به دزفــول بیاورد. حتی به خاله جیران قول داده بود برای جمیل در پاسگاه شغلی دفتری جور کند. در خونِ خاله جیران عروســی بود و در قلبش پایکوبی. برایش مثلِ روز روشن بود که با پشتیبانی کاکو و سروان یکدست، تا چند روز دیگر با جمیل به محضر می‌رود و عقد می کند. راســت گفته‌اند که عشــق و امید، آدم را زیبا می کند. در چشــم‌هایش دو فرشــته نشسته بودند و به روزگار خوش او لبخند می‌زدند. رخســارش پر از بهار بود. به قول حافظ: "ز باغ عارضِ ساقی هزار لاله برآید".

روزی که قرار بود ســروان یکدســت از مأموریت کرمانشــاه برگــردد، خالــه جیران از لنگه کفشــش پرســتویی پیدا کرد که تمــام پرهایش را کنده بودند. پرســتو هنوز جان داشت و در خودش می‌تپید. محمد ســرِ پرســتو را کند و با غیضی تلخ گفــت: "بیچاره رو خلاص کردم." خاله جیران "شِریقه" کشید و به اتاقی دوید و ســر بالش اشک گذاشت. بی بی جهان ترکه‌ی نخل آورد و به جان محمد افتاد که با خاله‌ات چه کردی که فریادِ "وامصیبت" کشید. محمد در خود می‌ژکید و سوگند می‌خورد که پسری پرستوکُش نیست.

غروب کاکو و سروان یکدست آمدند. بی بی جهان مسمای بادمجان و غوره و گوجه فرنگی پخته بود. غیر از خودش و بچه‌ها، کسی میلی به خوردن نداشت. بی بی جهان که بو کشــیده بود انگار خبر ناگواری ســوغات رسیده، پرسید: "کرمونشاه چه خبر؟ بابام رو دیدی؟" ســروان یکدست گفت: "خالد بیگ سلام رسوند. شکر خــدا حالش خوبــه." بی بی جهان تکــه‌ای ماهیچه در بشقاب او گذاشت: "از دادا کبرا اینا چه خبر؟" سروان گفت: "خوبن. ســلام رسوندن." بی بی جهان لیوان او را پر از دوغ کرد: "از اون یارو که فکر می کنه از دماغ فیل افتــاده؟" کاکو گفت: "بی بی جهان بذار شــام بخوریم. میگــن جمیل و مهتاج، دختر میــرزا و لی عقد کردن." بی بی جهان قاشــقی را که به ســوی دهان می‌برد، در بشــقاب گذاشت: "جدی می گی؟ چند وقته؟" سروان گفت: "نمی دونم." بی بــی گفت: "خلایق هر چی لایق! جیران به این خوشــگلی و مهتاج به اون بدقوارگی! این جیران اگه غروب بره بوم همه ماه می‌بینن."

شبِ بد، شبِ دد، شبِ اهرمنی که می‌گویند، همان شب بود. فرشته‌ها از نگاه خاله جیران پر کشیده بودند. از اتاقش بانگ زنجموره‌ای می آمد که در بالشی خیس خفه شده باشد.

فــردا خاله جیران را پشــت دریچه‌ی پاییز دیدم. گفــت: "ســروان که خودِ جمیل رو ندیــده که! از کجا معلوم دروغ نباشه؟ دعای بچه گیراس. دعا کن دروغ باشــه و گرنه با سرطان نمی‌میرم. با زهر می‌میرم." به بی بی جهان گفتم زهرها را پنهان کند. اخم کرد و سراغ خواهرش رفت. نگران گیس کشی بودم ولی گیسویش را کــه دیگر بوی میخک نمی‌داد، نوازش کرد و گفت: "دیدی می گفتم وفادار نیست؟ غصه نخور! عاقل باش و به مردی که جون خودشــو در راه تو فدا می کنه، بگو بله! رئیس پاسگاس. خونه و زندگی و حرمت داره. اگه بهش یه خورده روی خوش نشــون بدی، آســمون رو فرش پات می کنه."

ســه روز بعد از سوی جمیل تلگراف آمد: "جیران حلقه من را پس بفرستد. حلقه‌ی جیران پست شد." خاله جیران صد بار تلگراف را خواند و بویید و بوسید. فردای آن روز کیسه‌ی سبز کوچکی دوخت و تلگراف را در آن گذاشــت و مانند کلامی مقدس به گریبانش آویخت. فرشــته‌ها دوباره در نگاهش خانه کردند و گیسویش به بوی میخک معطر شد. تا ظهر صد بار ماها را بوسید. پس از ناهار، بی بی جهان رفت تا با چرت بعد از ظهرش دیدار کند. من و برادرانم در سکوت نشستیم به بازی کردن. خاله جیران ظرف‌ها را به حیاط برد و شســت. بعد چند بار دیگر ما را بوســید. نگاهش فرشــته‌باران بود. به حیاط برگشــت. کمی بعد صدای افتادن چیزی و بانــگِ فریادی آمد. بی بی جهان از جای جهید: "چی بود؟ جیران؟" تمام اتاق‌ها و همه‌ی گوشه‌های حیاط و اسطبلِ متروک جاموس‌ها(گاومیش) را گشتیم. خاله جیران نَبود. عصر مُقَنّی آوردند و خاله جیران را از چاه بیرون آوردند. چنان بود که انگار هزار ســال است که مرده. همین که جســد را کف حیاط گذاشتند، صدای ســروان یکدســت در دالان پیچید: "آهای صابخونه! مهمون خوش خبر نمی‌خواین؟" و به حیاط آمد. پشت سرش مردِ عاقد با دفتری بزرگ و پشت سر او جمیل داخل شدند. بی بی جهان با دیدن جمیل ضجه کشید: "کجایی خونه خراب که خونه خراب شدیم!"

جمیل در گورستان می‌لایید: "مگه هم قسم نبودیم کــه بــه هم خیانت نکنیم پس چرا باورت شــد که اون تلگراف از منه؟ اون خبرها دروغ بود. اون رونوشــت طلاقنامه جعلی بود. به خاکت قسم که زندونی بودم و تا آزاد شدم و خبرها رو شنیدم، سر و پا برهنه دویدم و اومدم. چرا چند ساعت صبر نکردی." سروان یکدست ســر به خاک می‌افشــاند و خاک از اشکش گِل می‌شد وهــاوار می‌کشــید و خود را مقصر می‌دانســت. بی بی جهــان کلوخ‌ها را بر ســر خود خاک می کــرد و العفو می‌گفت. کاکو سبیل می‌جوید و گورکن خاک بر قامتِ کفن‌پیچ خاله جیران می‌ریخت. نه بوی کافور می آمد، نه بوی سِدر. عطر میخک بود که مشامم را پر کرده بود. اگر بپرسید سرنوشت جمیل و سروان یکدست چه شد، در دو ســطر می‌گویم: چند روز بعد جمیل ســکته کرد و تا روز مرگش فلج شــد. دو ماه بعد ســروان یکدست به جرم خرابکاری دســتگیر و اعدام شد. تا وقتی که در دزفول بودیم، از خاک خاله جیران میخک‌های صورتی سبز می‌شد.

هر کاری انجام می دهید آن را با تعهد انجام دهید

•بازارادی آنجلس



نمونه شعر کهن

بوی گیسو

بوی گیسوی خوشت ساخته سر مست مرا
مست گیسوی توام من، مده از دست مرا
نام آزادی‌ام از صفحه اندیشه سترد
جان به قربان کمندی که چنین بست مرا
جز تو و عشق تو و نام تو و صحبت تو
به سرت گر سر سودای دگر هست مرا
مستم از عشق و روانیست که بیگانه و خویش
گذر آرند و ببینند چنین مست مرا
منم‌ای دوست به گردنکشی انگشت نما
مکن اندر نظر خلق جهان پست مرا

پژمان بختیاری

نمونه شعر نو

لحظه دیدار

لحظه دیدار نزدیک ست
باز من دیوانه ام، مستم
باز می‌لرزد، دلم، دستم
باز گویی در جهان دیگری هستم
های، نخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ!
های، نپریشی صفای زلفکم را، دست
و آبرویم را نریزی، دل
ـای نخورده مست ـ
لحظه دیدار نزدیک است

مهدی اخوان ثالث

نیاز آلودناز

غنچگی‌هایت نیاز آلود نازم می کند
ناز تو از هر نیازی بی‌نیازم می کند
بیرقی افتاده بر خاکم، بهار شانه ات
آسمان را گلفشان از اهتزازم می کند
عشق را نازم که با شور سبک‌پروازی‌اش
در سپهر پاکبازی، شاهبازم می کند
گر بخندد غنچه صد پردهٔ احساس من
نقشی از دنیای رنگ آلود رازم می کند
دل نهادن بر لب شمشیر خون افشان عشق
سر خوش از گلبادهٔ ناب نمازم می کند
ماهی مهتابی و در آسمانم می‌خزی
آسمان افروزی‌ات آیینه سازم می کند
پر می‌افشانم به سوی گرمی دستان تو
وای من، دمسردی ات، حسرت گدازم می کند

حسن اسدی (شبدیز) ـ تهران

همسفر

رخ تو سیب سمیرم، لب تو نیشکر است
خیال سبز تو با من همیشه همسفر است
ترانه ساز سحر،ای بهار گیلاسم
مگر تو گرده فشاندی که باغ بارور است
ز صبح جاده رسیدی به باغ آیینه
مگر ز آمدنت شب نسیم با خبر است
صفای بارش باران به صبح اندیمشک
ترانه‌های نگاهت چقدر ناب و تر است
ز پشت پنجره بوی تو را شنیدم من
اگر چه همچو کبوتر سرم به زیر پر است
تو التهاب کدامین بهانه‌ای که هنوز
اجاق خاطره‌ات در غروب شعله ور است
مگر تو می‌رسی از آینه، گل خورشید
چنین که روی تو زیباتر از رخ سحر است
درخت پیر خزانم، پرندهٔ باران
ببار بر عطش من، بهار پشت در است

اکبر بهداروند ـ اندیمشک

دو شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

۱)

بیهوده دنبالم می گردی
وقتی من
روی پاهای تو ایستاده ام

۲)

تابستان شروع شد
و من هنوز
از سردی این آدمها
می لرزم

پلکی بزن

پلکی بزن تا صبح فردا را ببینم
از منظر چشم تو دنیا را ببینم
تا پر بگیرم چون کبوترهای کوهی
هر جا دلم می‌خواهد آنجا را ببینم
یک پنجره وا کن به سوی ظلمت من
تا کی شبان کور یلدا را ببینم؟
حالی بده برخیزم از این حال رخوت
بالی بده تا اوج بالا را ببینم
پر واکنم در امتداد سرنوشتم
با تو بهشت آرزوها را ببینم
مثل کویری بایرم باران، مدد کن
آن فرصت سبز تماشا را ببینم
آخر بگو تا کی عطش سوز تو باشم؟
هی خواب خیس رود و دریا را ببینم
پلکی بزن تا بشکفد گل از گلِ من
تعبیر عمری خواب و رویا را ببینم
تا کی شب چشم انتظاری؟ پاسخ چیست؟
کی می‌شود آن صبح زیبا را ببینم

محمد رحیمی ـ رامهرمز

برای پرویز عباسی داکانی

چون سنگلاخ...

چون سنگلاخ عشق تو پاگیر می‌شود
دست دلم دوباره عصاگیر می‌شود
سر در پناه شانه خود گریه می‌کنم
ابر غمی رسیده فراگیر می‌شود
در این دلی که باغ امیدش فسرده است
تنها امید توست که جاگیر می‌شود
می شد تو را به عرش رساند سرود من
بغضی ست در گلو که نواگیر می‌شود
گیسو سپید شعر من امشب به شوق تو
با دست استعاره حناگیر می‌شود
آویختم به شانه شب رخت خویش را
تا این قبای ژنده کجا گیر می‌شود
جز قله کمال مباد آشیانه اش
وقتی عقاب شعر، هوا گیر می‌شود
تابیده یک فروغ تو امروز بر "غروب"
چون کاکلی به نور، خداگیر می‌شود

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

ماه

ماه در تاریکی پنهان است
دلم از چهره شب می گیرد
شهر بی‌مهتابی ست
کاش خورشید نگاه تو
طلوع می کرد

محمدامین بیات ـ کرج

جوانه های ادبی

٭ خانم محبوبه ارژنگی ـ تهران

حس آمیزی یعنی آمیختن دوحس بایکدیگر.
در این مصراع از شعر سهراب سپهری:
حرفهایم مثل یک تکه چمن روشن بود
"حرف" مربوط به حس شنوایی است، در حالی که "روشن" مربوط به حس بینایی است، بنابراین وقتی شاعر صفت روشن را برای حرف می آورد، دوحس را باهم آمیخته است.

٭ خانم ناهید ربانی ـ دماوند

مهمترین قالبهای شعر فارسی عبارتند از: غزل، قصیده، رباعی، دوبیتی، قطعه، نیمایی و...

٭ آقای مجید شاهگلی ـ رودسر

حبیب با کلماتی چون طبیب و رقیب قافیه می‌شود.

٭ آقای داود ریحانی ـ تهران

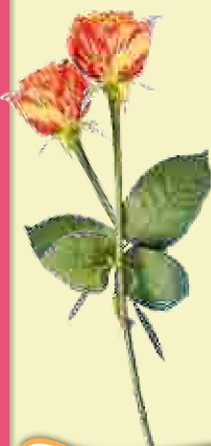
هـ الف، سایه تخلص هوشنگ ابتهاج شاعر غزلسرا و نوپرداز معاصر است. ایشان در قید حیات است و در خارج از ایران زندگی می کند.

٭ خانم شمیم رضایی ـ تهران

باد با کلماتی چون داد و راد قافیه می‌شود و قافیه قبل از ردیف می آید، البته ممکن است شعری ردیف نداشته باشد.

٭ خانم سمانه چاووشی ـ کرج

بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
همه عمر بر ندارم، سر از این خمار مستی
که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
وزن این بیت: "فعلات فاعلاتن، فعلات فاعلاتن" است:
همه عمر =فعلات
بر ندارم = فاعلاتن
سر از این خ = فعلات
مار مستی = فاعلاتن
که هنوز = فعلات
من نبودم = فاعلاتن
که تو در د = فعلات
لم نشستی =فاعلاتن



کاش

کاش
از عشق می‌نوشتم
و از تو
ای بهترین سرنوشتم
کاش
درهای آسمان
باز می‌شد
و روز تازه‌ای
آغاز می‌شد

کریم عباسی ـ هشتگرد

شب

شب تیره
از کجا می آید
که اینچنین
تاریک است
خانه دل من؟

مسعود ساکتی ـ تهران

شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، محسن حامد ـ آستارا، حسن یزدان پناهی ـ فسا، دانیال رحمانیان ـ جهرم، حسین عوض‌زاده ـ گرمسار، اسماعیل سلیمانی مقدم ـ دهلران (زرین‌آباد)، جلیل کیانیان ـ آذربایجان غربی... نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

هدیتی به همسر بزرگوارم

خورشید تو

خورشید تو که از شب من دور می‌شود
چشم تمام آینه‌ها کور می‌شود
چون زورقی شکسته در امواج غربت است
از ساحل دلت که دلم دور می‌شود
عریانی خداست در آغوش آینه
وقتی نگاه مست تو مستور می‌شود
هفت آسمان برای پَرِ روح کوچک است
وقتی جهان برای تنت گور می‌شود
هر شب به میهمانی خورشید می‌رسم
وقتی ز گریه تلخی می‌شور می‌شود
خوشبخت آن طناب که در ارتفاع عشق
گل بوسه‌ای به گردن منصور می‌شود
وقتی چراغ کرمک شبتاب خامش است
پروانه در تراکم شب کور می‌شود؟

پرویز عباسی داکانی

سه رباعی از حسن یزدان پناهی ـ فسا

۱) گلبانگ

آوای تو نغمه خوش تبشیر است
گلبانگ لبت ترانه تقدیر است
از بهر طلوع عشق و آرامش دل
امروز غزل بخوان که فردا دیر است

۲) سفر

امشب دل من رفته به مهمانی عشق
تا بشنود آوای غزلخوانی عشق
ای کاش که عاشقانه تر آید باز
از این سفر شگفت و عرفانی عشق

۳) طلوع عشق

من قطره‌ام و تو روح اقیانوسی
من با دل تو، تو با سحر مأنوسی
زیباست طلوع عشق در ساحل تو
آن لحظه که آفتاب را می‌بوسی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

درسقوط هم می‌توان، باشکوه، سهمگین وبخشنده بود این را آبشار می‌گفت! **جعفرخان ـ همدان**

* آدمها رسمسونه، دل می‌دن، پایبند دلدار نمی‌شن / خوب گرفتار می‌کنن، اما گرفتار نمی‌شن / آدما رسمسونه، شاخه به شاخه می‌پرن / دل رو بیمار می‌کنن اما پرستار نمی‌شن **ناصر ـ د**

* سینه ام، یک دفتر تاخورده است / واژه‌هایش خیس و سرد و مرده است / من نمی‌گویم ولی انصاف نیست / دوریت صبر دلم را برده است **رضوان دلیری ـ لوشان**

* تنهایی ریشه تمام دردهاست، چوپان را تنهایی دروغگو کرد **ناهید احمدی**

* سلامی از دلی تنها، دلی آکنده از غم‌ها، گهی بی‌یار، گهی از زندگی بیزار، گهی گریان، گهی خندان، گهی رنجیده از یاران، به تو ای بهتر از باران **مجید**

* دلت هرگز نمی‌گشت اینچنین آلوده و تیره، اگر چشم تو می‌دانست، شرط پاسبانی را **پل شکسته**

* کوره را برای دشمنانت آنقدر داغ نکن که گرمای آن خودت را بسوزاند **متین ـ رشت**

* بابالشی که از مرگ پرندگان پر شده، نمی‌توان خواب پرواز دید **یلدا**

* برای شناخت بهتر آدم‌ها کافیست یکبار بر خلاف میلشان عمل کنی **قاصدک**

* قطار باید اسیر ریل بماند، چون نتیجه آزادیش فاجعه است! **شاپرک**

* آموخته‌ام وقتی کسی می‌گوید دوستندارم الزاماً به این معنی نیست که دیگری را دوست ندارد **صادق بوستانی ـ کنگاور**

* ما نمی‌توانیم بادها را هدایت کنیم، اما می‌توانیم بادبانهای خود را خوب تنظیم کنیم **ازل ـ ارومیه**

* آدمها آنقدر زود عوض می‌شوند، که تو فرصت نمی‌کنی به ساعتت نگاهی بیندازی و ببینی چند دقیقه بین دوستی‌ها و دشمنی‌ها فاصله افتاده است **مسعودی نژاد ـ دهدشت**

* دلتنگ که باشی آدم دیگری می‌شوی، خشن‌تر، عصبی‌تر، کلافه‌تر، تلخ‌تر، جالب‌تر اینکه، بااطراف هم کاری نداری و همه‌اش رانگه می‌داری و دقیقاً سر همانی خالی می‌کنی که دلتنگش هستی **فاطمه ـ تهران**

* ذات نایافته از هستی بخش، کی تواند که شود هستی بخش **اسعدی ـ تنکابن**

* چتر هم که باز کنم بی‌فایده است، خیس خجالت می‌شوم زیر باران خوبی‌هایت **محمد گودرزی ـ بروجرد**

* هر کس جای من بود می‌برید، اما نه، من هنوز می‌دوزم، چشم‌هایم را به صبر خدا **صادق بوستانی ـ کنگاور**

* دنیای دستهااز هر دنیایی بی‌وفاتر است، امروز دستهایت را می‌گیرند، قصه عادت که شدی همان دستها را برایت تکان می‌دهند **بهار**

* به تماشای تونشسته بودم، نه گذر ثانیه‌ها را می‌دیدم، نه عبور رهگذران را، از نگاهم که دور شدی، بی‌اختیار خانه چشمانم سوت و کور شد، هنوز هم منتظر هستم، برق نگاهم را پس بده، از این عصا خسته شده‌ام، کسی از من بیناتر نیست، سالهاست لابه‌لای سکه‌ها را می‌گردم، هنوز هم کسی تو را به من نبخشیده **الهام خضری**

* در خود نگاه می‌کنم تا ببینم خطایم کجاست. بعد از کمی تامل و قدری سکوت پی می‌برم آنجا که خالی از خداست **شهروز**

* دلتنگم، دل تنگ آن روزهایی که نمی‌دانم محبتش توهم من بود یا ترحم او **پریا**

* انصاف نیست دنیا آنقدر کوچک باشد که آدم‌های تکراری را روزی هزار بار ببینی و آنقدر بزرگ باشد که نتوانی آن کس را که دلت می‌خواهد حتی یک بار ببینی **ستاره سهیل**

پاسخ به پیغامها

مجید از تنکابن پرسیدی "نوشته‌ها چقدر طول می‌کشه تا چاپ بشه؟" چون با یک شماره و دو تا اسم پیام دادی، یکی اسم خودت، یکی تنها، نوشته‌های تو دیگه هیچ وقت چاپ نمی‌شه، عزیزم بارها گفتم!

تقدیر تلخ و اویس قربانی، قربان آن نگاه مهربانتان، بفرستید اما ناب باشه، ناب!

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

معصومه بیگلری ـ قزوین (نفس‌هایم را بشمار، آنها را به قیمت دوست داشتنت از دست می‌دهم نه برای گذر عمر)

مهری ـ آق قلا (بعضی آدم‌ها به زندگی ما می‌آیند و خیلی زود می‌روند و جای پایشان در قلبمان می‌ماند و...)

سیده فاطمه ـ بابل (خدایا گناهانم را نادیده بگیر، همانگونه که دعاهایم را...)

سیمین ذبیحی (رفتن کسی که لایق نیست، نعمت است، نه فاجعه)

علی کریم زاده ـ نکا (آمدنت را یادم نیست، اما اکنون با ذره ذره وجودم، ماندنت را تمنا می‌کنم)

محسن نامه سیاه (دوستی مفهومی عمیق است که هر کس درکش کرد، ترکش نکرد)

حامد نوری ـ دزفول (برای عزیزترین همپای لحظه‌هایم)

حیدر ـ درگز (اگر می‌خواهی در قلب مردم بزرگ باشی، در برابرشان ابراز کوچکی کن)

صغی.م (یاد گرفته‌ام دستهایم که یخ زد دیگر دستهای کسی را نگیرم، جیبهایم مطمئن‌تر است)

زهرا مترجمی (در تنهایی‌ات یک استکان چای میهمانم باش)

لیلا محتشمی ـ رودبار زیتون (خدایا خسته‌ام از این فصل سرد گناه، چترم را برداشته‌ام تا پاک شوم)

دل ای دل (عمری از پی مراد ضایع دارم وز دور فلک چیست که نافع دارم)

سومار (چه ظریفانه است خلقت، قلب آدمی...)

خدول (مهم نیست که کی باشیم و کجا باشیم، مهم اینه با هم باشیم و به یاد هم باشیم)

شکرا... قیطاسی (دختری فقط هنگام نمازم چادر بر سر داشت)

آریامهر بزرگ (خدایا هر کسی به یادم هست به یادش باش...)

بوران (تاریکترین ساعات شب، همیشه قبل از طلوع خورشید است)

علی شهریار ـ هشت بندی (یاد باد آن که به لبخند گلی خوشگل بود...)

نرگس خسروی (در آغاز سال شمسی، بهار و بیداری همان قدر به هم نزدیک‌اند، که عشق و بی‌خبری...)

ن ـ شرفی (چراغ خانه‌ای روشن است / خدا را شکر / هنوز انسانی در انتظار انسانی دیگر است)

لیلا ـ خلخال (درختم، نمی‌خواهم کتابی شوم، نمی‌خواهم میز شوم، می‌خواهم از من تابوتی بسازند...)

شاه توت (می‌گویند آنکه تو را باور کند، از آن که تو را دوست دارد یک قدم جلوتر است، من آنقدر باورت دارم که تا بگویی باران خیس می‌شوم)

سارا (تمام خستگی‌هایت را یکجا می‌خواهم، تو فقط قول بده خنده‌هایت را به کسی نفروشی)

ناصر ـ ش (خدایا امضا کن، استعفای من است...)

درویش بهار (زندگی مثل یه پل قدیمی، به این فکر کن که اگه افتادی یکی باشه دستتو بگیره!)

سلمان کرامتی ـ بهبهان (کسی در شمار دانایان است که بر آنچه از دستش رفته افسوسی نخورد)

فاطمه ـ مشهد (هیچ وقت قرص‌هایی حال آدم را خوب می‌کنند جای خوبیهایی که دل آدم را قرص می‌کنند نمی‌گیرند)

طیبه تاجیک (برای هر کسی که ادعای رفاقت می‌کند در قلبت را باز نکن، خیلی‌ها در می‌زنند و فرار می‌کنند)

ویدا حیدری ـ گچساران (او هم آدم است، اگر دوستت دارم‌هایت را شنیده گرفت...)

فاطمه (قربون هر چی کفشه چون می‌خوای بخری جفته، می‌خوای بپوشی جفت)

محمد گودرزی ـ بروجرد (هر کسی دست محبت حلقه کرد بر گردنم)

اسعدی ـ تنکابن (سختی تنهایی را وقتی فهمیدم که مترسک به کلاغ گفت)

سیده فاطمه ـ بابل (چه زیبا می‌گفت مترسک وقتی نمی‌شود رفت همین یک پا هم اضافیست)

مرتضی ـ رشت (به تو بدهکارم دست کم یک جان، برای هر لبخند)

مهرناز (من زخم‌های بی‌نظیری به تن دارم، اما تو مهربان ترینشان بودی و عمیق ترینشان، بعد از تو آدم‌ها تنها خراشی بودند بر من)

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۵

۱- ماهرخ محزون- رشت
۲- اسماعیل جعفری‌دوست- قزوین
۳- فتاحی- قوچان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■										۱
				■					■			■					۲
			■					■					■				۳
		■					■							■			۴
						■				■					■		۵
	■				■						■						۶
		■					■					■				■	۷
			■			■				■			■				۸
■				■					■					■			۹
					■						■				■		۱۰
	■					■				■							۱۱
		■							■					■			۱۲
			■					■					■				۱۳
				■			■					■					۱۴
									■								۱۵

افقی:

۱ـ در روم قدیم کسانی را می گفتند که با انسان یا حیوان درنده پیکار کند ـ فوقانی ترین لایه جوزمین ۲ـ نوعی مسابقه اتومبیل رانی ـ پس ندادنی خسیس ـ بجا مانده ـ منافق ۳ـ عملی در کشاورزی ـ کار شگفت ـ روادید ـ کاسه ۴ـ گمان، شبهه ـ محترز ـ زور ـ گشاده ۵ـ اولین موذن ـ خرده از هر چیز ـ کاغذش را در آزمایشگاه بجویید ۶ـ معرب روستا ـ پرخور ـ نیتروژن ۷ـ ضد بد ـ علیم ـ طغیان ـ شناسه ۸ـ اشاره به نزدیک ـ بز کوهی ـ چین و شکن ـ سودای ناله ـ خوک نر ۹ـ طاقچه بالا ـ افول خورشید ـ ماه پاییزی ـ از مزه‌ها ۱۰ـ قطعه‌ای از زمین زراعی ـ پروزن ـ نورگیر ۱۱ـ از توابع استان مرکزی ـ جایز ـ پیک مکتوب ۱۲ـ سرای مهر و کین ـ تاجی ساخته شده از گل و ریاحین که بر سر گذارند ـ خازن ـ فزونی ۱۳ـ کشوری عربی ـ ترس ـ دانه میوه ـ عموی معروف آمریکایی ۱۴ـ لمس کننده ـ سنگ ترازو ـ پول ژاپن ـ انباز ۱۵ـ یکی از بخش‌های پنج گانه اوستا ـ کتاب معروف کنستانتین ویرژیل گئورکیو

عمودی:

۱ـ توریست ـ گونه‌ای گورکن بومی آمریکای جنوبی ۲ـ جزیره‌ای در جنوب ـ پست ـ از توابع گیلان ۳ـ میوه تلفنی ـ از مصالح ترکیبی ـ شانه ـ فرش مالیدنی ۴ـ ماه سرد ـ عصاره گل ـ بیگانه ـ عدد ماه ۵ـ از کشورهای همسایه ـ دوره سوم از دوران دوم زمین شناسی ۶ـ کتاب مقدس مسیحیان ـ سطل آبکشی از چاه ـ حرام ۷ـ پاکیزه ـ من و شما ـ کافی ـ چاقو ۸ـ لباس ضد آب ـ ضد ماده ـ پسوند نظیر ۹ـ از چاشنی‌های غذا ـ کشوری در آمریکای مرکزی ـ بالا آمدن آب دریا ۱۰ـ از گروه‌های خونی ـ دریا ـ روستایی دیدنی در اطراف شهرستان نطنز ۱۱ـ بدون شک ـ مردار ـ اشاره به دور ـ شادمان، خوشحال ۱۲ـ دیدن مریض توسط پزشک ـ دریاچه‌ای در کشور ترکیه ـ نوعی خواهر و برادری ۱۳ـ فک ـ پینه ۱۴ـ محبت ـ انجام حرکات بدنی خاص برای تقویت عضلات ـ حس بویایی ـ عدد نفس کش ۱۵ـ بازار ـ الفبای موسیقی ـ از آبزیان خطرناک ـ خانه ۱۶ـ بهشت ـ ادویه معروف ـ رودی در اروپا ۱۷ـ اقنوم سوم در آیین مسیحیت ـ نوعی اینترنت بی سیم و سیار

حل جدولهای شماره ۳۶۰۵

من در جهان یک دوست داشته‌ام و آن خودم بوده‌ام!
• ناپلئون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اثری از آناتول فرانس – الکل چوب – پول خرد آمریکا – پول کاغذی – دستبند زنانه – دریاچه‌ای در حمام – خاموشی – آفت گندم – از انبیاء الهی – امتنان – اشاره به دور – گونه‌ای از ورزش

مبل لم دادنی – شهری در غرب

شهری در دو قاره – پرنده خرامان – کشتی جنگی – او

فیلم منفی – سودای ناله – پسوند مانند – ساز تیره

کوهی در ایران – سنگی قیمتی – کاروانه – بخشاینده – نشانه – هنگام – بهشت

آرزوی نفس – سخیف – بیسواد – کم خونی

از چاشنی‌ها – هواپیمای عجول – آزاده – جاه طلب – رب النوع زیبایی در یونان باستان – تصدیق فارسی – تیر پیکان دار – دستمال گردن فرنگی

سم سیگار – نوعی چراغ قدیمی – منقار – زن پیر

جنسی برای کاسه و بشقاب – آشیانه وحوش – از توابع ایرانشهر – نوعی پارچه

دهل – فرمان – تصدیق آلمانی – شهری در فرانسه – مرتجع فلزی

کودی بر گرفته از زباله – عظمت – نوعی نقاشی ویژه مشرق – دیدنی نظامی – قطار – ترمیم فرش – نوعی موسیقی غربی

مرکز آلبانی – آزادی عمل

حرف انتخاب – رود آرام – حمل و نقل فرانسوی – شهر فردوسی

کشوری آفریقایی – شیمی کربن

سرگرد قدیم – نوعی رقص – مجلس کشور روسیه

مرگ با غصه – موجودی خیالی

چای فرنگی – عدد ورزشی – وجه – آب بند

برودت

نوعی لاستیک خودرو

جدول سودوکو ۳۶۱۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹				۱			۷	۲
			۵	۶				
	۱	۴						۳
					۴			
۴	۷				۶	۸	۲	
	۵		۳					
۵							۱	
	۹	۸	۱	۷	۵		۴	۶
	۲					۳		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر دختر دریانورد

این دختر بچه توانسته قایق خود را به خشکی برساند. ولی در این دو تصویر که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵





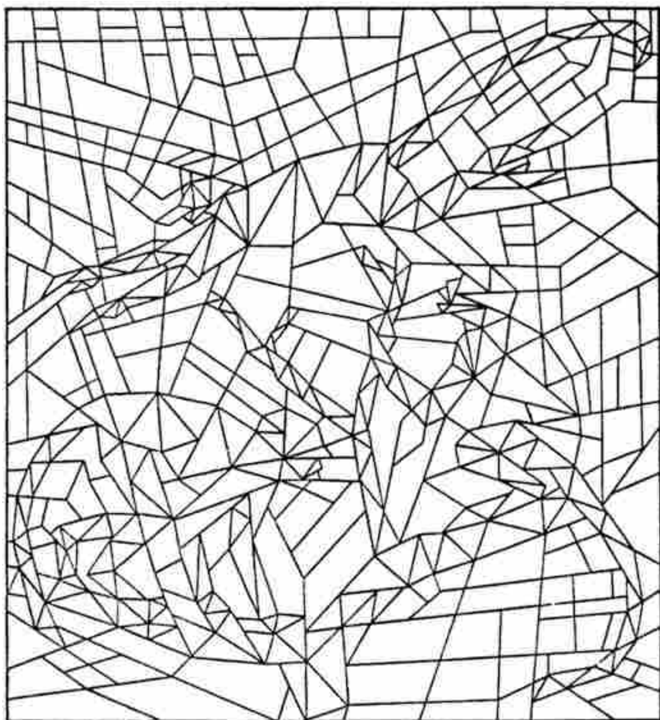


شکلهای پنهان در تصویر راکونها

راکونها یک سطل زباله یافته‌اند و از آن بالا می‌روند تا آذوقه‌ای بیابند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۱ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. در پایان می‌توانید پاسخ خود را با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



تصویر پنهان در میان خطوط شکسته



در اینجا خطوط شکسته و در همی را ملاحظه می‌کنید که یک تصویر زیبا را در خود مخفی نگه داشته است. برای دستیابی به این تصویر زیبا کافی است خانه‌هایی را که دارای سه ضلع هستند یا مثلث‌ها را با مداد یا خودکار رنگ کنید. برای بهتر شدن کار سعی کنید تا از خطوط خارج نشوید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۶۸ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

چشمان شیشه‌ای...!

– پسره از خود راضی! صبر کن، بهش نشون میدم با کی طرفه. معلوم نیست از کدوم گورستون انتقالی گرفته و اومده تهران. بی‌شخصیت جلوی چشم بچه‌ها و استاد، اونطوری منو ضایع کرد و بهم گفت خانم محترم! لطفا درباره چیزی که ازش اطلاعات کافی نداری اظهار نظر نکن.

این را که گفتم "پریا" دوست و همکلاسی‌ام زد زیر خنده و گفت: "مثل اینکه رفتار "علی" حسابی بهت برخورده که اینطوری قاطی کردی و داری چرت و پرت می‌گی. خب عزیز من، مقصر خودت بودی. بیچاره داشت کنفراس می‌داد که یه دفعه پریدی وسط حرفش و ازش ایراد گرفتی. اگه خودت بودی خوشت می‌اومد؟ به نظرم تو دیگه داری به این پسره خیلی گیر میدی، به خاطر چی؟ واسه اینکه مثل پسرای دیگه تحویلت نمی‌گیره!" حال و حوصله بحث با پریا را نداشتم. زیر لب "بروبابا"یی گفتم و قدم‌هایم را تندتر کردم و به سمت بوفه راه افتادم. حق با پریا بود. من دختری بی‌نهایت زیبا و تنها فرزند تاجری ثروتمند بودم که تقریبا همه بچه‌های دانشگاه این را می‌دانستند و خوب حس می‌کردم بیشترشان وقتی اتومبیل آخرین مدل پدرم را می‌دیدند حسرت مرا می‌خوردند. آری، من دختری مغرور و البته فوق العاده درس‌خوان و با استعداد بودم و با این وجود خوب می‌دانستم فقط به دو دلیل کانون توجه پسران کلاس و دانشگاه هستم؛ زیبایی ظاهری خودم و ثروت پدرم! در این میان تنها کسی که با پسران دیگر تفاوت داشت علی بود. او که به عنوان دانشجوی میهمان به دانشگاه و کلاس ما آمده بود، انگار برای حرص دادن من آمده بود. علی طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلاً مرا نمی‌بیند. از کنارم می‌گذشت بی آنکه سرش را بلند کند و نیم نگاهی به من بیاندازد. از اینکه می‌دیدم پسری همچون او که از سر و وضعش پیدا بود اوضاع مالی خوبی ندارد و از بچه‌ها شنیده بودم برای تامین مخارج تحصیلش پاره وقت کار می‌کند، محلم نمی‌گذارد کفرم درمی‌آمد و دلم می‌خواست چشمانش را از حدقه دربیاورم! به همین خاطر برای خالی کردن دق دلی‌ام، هر بار که از کنارش می‌گذشتم و گاهی در جمع همکلاسی‌هایمان می‌گفتم: "بچه‌ها! پدرم برای شرکتش یه آبدارچی می‌خواد، ترجیحا جوون و دانشجو، شماها کسی رو سراغ ندارین؟!" بچه‌ها که می‌دانستند این تیکه‌ها را به علی می‌اندازم، از خنده منفجر می‌شدند، علی اما در مقام دفاع از خودش هیچ نمی‌گفت که هیچ حتی سرش را هم بالا نمی‌گرفت که ببیند این حرفها را چه کسی می‌زند! این بی‌محلی‌های علی آنقدر برایم گران تمام می‌شد که از هر فرصتی برای ضایع کردنش استفاده می‌کردم و او مرا هیچ به حساب می‌آورد و طوری برخورد می‌کرد که انگار وجود خارجی ندارم. تا اینکه آن روز وقتی در حال کنفراس دادن بحثی بود که استاد برایش تعیین کرده بود، وسط حرفش پریدم و با تمسخر از او ایراد گرفتم. فقط آن روز بود که علی بعد از یک ترم بی‌احترامی دیدن از من، سرش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهش به سمت دیگری بود گفت: "لطفا درباره مسئله‌ای که ازش اطلاعات کافی نداری حرف نزن و نظر نده!" تا به حال چه در محیط دانشگاه و چه در بیرون هیچکس جرات نکرده بود اینطوری با من حرف بزند. آن روز هر چند بچه‌ها –مخصوصا پسرها– زیر چشمی نگاهم کردند و پوزخندزنان خواستند بفهمانند که ابهتم با این جمله علی ریخت من اما به روی خودم نیاوردم و جوابش را ندادم. فقط از حرص دندان‌هایم را به هم فشردم و تصمیم گرفتم هر طور شده پوزه این جوانک از خود راضی را به خاک بمالم و به این ترتیب بود که نقشه کشیدم برای به زانو درآوردن علی خودم را به هر نحوی شده به او نزدیک کنم و بعد از اینکه عاشقم شد، رهایش کنم. حتم داشتم علی هم نمی‌تواند همچون پسران دیگری که سر کارشان گذاشته بودم، در دریای مواج چشمانم غرق نشود! آری، اینگونه بود که در سالن دانشگاه راه علی را سد کردم و با معصومیتی که به چهره‌ام دادم، با لحنی نادم گفتم: "من توی این مدت باهاتون خیلی بدرفتاری کردم. امیدوارم منو ببخشین!" علی که انتظار چنین برخوردی از دختری چون من را نداشت، سرش را بالا گرفت و برای اولین بار به چشمانم نگاه کرد و با لبخند گفت: "من از تون ناراحتی به دل ندارم!" و سپس راهش را کشید و رفت و من لبخند و نگاه علی را به حساب این گذاشتم که از همین اول کاری گلویش پیشم گیر کرده است دیگر نمی‌دانستم که...

***

– باورم نمی‌شه دختر! تو که تا همین یک ماه قبل به خون علی تشنه بودی و اونقدر ازش بدت می‌اومد که دلت می‌خواست سر به تنش نباشه. حالا چی شده که اومدی و میگی بهش علاقمند شدی؟ به نظرت این پسره با ته ریش و پیراهن روی شلوار و عینک ته استکانیش به تو که با پول ادکلنت می‌تونی چند دست لباس گرون قیمت براش بخری، می‌خوره؟

راستش، خودم هم باورم نمی‌شد که روزی از راه برسد و من عاشق پسری با خصوصیات ظاهری و رفتاری علی شوم. آری، من که برای کم کردن روی علی به بهانه رد و بدل کردن جزوه و پرسیدن اشکالات درسی، خودم را به او نزدیک کردم تا در بند عشقم اسیرش سازم، نمی‌دانم چه شد که تا چشم باز کردم دیدم خودم گرفتار و اسیرش شده‌ام. علی با آن متانت و وقار مثال زدنی که از رفتارش موج می‌زد مرا مسحور خود کرده بود. انگار دیگر عقل و هوشم سر جایش نبود. عنان دلم به دست او افتاده بود. آنقدر دوستش داشتم که دلم می‌خواست برای اینکه ذره‌ای توجهش را به خودم معطوف سازم، زمین و زمان را به هم بدوزم و آدم دیگری شوم. برای خوشایندش حجابم را رعایت می‌کردم. آرایش نمی‌کردم و به میهمانیهای آنچنانی نمی‌رفتم. این تغییرات نه تنها برای خانواده‌ام و پریا و دیگر دوستانم، بلکه برای خودم نیز باور کردنی نبود. یک ترم بیشتر به فارغ‌التحصیل شدنمان نمانده بود و علی هنوز از احساسش برایم نگفته بود. نگفته بود که آیا او هم همچون من دیوانه‌وار دوستم دارد یا نه؟ ترس از دست دادن او، ترس دیگر ندیدنش دیوانه‌ام می‌کرد. اگر یک روز او را نمی‌دیدم، روزم همچون شب سیاه می‌شد. وقتی فکری که به ذهنم رسیده بود را با پریا در



اگر محکومم کنید، پر اشک من است و اگر ترحم، پر اشک شما

● دکتر مهرناز انصاری

میان گذاشتم. کلی مسخره‌ام کرد و سپس گفت: "وقتی می‌گم حسابی خل و چل شدی، می‌گی نه! آخه کدوم دختر عاقلی این کار رو میکنه که تو می‌خوای انجام بدی؟ خودت به جهنم، چرا می‌خوای شأن خانواده‌ت رو پائین بیاری؟ پدر تو اگه اراده کنه می‌تونه خیلی راحت کل زندگی صد تا مثل اون و خانواده‌اش رو بخره و بفروشه اونوقت تو می‌خوای به عنوان دختر همچین پدری ارزشت رو بیاری پائین؟ این کاری که تو می‌خوای بکنی دیوانگی محضه!" آهی کشیدم و گفتم: "اسمشو هر چی می‌خوای بذاری بذار. اتفاقا به نظرم عاقل‌تر از همیشه هستم. پریا با عصبانیت گفت: "به جهنم، برو هر کاری دوست داری بکن فقط امیدوارم وقتی از طرف علی آقا سکه یه پول شدی، با گریه و زاری نیای پیشم!" و سپس رفت. این شد که آن روز بعد از تمام شدن کلاس نزد علی رفتم و هر آنچه در این مدت از عشق او بر سر دلم آمده بود را بر زبان آوردم. علی هیچ نگفت. سرخ شد و از خجالت سرش را پائین انداخت. باالتماس گفتم: "از تون خواهش می‌کنم احساساتم رو نادیده نگیرین. من شما رو دوست دارم و تصور زندگی بدون شما برام عذاب آوره. باید اعتراف کنم که دختر سنگینی نبودم اما با این وجود حاضرم همون دختری بشم که ایده آل شماست کما اینکه توی این مدت ثابت کردم و از رفتارای خوب شما الگو برداشتم. علی آقا، از تون خواهش می‌کنم روی منو زمین نندازین چون اینطوری داغون می‌شم، نابود می‌شم. من شما رو دوست دارم و می‌خوام تاابد کنار تون باشم. می‌خوام با من ازدواج کنین!" تند و یکریز این حرفها را از دم طوری که حس می‌کردم نفس کم آورده‌ام. بیچاره علی! دلم به حالش می‌سوخت. دست و پایش را گم کرده بود و مانده بود چه بگوید! اگر به قول پریا سنگ روی یخم می‌کرد و می‌گفت "عجب دختر پررویی!" چه؟ سردم شده بود. قلبم تند و تند می‌زد. علی در حالی که سعی می‌کرد نگاهم نکند، من و من کنان گفت: "راستش... من حسابی جاخوردم... یعنی... یعنی اصلاً باورم نمی‌شه... خب، چطوری بگم؟ منم شما رو دوست دارم فقط می‌ترسیدم حرفی بزنم..." علی اینها را گفت و به سرعت از مقابل دیدگانم عبور و من در آن لحظه حس می‌کردم دنیا را به من داده‌اند...

***

- حالا که برای ازدواج با این پسره انقدر اصرار داری و خودت رو به در و دیوار می‌کوبی عیبی نداره. فقط باید بدونی که دیگه تحت هیچ شرایطی نمی‌تونی روی من حساب کنی. از م انتظار هیچ کمکی نداشته باش!

آری، پس از یک کشمکش هفت ماهه بالاخره با این شرط که پدرم با این ازدواج قیدم را برای همیشه خواهد زد، توانستم رضایت پدر را جلب کنم و با علی که بعد از تمام شدن تحصیلاتش در شرکت نفت مشغول به کار شده بود، پای سفره عقد نشستیم و زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. علی مهربان و فداکار و باایمان بود؛ یک مرد تمام عیار! اغراق نمی‌کنم اگر بگویم روزی چند بار بابت داشتن چنین همسری به خود می‌بالیدم. او مردی مستقل و خود ساخته بود و تلاش می‌کرد تحت هر شرایطی روی پای خودش بایستد. می‌دانستم هیچ چشمداشتی به ثروت پدرم ندارد و با وجود اینکه برخورد پدرم با او در مراسم خواستگاری و عقد و عروسی خوب نبود اما می‌گفت: "دلم نمی‌خواد به خاطر من قید خانواده‌ت رو بزنی. اونا به گردنت حق دارن و تو باید احترامشون رو نگه داری. پدر و مادرت از من خوششون نمی‌یاد عیبی نداره اما تو وظیفه داری احوالشون رو بپرسی حتی اگه از خونه بیرونت کردن!" آری، طرز فکر علی اینگونه بود. مرد زندگی من یک فرشته واقعی بود و صد افسوس من قدرش را ندانستم...

همانطور که گفتم علی کارمند شرکت نفت بود و طبق روال کارش دو هفته در خانه بود و پانزده روز به جنوب می‌رفت. تنها مسئله که در زندگی‌مان آزارم می‌داد، دوری علی از خانه بود که سعی می‌کردم به توصیه علی در این پانزده روز با رفتن به کلاس‌های ورزشی و سر زدن به پدر و مادر خودم و خانواده علی، خودم را سرگرم کنم و از انزوا بیرون بیایم. در این میان پریا که هنوز با او در ارتباط بودم سهم بزرگی در پر کردن تنهایی‌ام داشت. زمانی که علی نبود پریا به خانه‌مان می‌آمد و چند روزی نزدم می‌ماند. پریا که تحصیلاتش را تا مقطع کارشناسی ارشد ادامه داده بود، با پسری از اقوامشان که در کانادا زندگی می‌کرد نامزد کرده و قرار عقد و عروسی را گذاشته بودند برای زمانی که نامزدش به ایران بازگردد و بعد از برگزاری مراسم همراه پریا به کانادا بروند. پریا که ازدواجش و رفتن به کانادا را مهمترین اتفاق زندگی‌اش می‌دانست، مدام به من سرکوفت می‌زد که: "حیف تو نبود دختر؟ دل بستی به یه پسر متعصب و زنش شدی در حالی که با توجه به شرایط پدرت صد در صد موقعیت‌های خیلی بهتری برات پیش می‌اومد. هر چند پریا در مورد تعصبات علی بیش از حد اغراق می‌کرد اما راستش، خودم هم بعضی از عقاید او را نمی‌پسندیدم و از برخی محدودیت‌هایی که برایم در نظر گرفته بود مثلاً اینکه جز پریا حق رفت و آمد با هیچ کدام از دوستان سابقم را نداشتم، دلم می‌گرفت با این وجود اما از آنجائی که علی را بی‌نهایت دوست داشتم تلاش می‌کردم همه ایده آل‌هایش را به نحو احسن برآورده سازم و مطیع حرف‌هایش باشم تا اینکه در حالی که سه سال از زندگی مشترک ما می‌گذشت، جشن ازدواج پریا از راه رسید و من از خط قرمزی که علی برایم تعیین کرده بود، گذشتم و...

پریا دو هفته تمام روی مخم کار کرد که: "من دوست دارم توی عروسیم حتماً باشی اما این یکبار رو به خاطر من هم که شده مثل همون دوران مجردیت که می‌رفتیم مهمونی، بیا. از خوش شانسیت، شب عروسی‌مون علی تهران نیست و نمی‌تونه همراهت بیاد و تو می‌تونی راحت باشی!" آری، اینگونه شد که وسوسه‌های پریا موثر واقع شد و من هم که بدم نمی‌آمد به عنوان ساقدوش عروس آن شب حسابی خوش بدرخشم، پیراهن زیبای سبز رنگم را پوشیدم و برای سنگ تمام گذاشتن یک جفت لنز سبز رنگ هم گذاشتم و راهی جشن عروسی پریا شدم. آن شب هر چند استرس داشتم و فکرهای عجیب و غریبی به سرم می‌زد که مثلاً "اگه یه دفعه علی از راه برسه و منو با این وضع ببینه چی؟!" اما، نهایت تلاشم را برای لذت بردن از دیدار دوباره دوستان و مصاحبت با آدم‌های جدید بردم. آری، آن شب من همه چشم‌ها را به سمت خودم خیره کردم!

***

- باورم نمی‌شه که تو اینطوری از اعتماد من نسبت به خودت سوءاستفاده کرده باشی. تو به من قول داده بودی اما به خاطر عروسی پریا این بلا رو سر خودت آوردی. با این کارت هم من رو نابود کردی و هم خودت رو!

زار زار گریه می‌کردم. روی حرف زدن و حتی عذرخواهی کردن از علی را نداشتم. حق با او بود. این بلایی بود که خودم بر سرم آورده بودم. آن لنزهای لعنتی مرا به خاک سیاه نشاندند. دو سه روز بعد از عروسی پریا چشمانم متورم و قرمز شدند و عفونت کردند. از این دکتر به آن دکتر، از این متخصص به آن متخصص، هیچ کدام نتوانستند کاری انجام دهند. هر چند سعی کردم با گفتن دروغ‌های جورواجور واقعیت را از علی مخفی نگاه دارم اما بالاخره مجبور شدم حقیقت را با او در میان بگذارم. علی که اصلاً فکرش را نمی‌کرد بخواهم علیرغم قولی که به او داده بودم، به چنین میهمانی‌هایی بروم، چندین ساعت بی‌آنکه حتی یک کلمه بر زبان بیاورد، نگاهم کرد. این سکوت طولانی برایم حکم مرگ داشت و اما عمق فاجعه زمانی اتفاق افتاد که متخصصان نظر دادند کار از کار گذشته و چشم راستم تا مدتها دید درستی نخواهد داشت!

***

مدتها از این اتفاق گذشت اما نه علی دیگر آن آدم سابق بود و نه من، مامدتها با هم زندگی می‌کردیم طوری که گویی همدیگر را نمی‌دیدیم من از روی خجالتی که بابت خطایم داشتم و او...

یکروز بالاخره دل به دریا زدم و به او گفتم بیا تکلیف خودمان را روشن کنیم و گویی این حرف آتشی عمیق را در دل علی روشن کرد و در یک کلام گفت من دیگه به تو اعتماد ندارم و هر لحظه که پام رو بیرون می‌گذارم هزار جور فکر غلط به من حمله می‌کنه حالا هم اگه می‌خوام ازت جدا بشم به خاطر مشکل چشمت نیست بلکه فقط به خاطر قولیه که بهم دادی و زیرش زدی. من دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. دیگه دلم باهات صاف نمی‌شه!

علی اینها را گفت و بی‌آنکه منتظر شنیدن حرف‌های من بماند رفت یک ماه بعد تقاضای طلاقش به دستم رسید. من و علی با وجود عشقی که هنوز به هم داشتیم از هم جدا شدیم و من به خانه پدرم بازگشتم، با قلبی مالامال از اندوه و ناامیدی. اکنون سال‌ها از آن زمان می‌گذرد و من که در این مدت حتی یکبار هم پایم را از خانه بیرون نگذاشتم چاره‌ای جز سوختن و ساختن با درد خودم ندارم... ■

تورج شعبانخانی

چون آدمک زنجیر، بر دست و پایم

همسفر، خونه خالی، آدمک و بسیاری از مشهورترین موسیقیهای قبل از انقلاب، در یک نام مشترک هستند: «تورج شعبانخانی» آهنگسازی که در هجده سالگی با ساخت موسیقی آدمک و معرفی فریدون فروغی به جامعه، به شهرت رسید و تا زمان انقلاب در زمره برترین آهنگسازان ایران بود. پس از انقلاب نزدیک به هفده سال کار نکرد و چندسالی است که دوباره مشغول به فعالیت شده. شاید برترین کار وی پس از انقلاب ترانه «بهار بهار» باشد که هم با صدای او و هم مرحوم ناصر عبداللهی اجرا شد. یک روز بهاری در خانه آقای شعبانخانی مهمانش بودیم و از هر دری صحبت شد. از بهار بهار تا خوانندگان لس آنجلسی...

گفتگو: علی کیانی موحد

ابی و ستار را من در موسیقی ایران بزرگ کردم اما آنها آنقدر بی معرفت و بی مرام بودند که مرا فراموش کردند. توقع داشتند که من از ایران با آنها تماس بگیرم و حالشان را بپرسم

فصل بهار به پایان رسید و در رادیو و تلویزیون «بهار بهار» فراوان پخش شد. چه شد که این کار با صدای شما و صدای مرحوم ناصر عبداللهی پخش شد؟!

اوایل دهه هفتاد آلبومی به نام «غزل» با اشعار محمدعلی بهمنی را منتشر کردم. این آلبوم توسط شرکت دارینوش به بازار عرضه شد. آن زمان آقای عبداللهی هم با این شرکت قرارداد داشت و مدیران شرکت تصمیم گرفتند که آقای عبداللهی هم آنرا اجرا کند. من هم با این زمینه مشکلی نداشتم. آقای عبداللهی کار «بهار بهار» را به زیبایی خواند و من هم از این بابت خوشحال هستم!

و شما شکایتی نداشتید؟!

خیر، اهل شکایت و این چیزها نیستم. عبداللهی انسان دوست داشتنی و قابل احترامی بود. از شهرستان و با شرایط سختی سراغ خوانندگی آمده بود و من خیلی به وی علاقه داشتم. واقعاً حیف شد!

برای من جالب است که قهرمان کشتی آموزشگاههای تهران، یک آهنگساز مطرح شده است.

وقتی سن آدم بالا می رود، مجبور می شود ورزش را کنار بگذارد. هنر با ورزش کمی مغایر است، به ویژه ورزش کشتی. تا شانزده سالگی کشتی می گرفتم و برادرم هم مربی مطرحی بود. این موضوع را با او در میان گذاشتم که می خواهم ورزش را رها کرده و سمت موسیقی بروم. او هم قبول کرد و به این صورت از دنیای ورزش به جهان موسیقی راه پیدا کردم.

شما در سن خیلی کم به شهرت رسیدید. در سن نوزده سالگی کار آدمک با صدای فریدون فروغی از شما منتشر شد؟!

درست است. آن زمان شاگرد استاد مرتضی حنانه بودم. وی از لحاظ سواد و کار موسیقی سواد بالایی داشت و این دانش را به ما منتقل می کرد. همان هنگام یک گروه موسیقی تشکیل داده بودم و در جاهای مختلف اجرا داشتیم. بیشتر هم کارهای انگلیسی اجرا می کردم و کمتر کار فارسی. در یکی از همین اجراها آقای خسرو هریتاش حضور داشت و از کار من خیلی خوشش آمد. وی کارگردان کار بود و پس از اجرا سراغم آمد و به من پیشنهاد داد که موسیقی فیلمش را بسازم. به این گونه بود که در سن کم به شهرت رسیدم.

ترانه آدمک هم برای شما بود اما به اسم فرد دیگری بیرون آمد...

بله! به اسم خانم لعبت والا بیرون آمد من هم حرفی نزدم. از اول اهل اعتراض کردن نبودم! کارهای زیادی داشتم که ساخته من بوده اما به اسم فرد دیگری مطرح شده. مثلاً همان بهار بهار که امروز پخش می شود، به اسم آقای صدری مطرح شده در حالیکه وی تنظیم کننده بوده!

با فریدون فروغی دوست بودید؟

همسن و سال و دوست بودیم و برخی شبها با هم اجرا داشتیم و حس خوبی به هم داشتیم. رفاقتمان طولانی بود و پس از انقلاب هم این رفاقت ادامه داشت. خانه ما گلبرگ بود و خانه فریدون نزدیک ما بود. سراغ یکدیگر می گرفتیم و جفتمان هم که بیکار بودیم! فریدون مرد خیلی دوست داشتنی و خوبی بود!

در همان زمان که درهای شهرت به روی شما باز شده بود، در دانشگاه علم و صنعت هم قبول شدید.

بله، اطلاعات کاملی از من در اختیار دارید. همان موقع که حسابی درگیر موسیقی بودم، در رشته تاسیسات در دانشگاه علم و صنعت قبول شدم. در هنرستان ضمیمه دانشگاه درس می خواندم و به سادگی وارد دانشگاه شدم. شانس در خانه ام را زده بود اما من در را رویش باز نکردم و بعد از مدتی به دلیل اینکه کار موسیقی ام گرفته بود، از دانشگاه انصراف دادم!

چرا وارد دانشگاه هنر نشدید؟

به دلیل اینکه در دوره های آزاد شرکت کرده و موسیقی را یاد گرفته بودم و با خود فکر می کردم به چه دلیل دانشگاه هنر بروم؟! از یک سو رسیدن به

پول درسن کم برای من دردسر به وجود آورده بود! چون پول زیادی وارد زندگی‌ام شده بود و در حال مشهور شدن بودم، فکر می‌کردم به درس و دانشگاه احتیاجی نیست!

صحبت پول شد. برای اجرا در سفارتخانه‌ها چقدر دریافت می‌کردید؟!

از ده تا بیست و پنج هزار تومان به گروه می‌دادند. شش نفر بودیم و کرایه اکو و آمپلی فایر هم با ما بود. در آخر هر شب نزدیک به پنج شش هزار تومان برای من می‌ماند. در دهه چهل و پنجاه، پول زیادی بود.

و دستمزد شما برای آهنگسازی چقدر بود؟!

پانزده تا بیست و پنج هزار تومان. آن زمان برای یک کار که برای خانم حمیرا ساختم، پنجاه هزار تومان گرفتم!

آن زمان بسیاری از خانواده‌ها با حضور فرزندانشان در جوامع هنری مخالف بودند. خانواده شما اینگونه نبود؟

خیر، خانواده‌ام بسیار مشوق من بود. بچه آخر و لوس بودم و بقیه از من حمایت می‌کردند تا به موفقیت برسم. از سوی دیگر رسیدن به پول و شهرت باعث شد که خانواده بیشتر مشوق من باشد.

شما یک دخترخاله خیلی معروف دارید.

بله، خانم سیمین غانم دختر خاله من است و شاید هنر در ژن خانواده مادری‌ام باشد. با وی در تلویزیون همدوره بودم. من، سیمین غانم، هنگامه اخوان، مازیار، حبیب، هوشمند عقیلی و خیلی از خوانندگان معروف دیگر همدوره بودیم. نزدیک به چهل شاگرد در کلاس بودند که البته خیلی از آنها به شهرت نرسیدند.

برای خانم غانم چند کار هم ساخته‌اید اما کاری که نساخته‌اید به اسم شما معروف شده.

دقیقا! گل گلدون که خیلی گرفت کار آقای فریدون شهبازیان است اما نمی‌دانم چرا به اسم من معروف شد؟! کاری ماندگار که هنوز از مد نیفتاده است. من چند کار دیگر برای دخترخاله‌ام ساخته‌ام. (باخنده) فکر کنم به تلافی بهار بهار که به اسم من شناخته نشده، این کار را به اسم من مطرح کرده‌اند!

شما بعد از انقلاب کار نمی‌کردید؟

روزهای سختی بود. فکر کنید که من هفده سال پس از انقلاب کار نکرده و خانه نشین بودم! افرادی سر کار بودند که ما قبولشان نداشته و آنها هم ما را قبول نداشتند. بعد از هفده سال تلویزیون دوباره سراغ ما آمد و موسیقی پاپ را دوباره زنده کردیم. جو جامعه واقعاً به موسیقی نیاز داشت و پس از باز شدن فضا مشاهده کردید که چقدر علاقه‌مند به این هنر در ایران فراوان است.

اما تلویزیون مانند گذشته حمایت نمی‌کند...

بله، به‌دلیل اینکه ذهنیت خوبی در مسئولان هنوز وجود ندارد و سیاستگذاریشان اشتباه است. تنها کمی برنامه رادیو هفت خوب است آن هم به دلیل اینکه منصور ضابطیان پشت آن قرار دارد. متاسفانه برخی از مسئولان به گونه‌ای برخورد می‌کنند که جوانها و استعدادهای ایرانی به خاطر عدم حمایت از ایران خارج می‌شوند. مثلا شادمهر عقیلی اگر در ایران می‌ماند خیلی برای خودش و موسیقی ایران بهتر بود.

البته چندسالی است مهاجرت معکوس داریم. به عنوان مثال حبیب به ایران باز گشته...

اما وی اجازه کار ندارد. حبیب دوره‌اش را گذرانده و خود را از صفر به صد رسانده اما مسئولان توقع دارند وی کارش را دوباره از صفر آغاز کند. این اتفاق شدنی نیست! وی ایران را دوست دارد و برای کار به ایران برگشته نه اینکه وی را خانه نشین کنیم. او با تجربه است و انسان دوست داشتنی است. البته به جز حبیب چند خواننده دیگر هم به ایران باز گشته‌اند و امیدوارم هر فردی که کارش را بلد است به ایران بیاید و به وی اجازه فعالیت دهند.

شما گفتید هفده سال با تلویزیون کار نکردید، در این مدت مشغول چه کاری بودید؟!

بیشتر تدریس و تحقیق. بسیاری از مسائلی که در گذشته نمی‌دانستم را در این هفده سال یاد گرفتم. هر جا که برای مردم اجرا داشتم، مورد تشویق واقع می‌شدم و دلم می‌خواست که کار کنم اما امکانش نبود.

چرا به خارج نرفتید؟!

من عاشق پدر و مادر، خانواده، دوستان و همسر و بچه‌ام هستم! تمام اروپا را گشته‌ام و این عواطفی که ما ایرانی‌ها داریم را در هیچ کشور دیگری مشاهده نکرده‌ام. من عاشق ایران و آب و خاکش هستم و در هیچ جای دیگری به غیر از ایران، نمی‌توانم زندگی کنم. با تمام سختی‌هایی که کشیدم، دوست داشتم در ایران باشم. یک روز اگر پدر و مادرم را نمی‌دیدم، روزم شب نمی‌شد!

خارج از ایران نرفتید اما به نظرم پیشنهاد کار از خواننده‌های مقیم خارج زیاد داشتید. چرا با آنها کار نکردید؟

جوانها فکر می‌کنند رپ موسیقی کلام ماست اما رپ موسیقی ما نیست و به ما تعلق ندارد

آنها زمانی که ایران بودند، خیلی خوب بودند اما وقتی مهاجرت کردند احساس و عواطفشان را از دست دادند و من نمی‌توانستم با آنها کار کنم. ابی و ستار را من در موسیقی ایران بزرگ کردم اما آنها آنقدر بی‌معرفت و بی‌مرام بودند که مرا فراموش کردند. توقع داشتند که من از ایران با آنها تماس بگیرم و حالشان را بپرسم و یا به آنها پیشنهاد بدهم که برایشان کار درست کنم. زمانی که ابی را دیدم، پشت شهرام شب‌پره واستاده و چیلیپو می‌خواند. دلم به حال خودش و صدایش سوخت. به وی گفتم چرا آهنگهای خوب برای خودت نمی‌خوانی؟! گفت پول ندارم و شرکتها کارهای من که معروف نیستم را نمی‌خرند! من راه و چاه را به وی نشان دادم و برایش توضیح دادم که چگونه می‌تواند خواننده حرفه‌ای شود اما فکر کنم همه این مسائل را فراموش کرده! کویر، صدای بیشه، نازی ناز کن جزء بهترین کارهای ابی بود که توسط من ساخته شد. یک کار برای تلویزیون قرار بود انجام دهم و می‌خواستند که قره باغی آنرا اجرا کند اما من با آنها صحبت کردم که چرا سمت جوانها نمی‌روید و صداهای جدید را معرفی نمی‌کنید؟! به آنها ابی را معرفی کردم و برای اولین بار ابی در تلویزیون کار اجرا کرد. وی از ایران که رفت فراموش کرد که چه کسی به وی لطف کرده تا معروف شود.

و ستار هم اینگونه بود؟!

من هشت کار خوب به ستار دادم و با آلبوم همسفر وی را به شهرت رساندم. ستار مدتها دنبال من می‌گشت تا من را پیدا کرد و راضی شدم با وی کار کنم. زندگی ستار را من متحول کردم. یک روز داریوش به من گفت چرا اینها را بزرگ می‌کنی؟! چرا باعث شهرت این جوانها می‌شوی؟! گفتم این ستار دانشجوی سال اول بازرگانی است و وضع مالی‌اش خوب نیست. می‌خواهم به وی کمک کنم تا سر و سامانی بگیرد. آن شب هر کس دیگری جای من بود، کارهایی که ساخته بودم را به جای ستار به داریوش می‌داد اما من این کار را نکردم. عواطف و انسانیت در گذشته بسیار زیاد بود و امروز خیلی کمرنگ شده!

البته بعد از انقلاب هم برخی به واسطه شما مشهور شدند اما از خود بی‌خود شدند...

بله. به عنوان مثال اولین کار مریم حیدرزاده با من بود. حس خوبی در صدایش داشت و من از خودش و کارش خوشم آمد اما مدتی که گذشت وی هم عوض شد و آن آدم گذشته نبود. باید قبول کرد که زمان در انسان تغییراتی به وجود می‌آورد. وی امروز در خارج زندگی می‌کند و شنیده‌ام برای کارهایش از بچه‌ها دلار می‌خواهد. فقط به دلیل اینکه چند نفر در خارج به وی دلار پرداخت کرده‌اند، از بچه‌های اینجا هم دلار می‌خواهد. این حرکت بد است و بی‌جنبگی طرف را می‌رساند. البته خیلی از افرادی که با وی کار کردم خوب و با شخصیت هستند. حسین زمان، خشایار اعتمادی و قاسم افشار جزو خوبهای موسیقی ایران هستند.

لطفا ورق بزنید



هر گاه تصمیم شایسته‌ای گرفتید، آن را رها نکنید ● آنتونی رابینز

بقیه از صفحه قبل

چون آدمک زنجیر، بر دست و پایم

کسی جای شما بود، خیلی مشهور بود...

من با شهرت میانه خوبی ندارم! شهرت خیلی مواقع آدم را خراب کرده و از انسانیت دور می کند. امروز هم از زندگی‌ام راضی هستم. اینکه در خیابان خیلی از مردم مرا نمی شناسند، برایم خوشآیند است. اگر مشهور باشی خیلی جاها نمی توانی بروی و خیلی از برخوردها را نباید انجام دهی. قبل از انقلاب هم در قید و بند این چیزها نبودم. آن زمان امضای من تورج بود و تا مدتها فکر می کردند که من همان تورج نگهبان هستم! شهرت آش دهن سوزی هم نیست.

این روزها بحث موسیقی زیرزمینی بسیار زیاد است. شما این واژه را قبول دارید؟

هر جوانی که کارش توسط وزارت ارشاد رد می‌شود، آن را در اینترنت پخش کرده و اسمش را زیرزمینی می گذارد. شاید دلایل رد شدن کار توسط ارشاد منطقی باشد و بخواهد آن فرد در کارش پیشرفت کند اما آن فرد این موضوع را متوجه نمی‌شود! یا جوانها فکر می کنند رپ موسیقی کلام ماست اما رپ موسیقی ما نیست و به ما تعلق ندارد. البته باید بگوییم رپ خوانهای خوبی مثل یاس داریم اما در کل موسیقی ما نیست! یا چند نفر تحریرهای خارجی را در کارهای فارسی به کار می‌برند در حالیکه پاپ فارسی برای خودش تاریخچه‌ای دارد. ملودی‌های بسیار خوبی در ایران و فرهنگ ایرانی داریم اما چرا باید سراغ تقلید از دیگران برویم؟! یکی از مشکلات موسیقی ما همین کارهای به اصطلاح زیرزمینی است!

امروز برای ساخت یک کار چقدر دستمزد دریافت می کنید؟

بستگی به کار و طرفش دارد. یک میلیون و نیم تا سه میلیون تومان. البته من با هر فردی کار نمی کنم و برای هر کسی کار نمی سازم و معیارهای خاص خودم را دارم. شخصیت فرد و صدایش برایم خیلی اهمیت دارد. همه چیز برای من پول نیست!

امروزه جوانهای زیادی به سمت موسیقی رفته‌اند. دلیل این همه استقبال را در چه می دانید؟

بیکاری! اگر سر کار می رفتند و کار مناسبی داشتند، دیگر سمت خوانندگی نمی آمدند! اینها بیکار هستند و برخی از آنها پول دارند و می خواهند یک کار بخوانند تا معروف و مشهور شوند!

شما خیلی دیر ازدواج کردید...

با مادرم زندگی می کردم. مادرم که فوت کرد تصمیم به ازدواج گرفتم. حدود ده سال پیش این اتفاق خوب در زندگی‌ام افتاد و پسرم امروز نه ساله است.

وبه عنوان سوال آخر. به فرض محال به گذشته بازگشته‌ایم و سر سه راهی آهنگسازی، ورزش و دانشگاه هستیم. کدام را انتخاب می کنید؟!

دانشگاه! موسیقی را برای دلم نگه می‌داشتم. دوستان دانشگاهی من امروزه هر کدام قراردادهای میلیاردی می‌بندند و من به کجا رسیده‌ام؟! در جهان سوم هنر هیچ مقامی ندارد! در هفده سالی که کار نکردم، خانه و اموالم را از دست دادم. خانه‌ام را فروختم، لوازم شخصی و عتیقه‌هایی که جمع کردم را فروختم تا بتوانم خرج زندگی‌ام را دربیاورم. مسلما اگر به گذشته برگردم، سمت هنر نخواهم رفت. البته امروز با آهنگسازی زندگی را می گذرانم.

بیداری سالن‌های سینما تا سحر

هادی نصیری رحیمی

امروز برای رفتن به سینما مانند سال‌های قدیم نیاز نیست ساعت‌ها وقت و هزینه کرد تا خود را به گیشه سینمای مورد نظر برسانیم، تازه بعد از کلی وقت صرف کردن در صف‌های طولانی - بله درست خواندید صف‌های طولانی - بلیت تهیه کنیم تا بتوانیم فیلم مورد علاقه خود را تماشا کنیم. در دنیای امروزی فقط لازم است با زدن یک دکمه البته اگر سرعت اینترنت ما را از این نوع امکانات فراری ندهد، بلیت سانس مورد نظرمان را سفارش داده و با خیال راحت به سینما برویم. در گزارش زیر به سراغ یکی از سینماها تهران رفتیم تا از اکران و استقبال مردم در ماه مبارک رمضان باخبر شویم.

ساعت از ۱۸ گذشته بود که کیفم را بر روی دوشم انداختم و به سمت سینما آزادی حرکت کردم. وقتی به سینما رسیدم باور نکردنی بود با وجود ماه مبارک رمضان و هوای گرم تابستانی عده زیادی به سینما آمده بودند تا فیلم مورد علاقه خود را تماشا کنند من هم خودم را به سرعت به دستگاه پرداخت بلیت اینترنتی رساندم. که خیلی از ما در زمان خرید بلیت به صورت آن‌لاین دقت لازم را نمی کنیم و در نتیجه زمان تحویل بلیت به مشکل سانس و تاریخ رزرو بر می‌خوریم. شما را به خواندن مکالمه یکی از تماشاگران فیلم و متصدی گیشه سینما دعوت می کنم.

و با این مشکل آشنا شدم

تماشاگر: سلام آقا، من دیروز در اینترنت بلیت فیلم... ثبت‌نام کردم ولی این سانس مورد نظر من نیست.

متصدی: در حال حاضر سانس مورد نظر شما پر شده است می‌توانم سانس دیگری را به شما بدهم

تماشاگر: ولی من همان سانس را می‌خواهم

متصدی: ولی جناب....

به هر حال امیدوارم به زودی کار با اینترنت را یاد بگیریم تا کارهایمان به سرعت پیش برود.

چند سالی است طرح اکران افطار تا سحر برای سینماها در نظر گرفته شده است به سراغ قائم مقام سینما آزادی رفتم تا در مورد این طرح با وی گپ کوتاهی بزنم.

قائم مقام سینما آزادی با بیان اینکه چند سالی است طرح اکران افطار تا سحر در سینماها



در حال برگزاری است درباره موفقیت این طرح و کشاندن مخاطب به سینما خاطر نشان کرد: این طراح توانسته است یک تحولی در اکران‌های ماه رمضان ایجاد کند. همچنین این طرح مشکلاتی هم داشته مانند نوع فیلم و مدت زمان فیلم به هر حال انتخاب درست فیلم برای جذب مخاطب در ماه مبارک رمضان بسیار مهم است و زمان فیلم برای سینمادار مهم‌تر.

او با اشاره به بهای بلیت یادآور شد: در کشور ما بهای بلیت زیاد نیست ولی از آنجا که خرج و دخل خانواده‌ها یکسان نیست، نیم بها کردن بلیت سینماها به آمدن مخاطب به سینما کمک می کند.

وی در پایان گفت و گو به طرح فیلم‌های - خاطره انگیز - اشاره کرد و گفت: این طرح ایده زیبایی است، اما اگر قرار باشد عملی شود به سالن اکران و سانس آن هم باید توجه کرد.

ساعت از نیمه شب گذشته بود ولی هنوز سینما شلوغ بود. من هم می‌بایست وسایلم را جمع می کردم تا به سحری خانه برسم البته امیدوارم یک روزی سینما رفتن، تئاتر دیدن و روزنامه خواندن به سبد



همه خانوارها اضافه شود. ولی مدیران ارشد وزارت ارشاد اسلامی و... بدانند تا زمانی که مخاطب را در پایان فیلم از سینما خارج می کنند، محلی مناسب برای پارک خودروهای مخاطبین سینما در نظر نمی گیرند، فیلم‌ها را در زمان مناسب خود اکران نمی کنند، درباره طرح‌های مانند اکران افطار تا سحر اطلاع رسانی درستی انجام نمی دهند و قبل از بستر سازی لازم طرح‌های جدیدی مانند طرح فیلم‌های خاطرانگیز را در دستور کار سینماها قرار می‌دهند، قبل از آن که به زمان و سالن اکران آن توجه کنند نتیجه‌ایی که مد نظر آنان است حاصل نخواهد شد.

هفت سنگ



هنوز مدت زیادی از پخش «هفت سنگ» به کارگردانی علیرضا بذرافشان از شبکه سه سیما نگذشته بود که شبکه‌های مجازی پر شد از تک نظراتی در مورد شباهت این مجموعه به «خانواده مدرن» آمریکایی. کار به جایی رسید که در تایم گزارشی در مورد شباهت‌های این دو سریال منتشر شد و چنین نوشته شد: «احتمالا طرفداران سریال «خانواده مدرن» از شبکه ای‌بی‌سی آمریکا هرگز سریال «هفت سنگ» را در تلویزیون ندیده باشند، اما با این حال این سریال در واقع توسط آنان دیده شده است. «هفت سنگ» یک بازتولید از سریال «خانواده مدرن» و بسیار به آن نزدیک است تک تک صحنه‌های آن با همان لوکیشن و مسیر و با همان شوخی‌ها در سریال ایرانی تکرار شده است. یک کلیپ مقایسه‌ای از این دو سریال که بر روی شبکه‌های اجتماعی به اشتراک گذاشته شده را ببینید. شما در حال دو بار دیدن این سریال نیستید، شما در حال مشاهده این مسئله هستید که وقتی قانون کپی رایت رعایت نمی‌شود چه اتفاقی رخ می‌دهد.»

کار به جایی رسید که قرار شد شورای نظارت صداوسیما وارد میدان شود و کار مقایسه را انجام دهد و تکلیف را روشن کند. اما پیش از آنکه نتیجه نهایی از سوی این شورا اعلام شود، پای کمیسیون فرهنگی مجلس شورای اسلامی هم به میان آمد تا از سوی دیگری هم موضوعات بررسی شود. سیدعلی طاهری سخنگوی کمیسیون فرهنگی مجلس شورای اسلامی از مکاتبه با مسئولان صدا و سیما برای حضور در کمیسیون برای ارایه توضیحاتی در خصوص سریال «هفت سنگ» خبر داد و گفت: «تا زمانی که کپی‌برداری این فیلم از شبکه آمریکایی اثبات نشود نمی‌توان در خصوص آن اظهار نظر و نتیجه گیری کرد. هیچ گونه نتیجه گیری تا زمان منسجم شدن نتایج در خصوص شبیه سازی سریال هفت سنگ از سریال پخش شده در شبکه آمریکایی نمی‌توان کرد. هر چند نقاط ضعفی نیز در عملکرد صدا و سیما وجود دارد اما در مجموع عملکرد قابل قبولی از خود نشان داده است. بدون شک به زودی در کمیسیون فرهنگی مجلس این فیلم با حضور مسئولان رسانه ملی و اطلاعات ارایه شده از سوی آنان بررسی خواهد شد.» تا چند روز دیگر روشن خواهد شد که نتیجه یک کپی برداری احتمالی از سریالی آمریکایی در صداوسیمایی که برای خلاقیت و سرگرمی و نه برای کپی کار باید هزینه کند، چه خواهد بود. وضعیت در مورد این سریال به گونه‌ای است که بازیگران آن ترجیح می‌دهند در مورد این کار صحبت نکنند.

درگذشت بازیگر پیشکسوت



باقر صحرارودی بازیگر پیشکسوت سینما و تلویزیون که مدت‌ها در بستر بیماری به سر می‌برد در گذشت. این بازیگر به مدت دو سال به دلیل عوارض سکته مغزی در بستر بیماری به سر می‌برد. زنده‌یاد باقر صحرارودی، متولد سال ۱۳۲۱ در شهرستان فسا بود. او تحصیلات دانشگاهی خود را در شیراز و تهران به انجام رساند و از سال ۱۳۳۴ فعالیت هنری خود را آغاز کرد. سریال‌های «کوچه اقاقیا»، «سیر و سرکه»، «راه در رو» و فیلم‌های «کلانتری غیرانتفاعی»، «ملک سلیمان»، «ازدواج به سبک ایرانی» و... از جمله آثاری هستند که این هنرمند در آنها هنرنمایی کرده بود. درگذشت این هنرمند را به جامعه هنری و مردم ایران تسلیت می‌گوییم.

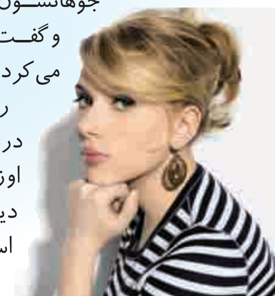
رهنما با چند میلیون در «مراسم افطاری» شرکت می‌کند؟!



در پی انتشار پیامک‌هایی از سوی یکی از شرکت‌های طرف قرارداد با همراه اول در سطح گسترده مبنی بر اینکه با پرداخت مقداری پول، هنرمندانی چون بهاره رهنما، کامبیز دیرباز و... در افطاری‌ها و مراسم‌های جشن خصوصی آن‌ها شرکت می‌کنند، بهاره رهنما این بازیگر سینما و تلویزیون به شدت از این اقدام غیراخلاقی انتقاد کرد. بهاره رهنما گفت: «اینجانب بهاره رهنما به مردم خوب و محترم کشورم عرض می‌کنم بنده هیچگونه خبری از این برنامه همراه اول برای گرفتن پول از مردم و شرکت در مراسم افطاری های شخصی نداشته و ندارم این یک اقدام غیرقانونی و برای خدشه دار کردن اعتماد مردم نسبت به چهره‌هایی است که مردم به آنها محبت و لطف دارند.» به گفته رهنما، بازیگرانی که با این پیام‌ها حیثیت آن‌ها مورد خدشه واقع شده در حال تهیه شکایتی علیه همراه اول به دلیل ارسال گسترده این پیامک کذب هستند.

غرامت برای اسکارلت جوهانسون

اسکارلت جوهانسون که خرداد سال پیش ناشر فرانسوی را برای استفاده از نامش به دادگاه کشانده بود، به حکم دادگاه باید ۲۵۰۰ یورو (۱۹۸۱ دلار) از این ناشر غرامت بگیرد. یک دادگاه در پاریس گریگور دلاکور رمان نویس فرانسوی را برای ترسیم چهره این بازیگر در کتابش، ملزم به پرداخت خسارت به اسکارلت جوهانسون کرد. این نویسنده در دادگاه از کتابش دفاع کرد و گفت در واقع در کتابش داشت از این بازیگر تجلیل می‌کرد.



رمان «اولین چیزی که می‌بینیم» درباره مکانیکی در دهکده شمالی «سیمی» است که یک زن به او زنگ می‌زند تا برای تعمیر ماشینش بیاید. با دیدن این زن مکانیک ابتدا تصویر می‌کند او باید اسکارلت جوهانسون باشد. اما ۶۰ صفحه بعد او متوجه می‌شود که این زن همان بازیگر مشهور نیست و چنین فوکا پرس نام دارد.

این کتاب مارس ۲۰۱۳ (اسفند ۱۳۹۱) در فرانسه منتشر شد و بیش از ۱۰۰ هزار نسخه از آن به فروش رسیده است. گریگور دلاکور پیشتر گفته بود وقتی شنید یک شکایت علیه وی به دادگاه شده، متعجب شد. وی افزود همه چهره‌های مشهور در زندگی امروز ما حضور دارند و وسایل ارتباط جمعی آنها را وارد زندگی ما کرده‌اند. در عین حال همه اطلاعات زندگی این چهره‌ها در اینترنت در دسترس همه است.

جوهانسون از دادگاه طلب ۵۰ هزار یورو کرده بود و خواستار این شده بود که فروش کتاب متوقف شود و جلوی ترجمه آن به زبان‌های دیگر و یا اقتباس سینمایی آن گرفته شود. در حالی که وکیل این بازیگر رای دادگاه را پسندیده بود، دلاکورت آن را مضحک و بی‌معنی نامید.

اسکارلت جوهانسون بازیگر مورد علاقه وودی آلن است و در فیلم‌های متعددی از او بازی کرده است. او متولد ۱۹۸۴ و آمریکایی دانمارکی تبار است. وی که چهار بار نامزد دریافت جایزه بهترین بازیگر گلدن گلوب شده، در فیلم هایی چون «گمشده در ترجمه»، «دختری با گوشواره مروارید»، «کوکب سیاه»، «امتیاز نهایی»، «ویکی، کریستینا، بارسلونا» و «انتقام جویان» ایفای نقش کرده است.



الماس‌های خونین

راننده‌ی جگوار مشکی که در چمران پیش می‌رفت، کمی سرعتش را کم کرد و پهلو گرفت. مردی که عقب نشسته بود، ساکِ برزنتی سیاه‌رنگی را طوری از پنجره بیرون انداخت که پشت شمشادها افتاد. آن مرد به عقب نگاه کرد و گفت: "حسین هم با موتورش داره میاد. بزن بریم که ما پاکِ پاکیم." راننده سرعت گرفت اما کمی جلوتر ناچار شد توقف کند. پلیس، راه را بسته بود. خیال هر دو راحت بود زیرا دیگر چیزی در ماشین خود نداشتند. دویست متر آن سوتر، یعنی جایی که ساک را انداخته بودند، مردی که از پیاده‌رو می‌گذشت، صحنه‌ی پرتاب ساک را دید. بی‌درنگ درِ ساک را باز کرد و از دیدن آن همه اسکناس حیران شد. یک بسته از اسکناس‌ها را در جیب گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت. کسی نبود. زیپ ساک را بست و با خودش زمزمه کرد: "منی که یه قرون تو جیبم نبود، حالا می‌تونم دربست بگیرم و برم ورامین." و خواست شتابان به آن سوی بزرگراه برود. موتور سواری را دید که به سویش می‌آمد. رهگذر خطر را حس کرد و دوید. موتور سوار به او رسید و هیچ درنگ نکرد و تیغه‌ی چاقویش را در سینه او فرو برد. ساک را برداشت و در جهت ورود ممنوع به سوی پل مدیریت رفت. سر چهار راه، به چپ پیچید و به طرف سعادت آباد راند. در آنجا موتورش را در کوچه‌ای پشت ماشینی قفل و زنجیر کرد و ساک را برداشت و به پارک کوچکی رفت و شب را صبح کرد. پاسی پس از بیداری موتورش را برداشت و به خانه‌ای در خیابان جمهوری رفت.

آن دو نفری که در جگوار بودند، برای پاره‌ای توضیحات به پلیس مواد مخدر برده شدند. نام راننده "آرش ایناللو" و نام آن یکی "کیوان امانی" بود. هر دو به دستگیری خود معترض بودند. پلیس می‌پرسید چرا وقتی ایست دادیم، توقف نکردید؟ آنها می‌گفتند متوجه نشده‌اند. پلیس می‌گفت گزارش شده بوده که آنها داشتند برای خرید مواد مخدر می‌رفتند. آنها انکار می‌کردند و می‌گفتند در عمرشان مواد مخدر ندیده‌اند چه برسد به خرید و فروشش. هنگامی که پلیس از آنها آزمایش اعتیاد گرفت، آزمایش کیوان امانی مثبت شد. آرش را آزاد کردند و کیوان را برای بازجویی‌های بعدی به بازداشتگاه موقت فرستادند.

جسد مردی که دیشب ساک را پیدا کرد و موتور سوار او را کشت، ده صبح پیدا شد. کارآگاه نوبخت و تیم پلیس جنایی به محل قتل آمدند و پس از پرس و جوهایی، نوبخت استعلام کرد که آیا دیشب در آن محدوده موضوع مشکوکی گزارش شده؟ و هنگامی که باخبر شد دو نفر در همان نزدیکی‌ها و در زمانِ کشته شدن آن دو نفر بازداشت شده‌اند، به دایره‌ی مواد مخدر رفت و کیوان امانی را به اتاق بازجویی احضار کرد. عکس مقتول را به او نشان داد و پرسید او را می‌شناسد؟ پاسخ کیوان منفی بود و با اعتراض گفت دیشب سرش درد می‌کرده و کدئین خورده به همین دلیل نتیجه‌ی آزمایش اعتیادش مثبت شده. نوبخت پرسید: "دیشب با آرش ایناللو کجا می‌رفتی؟" کیوان توضیح داد با هم دوست قدیمی هستند و بی‌هدف در خیابان‌ها می‌چرخیدند و حرف می‌زدند. نوبخت او را مرخص کرد. سپس به یکی از افراد پلیس دایره‌ی جنایی مأموریت داد به شکل نامحسوس آرش ایناللو را زیر نظر بگیرد.

آرش ایناللو در خیابان کارگر رستورانی قدیمی و بی‌رونق داشت. او با دیدن کارت شناسایی کارآگاه نوبخت، گفت: "فکر می‌کردم ماجرای دیشب حل شده. اگه کمکی از من ساخته‌س، در خدمتم." نوبخت پرسید: "دیشب با کیوان کجا می‌رفتین؟" آرش همان پاسخی را داد که کیوان گفته بود. حتی به سر دردِ او هم اشاره کرد. نوبخت عکس مقتول را نشانش داد. او هم گفت نمی‌شناسد و پرسید: "انگار این عکس، مال یه نفره که کشته شده. میشه بپرسم این بابا به من و کیوان چه ربطی داره؟" نوبخت گفت: "جسد این بنده خدا رو پیدا کردیم، عکسشو به همه نشون میدیم شاید بشناسنش آخه توی جیباش مدرک شناسایی نداشته."

پس از رفتن نوبخت، آرش به موتورسوار پیامک زد و از او خواست ساک را برایش بیاورد. موتورسوار پیامک زد: "دیشب یه نفر ساک رو برداشت و فرار کرد. رفتم دنبالش. ماشین گشت رسید و بهش مشکوک شدن و بردنش." آرش پیامک زد: "حسین به من رکب نمی‌زنی که؟ یارو چه شکلی بود؟" حسین مشخصات مقتول را نوشت. آرش یاد عکسی افتاد که نوبخت نشانش داده بود. کمی درنگ کرد و نوشت: "خیلی ضرر کردیم. من به تو گفته بودم دنبالمون بیای تا اگه ساک رو بیرون انداختیم، تیز برش داری ولی انگار خراب کردی. یه مدت از خونه بیرون نیا تا ببینیم چی میشه..." پس از این مکالمه‌ی پیامکی، سوار ماشینش شد و به طرف میدان جمهوری رفت و پانصد متر قبل از این که به خانه‌ی حسین برسد، ماشینش را پارک کرد زیرا متوجه شده بود مردی او را تعقیب می‌کند. آرش وارد پاساژی شد و از درِ دیگرش بیرون آمد. دربست گرفت و مأموری را که قرار بود او را زیر نظر بگیرد، قال گذاشت و به کوچه‌ای رفت و داخل خانه‌ای قدیمی شد که حیاط داشت و چند بچه در آن بازی می‌کردند. به طبقه‌ی دوم رفت و درِ اتاقی را باز کرد. آنجا دو اتاق تودرتو بود که حسینِ در آن زندگی می‌کرد. حسین از جا پرید و خواست پتویی روی ساک بکشد. آرش لب‌هایش را به نگاه او دوخت و گفت: "پس اهل خیانتم هستی!..." حسین دستی به دماغش کشید و با همان شیوه و لحن ناشنواها گفت: "بذار راستشو بگم..." آرش میان حرفش نشست و گفت: "راستش همینه که دارم می‌بینم... ساک رو بده!" حسین به ساک نگاه کرد و با زبانِ گنگ و حرکات اشاره گفت: "من سهمم رو می‌خوام. دیشب مجبور شدم یه نفرو بکشم." آرش شمرده شمرده گفت: "ساک رو بده!" و خم شد و دسته‌ی ساک را گرفت و زیپش را بست و به چشم‌های حسین گفت: "قرار بود فقط بهت مزد بدیم نه سهم." و خواست برود. حسین او را به سوی دیوار هل داد و ساک را از دستش بیرون کشید و با هم گلاویز شدند. در این گیر و دار، آرش با پنجه بوکس ضربه‌ای به گیجگاه حسین کوفت و او را کشت و با ساک بیرون رفت.

نوبخت در گزارشش برای سرهنگ شعبانی توضیح داد که در خانه‌ی مقتول به نام "حسین کلاتی" چاقویی پیدا شده که آزمایشگاه تأیید کرده همان چاقویی است که رهگذر بزرگراه چمران با آن کشته شده. همچنین

معما را حل کنید!

حالا شما خواننده‌ی باهوش بگویید کارآگاه نوبخت چه دلیلی برای آرش آورد و چطور ثابت کرد او قاتل حسین است؟ جواب خود را به شماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً با یک شماره، دو بار در مسابقه شرکت نکنید زیرا ناچار می‌شویم هر دو را حذف کنیم. جواب‌ها را حداکثر تا ده روز اطلاع بدهید. نام، نام خانوادگی و نام شهر خود را نیز حتماً بنویسید.

یک دسته اسکناس که در خانه‌ی حسین کلاتی زیر پتو افتاده بود، پیدا شده و از همان اسکناس‌هایی است که در جیب رهگذر مقتول بوده. نوبخت در پایان گزارشش نوشته بود: "حدس من این است که حسین کلاتی قاتل آن رهگذر است." سرهنگ شعبانی به او گفت: "واسه من یه قاتل پیدا کردی که خودش مقتوله؟..." نوبخت گفت: "به نظرم بین کیوان و آرش وحسین ورهگذر مقتول، رابطه‌ی مستقیمی هست. احتمال میدم دیشب کیوان و آرش متوجه شدن پلیس بهشون مشکوک شده وساک رو بیرون انداختن. والبته حدس می‌زنم توی اون ساک غیر از پول، چیز باارزش دیگه‌ای هم بوده. و حدس می‌زنم حسین همدست آرش و کیوان بوده و با موتور دنبالشون می‌رفته. وقتی که ساک رو بیرون انداختن، رهگذر مقتول ساک رو پیدا می کنه ولی حسین سر می‌رسه و اون رو می کشه." سرهنگ شعبانی برای او دست زد و با لبخند گفت: "بهتر بود جای این که کاراگاه بشی، نویسنده می‌شدی. تخیلات و حدسیات خوبی داری ولی فرضیه‌هات به درد قاضی نمی‌خوره..." و پس از کمی درنگ ادامه داد: "منظورت چی بود که گفتی فکر می کنی توی اون ساک غیر از پول چیز باارزش‌تری هم بوده؟" نوبخت گفت: "نمی‌دونم... شاید یکی دو تیکه عتیقه‌ی زیر خاکی آخه توی رستوران آرش جزوه‌ای دیدم که راجع به گنج‌یابی بود...." سرهنگ سری جنباند و گفت: "تو هم با این حدسیاتت! اصلاً بگو ببینم به چه دلیل میگی توی جگوار یه ساک بوده و انداختنش بیرون؟" نوبخت گفت: "وقتی رفته بودم خونه‌ی حسین، یکی از بچه‌هایی که توی حیاط بازی می کرد، می گفت یه نفرو دیده که از اونجا با ساک رفته بیرون. به قیافه و لباسش توجه نکرده. فقط ساک رو دیده چون امروز وقتی که حسین می‌رفته خونه، همون ساک دستش بوده..." سرهنگ گفت: "چیز دیگه‌ای هم هست که بگی؟ من کلی کار دارم‌ها!..." نوبخت گفت: "جایی که امروز آرش ماشینش رو پارک کرده، نزدیک خونه‌ی حسینه. زمانی هم که ماشین رو پارک کرده، حول و حوش کشته شدنِ حسینه."

نوبخت از آنجا به پلیس مواد مخدر رفت تا چیزهایی از کیوان بپرسد اما گفتند آزاد شده زیرا آزمایش نشان داده بود به‌راستی کدئین مصرف کرده. نوبخت نشانی‌اش را گرفت و به سوی خانه‌ی او رفت اما خانواده‌ش گفتند هنوز به خانه نیامده.

کیوان از بازداشتگاه به دیدنِ آرش رفت و با دلخوری به آرش گفت: "خیلی بی‌معرفتی! نمی‌تونستی یه سند واسه‌م بیاری؟..." آرش ماجرای قتل حسین را تعریف کرد و گفت: "انتظار داشتی با دست خونی بیام کلانتری و برات سند بذارم؟" کیوان گفت: "حسین رو کشتی؟ آخه چرا؟ مگه نمی‌خواست ساک رو پس بده؟" آرش گفت: "نه دیگه! می گفت یه رهگذر ساک رو پیدا کرده و وقتی که حسین دنبالش رفته، پلیس به یارو شک برده و بازداشتش کرده." آرش گفت: "خب شاید راست گفته باشه." کیوان گفت: "چقدر ساده‌ای! ازش پرسیدم طرف چه شکلی بوده. مشخصات مقتولی رو داد که پلیس عکسشو نشونم داده بوده." کیوان گفت: "همون که سرش طاس بود و پیرهن چهارخونه داشت؟ عکسش رو به منم نشون دادن." آرش گفت: "من به روی خودم نیاوردم و رفتم سراغش و بهش گفتم خر خودتی. اونم بهم حمله کرد. منم تو دعوا حواسم نبود، با پنجه بوکس زدمش." کیوان گفت: "کلی ضرر کردیم... اون همه پول و اون الماس‌های عزیز!..."

نوبخت دو ساعت بعد کیوان را در خانه‌اش پیدا کرد و به او گفت باید به چند سؤال جواب بدهد. کیوان او را به خانه دعوت کرد و روبروی کاراگاه نشست. نوبخت عکس حسین را نشانش داد. کیوان گفت نمی‌شناسد. نوبخت گفت: "این مرد رو با چیزی مثل پنجه بوکس زدن و یه ساک که پر از پول و چیزای دیگه بوده، از خونه‌ش بردن. فعلاً توی کُماس. به هوش که بیاد ممکنه حقایقی از پرده بیرون بیفته." کیوان خودش را نباخت و گفت: "اومدین اینجا که این رو به من بگین؟ اینا به من چه ربطی داره؟" نوبخت گفت: "فقط خواستم بگم در جریان باشین. تلفنم رو بهتون میدم. اگه یه‌هو چیزی یادتون اومد، خوشحال میشم صداتونو بشنوم..."

پس از رفتن نوبخت، کیوان به آرش تلفن کرد و گفت: "بیچاره شدیم! حسین زنده‌س. فعلاً توی کُماس. کاراگاهه می گفت یکی دو روز دیگه به هوش میاد." آرش گفت: "خیلی بد شد! اگه جریان سرقت الماس‌ها رو لو بده، اوضاعمون خیلی بی‌ریخت میشه... باید ببینیم کدوم بیمارستان بستریه. شاید بشه یکی از پرستارهاشو بخریم." کیوان گفت: "من یه نفرو می‌شناسم که توی همه‌ی بیمارستان‌ها دست داره. همین حالا میام دنبالت با هم بریم پیشش." کیوان شتابان به رستوران رفت. آرش او را به سویتی که در رستوران داشت، برد و گفت: "یه چایی بخوریم و بریم." و برایش چای ریخت. کیوان جرعه‌ای خورد و گفت: "تردید چیز خیلی بدیه. من به تو بدگمان شدم چون پلیسه می گفت همسایه‌های حسین گفتن یه نفرو دیدن که با ساک از خونه‌ی حسین می‌رفته بیرون." آرش گفت: "بهت برگ زده." کیوان گفت: "اونا که نمی‌دونستن ساک ما دست حسینه. لابد تورو دیدن که بعد کشتن حسین، با ساک اومدی بیرون. ساک رو بیار نصف کنیم و هر کی بره دنبال زندگی خودش." آرش انکار کرد و کیوان اصرار. سرانجام بحثشان رنگ مشاجره گرفت. آرش ضربه سنگینی به سر کیوان زد و او را کشت سپس جسدش را در ملافه‌ای پیچید و زیر تخت پنهان کرد تا در فرصتی مناسب آن را سر به‌نیست کند.

چون شب از نیمه گذشت، آرش جسد کیوان را به حمام برد و آن را با کارد و ساتور سلاخی کرد و همه را در دو سطل بزرگ ریخت و به آشپزخانه برد و چرخ گوشت را روشن کرد. با هر قطعه‌ی کیوان که چرخ می‌شد، مالکیت یک قطعه از الماس‌های سرقتی به نام آرش می‌شد. چرخ زوزه می کشید و کیوان رشته رشته می‌شد. پس از این که آخرین الماس نیز به نام آرش شد، کیوانِ جویده شده را در چند کیسه زباله گره زد و کیسه‌ها راَ در سطل زباله‌ای که نزدیک رستوران بود، انداخت و زمزمه کرد: "گربه‌های محله امشب حسابی سیر میشن. حقت بود! از اولشم بی‌عرضه و زودباور بودی..." و به رستوران برگشت و به یکی از کارگرانش تلفن کرد و از او خواست زود به رستوران بیاید.

همان شب خانواده کیوان به پلیس خبر دادند که کیوان برای دیدن آرش رفته و هنوز برنگشته. نوبخت بی‌درنگ به دیدن آرش رفت. او ملاقات با کیوان را انکار کرد و کارگر رستوران را نشان داد و گفت: "احمد آقا از عصر اینجاس و شاهده که کیوان اینجا نیومده." نوبخت به احمد گفت: "شما حرف‌های ایشون رو تأیید می کنی؟" احمد گفت: "آره آقا! زن و بچه‌هامونم شاهدن که ما امشب خونه نبودیم. مگه جرمه که یه کارگر یه شب بیاد پیش مدیر رستوران؟" نوبخت جوابش را نداد و به آرش گفت: "اومدم بهتون خبر بدم حسین به هوش اومده." آرش ابرویی بالا انداخت و گفت: "به سلامتی! حالا این حسین آقا کی هست؟" نوبخت گفت: "این حسین آقا کسیه که شما رو خوب می‌شناسه. کیوان رو هم خوب می‌شناسه. ساکی رو که مال شما و کیوان بوده، می‌پیچونه. شما باخبر می‌شین و باهاش درگیر میشین و فکر می کنین کشته شده. ساک رو برمی‌دارین و میرین. ما بردیمش بیمارستان. یک ساعت پیش به هوش اومد و اقرار کرد شما بهش حمله کردین." آرش پوزخند زد و گفت: "من کسی رو به‌اسم حسین نمی‌شناسم." نوبخت گفت: "چطوره به بیمارستان زنگ بزنم بگم حسین با شما حرف بزنه. می گفت قبل از این که شما برین خونه‌ش و بهش حمله کنین، به شما زنگ زده بوده و گفته وقتی که در بزرگراه چمران می‌خواسته ساک رو برداره، مجبور شده یه نفرو بکشه. بعدش شما رفتین ساک رو ازش بگیرین، اما کارتون به درگیری می کشه. حسین به من گفت وقتی شما وارد حیاط شدین، صدای شما رو شنیده و خواسته ساک رو زیر پتو قایم کنه ولی شما زودتر رسیدین و

بقیه در صفحه ۶۲

بزرگترین شادی تولد است و بزرگترین غم‌ها مرگ

●هوارد فاست

پاسخ معمای
گربه در گونی خونین:

کسی که بالباس سربازی به آموزشگاه رفته بود وسن وسالش هم به سربازها نمی‌خورد، میثم بود ضمناً معروف بود که میثم گاهی لباس پلیس می‌پوشیده ومردم را تلکه می کرده. فراست هم معتاد بوده بنابراین برای تهیه‌ی مواد، با خلافکارها ارتباط داشت. زن همسایه هم گفته بود که مردی بالاشهری مهمان میثم بوده. نوبخت حدس زد فراست از میثم خواسته به آموزشگاه بیاید وبچه را ببرد. آن شب داود هم مهمان میثم بوده. داود مدتی شاگرد قصاب بوده و چون جسدِ سروش با مهارت سلاخی شده بوده، نوبخت حدس زد او هم باید در قتل شریک بوده باشد.

پس از قرعه کشی خانم سمانه ناصری از اهواز را برنده اعلام می کنم.

سهراب صفادار



غذا در هوا؛ شانگهای: این افراد برای صرف ناهار خود مکانی غیر عادی را انتخاب کرده‌اند. رستوران «غذا در آسمان» که در شانگهای قرار دارد، یک سرویس مخصوص به مشتریان شجاع خود ارائه می‌کند. آنها می‌توانند دور میز روی صندلی بنشینند، با این تفاوت که کل این مجموعه از یک جرثقیل غول پیکر آویزان است و در ارتفاع قرار دارد! دو نفر از پیشخدمت‌های رستوران نیز همراه مشتریان سوار می‌شوند و غذاها را در ارتفاع برایشان سرو می‌کنند.



صف نظم؛ پکن: یکی از افسران در حال کنترل هم ردیف بودن صف سربازان است که برای مراسم آماده می‌شوند. نظم و ترتیب در امور و مراسم نظامی اهمیت بسیاری دارد و افراد زیادی بر اثر بی توجهی و خطا در رعایت دقیق نظم و اصول، توبیخ می‌شوند.



مرور جنگ؛ سئول: این دختر کره‌ای به حرف‌های پدربزرگش در مورد خاطراتی که از جنگ کره دارد، گوش می‌دهد. در شصت و چهارمین سال جنگ کره، نمایشگاهی از مجموعه عکس‌های مربوط به آن در قبرستان ملی شهر سئول برگزار شد.



گیاهان عاشق؛ ژاپن: یک کشاورز با ذوق بخشی از برنج مزرعه‌اش را به شکل صحنه خواستگاری یک مرد در آورده است. او پیش از این نیز طرح‌های مختلفی را روی زمین‌های کشاورزی‌اش اجرا کرده است.



بپر بیرون؛ مسکو: فضانورد آمریکایی «جفری ویلیامز» در حال تمرین شبیه‌سازی فرود در آب است. او قرار است سال آینده به ایستگاه بین‌المللی فضایی برود و این مرحله، یکی از تمرین‌های او برای زمان بازگشت به زمین است.



فرار از گرما؛ بغلان: کودکان افغان برای خنک شدن در این کانال گل آلود مشغول آب‌تنی هستند. موج گرما در تمام کشورهای آسیایی شدت گرفته است و دمای هوا هر روز گرم‌تر هم می‌شود.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

کند و بتواند این کارخانه‌ها را هر چند وقت یک بار بازبینی کند تا مشکل کمبود دارو پیش نیاید. نشانه‌ها و مدارکی وجود دارد که FDA در جلوگیری از کمبود موقتاً موفق بوده است. در ۲۰۱۳، تعداد داروهای جدیدی که به لیست کمبود اضافه شدند، از تعدادی که در سال ۲۰۱۲ ثبت شده بودند، کمتر بود. اما در دوره‌ی سه ماهه‌ی نخست ۲۰۱۴ کمبود سریع دارو در بالاترین نقطه قرار گرفت. چنین کمبودی در آمریکا بی‌سابقه بوده است. این وضعیت که موضوع جلسه‌ی رسیدگی کنگره آمریکا در ماه فوریه بود، همچنان "خیلی بحرانی" خوانده می‌شود. منتقدان می‌گویند پاسخ FDA بیشتر به در باغ سبز نشان دادن شبیه است تا ارائه راه‌حلی منطقی و مورد نیاز. آنها معتقدند خیلی قشنگ و ظاهر فریب است که بگوییم اداره غذا و دارو برای چند ماه عملکرد خوبی داشته. اما واقعیت این است که تا ریشه و علت پیدا نشود، مشکلی حل نخواهد شد. در عین حال، پزشکان و بیماران نمی‌دانند دقیقاً تا کی باید با این کمبودها دست به گریبان باشند. علیرغم قولی که تولید کننده‌ها می‌دهند و گاهی اعلام می‌کنند، تاریخ دقیق آمدن دارویی خاص به بازار مشخص نیست، شرکت‌ها هیچ جریمه یا تاوانی نمی‌پردازند یا انگیزه و محرکی ندارند تا برای برطرف شدن این کمبودها کاری کنند. اما مدیر یکی از کارخانه‌های تولید کننده دارو که نخواسته اسمی از آن برده شود، اعلام کرده FDA به آسانی می‌تواند با یک حکم به این شرکت‌ها دستور لازم را بدهد. اما مسئولان می‌گویند از ما نخواهید با شرکت‌ها اینطور برخورد کنیم. حقیقت این است که FDA با تمام قدرت و نفوذی که دارد، قادر است ۹۰ درصد مشکلات موجود را حل کند. در این زمینه، این سوال بی‌پاسخ مانده که پس چرا برای حل کردن مشکلات دارویی، قدمی برنمی‌دارد.

خانواده‌های قربانیانی که کمبود یا فقدان دارو حتی باعث مرگ عزیزشان شده، می‌گویند دولت مسئول است و باید پاسخگو باشد. کسانی مثل "جنیفر لاکوگناتا" که شغل و زندگی خود را به خاطر این مشکل از دست داده‌اند، همچنان در کار مبارزه هستند اما راه به جایی نبرده‌اند. اخیراً وکیل جنیفر از طریق یکی از دوستانش که در "پزشکان بدون مرز" فعالیت می‌کند، مطلع شده که دارویی که موکلش به آن نیاز دارد، در فرانسه موجود است و با یک نام تجاری دیگر در داروخانه‌ها به فروش می‌رسد. اما به خاطر ته کشیدن منابع مالی جنیفر، دکترش هیچ میل و رغبتی به تجویز آن ندارد. اگر جنیفر بتواند از طرف FDA بخشودگی مالیاتی دریافت کند، شاید بتواند این دارو را به دست بیاورد و اگر خیلی دیر نشده باشد، سلامتی، زندگی و شغلش را دوباره به دست بیاورد.

خارج از محدوده

مرتضی شمس

بخش دوم اپیزود دوم

خوب همانطور که وعده کرده بودیم حالا نوبت مناظره است آقای استاد امیر حاج رضایی به عنوان موافق و مجید جلالی عزیز!!!

از آقای جلالی شروع می‌کنیم، دیدید که کی روش آمد حرفهایش را تمام و کمال زد مردم هم با آماری حدوداً ۸۰ درصد موافق حضور کی روش در رأس تیم ملی فوتبال ما هستند شما چرا مخالف هستید؟

جلالی: من یا بهتر بگویم ما کانون مربیان در این شرایط مخالف حضور آقای کی روش نیستیم.

فردوسی پور: ولی بیانیه‌ای که شما نوشتید حکایت از این دارد که مخالف هستید.

جلالی: کجای آن بیانیه نوشته که ما مخالف یا موافق کی روش هستیم و...

و در نهایت اینکه به قول مجید جلالی با فضای به وجود آمده راهی جز ماندگاری و تمدید قرارداد با کی روش باقی نمانده. هیچ شکی نیست اما اینکه چرا مجری پخته‌ای مثل فردوسی پور همان راهی را می‌رود که یک...؟! شاید با قصد و نیتی نه چندان خیر و ثواب و با نظر داشت منافعی خاص می‌رود؟ به هر حال آنقدر این عادل خان فردوسی پور را دوست دارم که دلم نمی‌آید حتی او را قیاس کنم.



اما فردوسی پور باید بداند که حافظه تاریخی مردم خیلی هم ضعیف نیست. آنها به خوبی به یاد دارند که همین کارشناس و همین عادل خان چه بلایی بر سر امیر قلعه نوعی آوردند.

مردم یادشان نرفته که باز همین جناب عادل خان با علی دایی در هنگام مربیگری تیم ملی چه کرد؟

فقط جهت روشن شدن ذهن خودم می‌پرسم جناب فردوسی پور عزیز الحق و الانصاف آنقدر که برای خطای مشکوک روی اشکان دژاگه سر و صدا به راه انداختی یک صدم آن را در بازی ایران - ازبکستان در تاشکند که توپ نیم متر از خط دروازه ما رد شد به راه انداختی؟!!

آقای فردوسی پور آنقدر که اعتبارت را برای کی روش هزینه کردی به عاقبت و حاشیه‌های آن توجه کرده‌ای؟!

راستی یک سوال دیگر از عادل خان عزیز که بدون مبالغه خودش را دوست دارم و جسارتش را تحسین می‌کنم می‌پرسم:

نتیجه‌ای که در برزیل ۲۰۱۴ گرفتیم (یعنی یک تساوی و دو شکست) انصافاً آیا تفاوت چندانی با نتیجه‌ای که در آلمان ۲۰۰۶ گرفته‌ایم داشت؟! و حال چه شده است که یک امتیاز این دوره و چهارم شدن در یک گروه ۴ تیمی به پیروزی بزرگ تعبیر می‌شود و یک امتیاز آن دوره و مقام به دست آمده در آلمان فاجعه‌ای که باید برایش مرثیه سرود، یک رییس فدراسیون شجاع و کارآمد مثل دکتر دادکان را برکنار کرد و مربی تیم ملی را از همانجا به خانه‌اش فرستاد؟

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

از طریق دادگاه بگیرم. تقاضایم را نوشتم و به اجرای احکام دادسرا مراجعه کردم تا لاشه چکم را بگیرم. اما وقتی در اجرای احکام پرونده من باز شد گفتند که من به یک سال حبس محکوم شده‌ام و دوباره مرا به زندان فرستادند. آن هم برای پرونده‌ای که من دو بار حکم برائت گرفته بودم و فقط برای گرفتن لاشه چکم به دادگاه رفته بودم. بعد از آمدن من به زندان وکیلم خیلی تلاش کرد تا مرا از اینجا در بیاورد اما نشد. چرا که حکم از طرف دیوانعالی کشور صادر شده بود و امکان تغییر در آن وجود نداشت.

از طرف دیگر من علیه طرف قراردادم شکایتی مبنی بر خیانت در امانت مطرح کردم و اولین شکایت ما هم همین رقم چک بود اما او در همان دادگاه اول با قرار کفالت پنج میلیون تومانی از دادگاه خارج شد! و فعلاً به خاطر زندانی شدن من آن پرونده بلاتکلیف مانده است. من در این مدت متوجه شدم قانون چک در کشورمان خیلی واضح نیست و به همین دلیل قضات نمی‌توانند به تمامی جوانب پرونده اشراف داشته باشند. من در دو سالی که از زندان بیرون بودم با اینکه ۱۳ فقره دسته چک دارم حتی از یک برگ آنها استفاده نکردم چون بهای سنگینی بابت آن پرداختم. زندگی‌ام از دست رفت. وجهه اجتماعی‌ام لطمه خورد. شرایط روحی و فکری‌ام آشفته شد و خلاصه تاوان سنگینی برایش دادم. البته من بعد از این ماجرا درگیر ماجرای دیگری هم شدم و در کار جدیدی که شروع کرده بودم، باز هم با پرونده‌سازی به جعل مدرک از دانشگاه تهران متهم شدم که خدا را شکر با هوشیاری قاضی محترم، پرونده و تناقضات ادعاهای شاکی از آن پرونده حکم برائت گرفتم و خوشبختانه محکومیت یا سوءپیشینه‌ای برایم ثبت نشد. به هر حال الان دیگر چاره‌ای ندارم جز آن که صبر کنم مدت محکومیتم تمام شود و آن وقت باید تلاشم را دوچندان کنم تا اولاً زندگی شخصی‌ام را به حالت اول برگردانم، و بعد هم با پیگیری پرونده‌ام حقانیت‌ام را به همه ثابت کنم و در اذهان دیگران هم حکم برائت بگیرم.

در سر تا سر طول زندگی باز همان عشق است که یگانه حامی و ناجی شماست

● بازارادی آنجلس

حبیب افتخاری - مرتضی رضایی

حسین فرکی

تصور خودم هم قهرمانی نبود

این روزها شایعات زیادی درباره مربیگری حسین فرکی در تیم ملی شنیده می‌شود. خودش که به آنها اعتقادی ندارد و می گوید تا وقتی که به صورت رسمی با وی صحبتی نشود، نمی‌تواند نظری دهد. با حسین فرکی از تیم ملی شروع و با فولاد مصاحبه‌مان را تمام کردیم. گفتگویی درباره چگونگی قهرمانی فولاد خوزستان...

زانودردتان چطور است؟

وقتی سن بالا می‌رود دردها خودشان را نشان می‌دهند. من وزنه به پاهایم می‌بستم و دور دریاچه آزادی می‌دویدم. آن موقع فکر می کردم اگر بروم بالای کوه و پایین بیایم بدنم آماده می‌شود. اردوهای ما از زمان حشمت خان در تپه‌های داوودیه انجام می‌شد. ماشیب این تپه‌ها را ده بار بالا می رفتیم. بیست متر، پنجاه متر و تا آخر تپه. همین مسیر را تکرار هم می کردیم. بالا رفتن خوب بود اما پایین آمدن سخت. تازه یک بازیکن را روی دوشمان می گذاشتیم و بر می گشتیم. در استادیوم آزادی که هفت کیلومتر را می‌دویدیم یکی از دوستانم دنبالم می آمد. من کاور می‌پوشیدم که عرق کنم. الان آنقدر دستگاه‌های بدنسازی آمده که دست و پای بازیکنان را خودش بالا می‌برد. بازیکن زیاد متوجه نیست که چطور بدنسازی می کند. ما خطرناک ورزش می کردیم و همه چیز سلیقه‌ای بود. خدا آقای رنجبر را رحمت کند. ایشان ما را جفت جفت از پله‌ها بالا می‌برد. الان بین دو تا مفصل من هیچ چیزی نیست. وقتی آن نباشد استخوان به استخوان می چسبد. الان خودم نمی‌توانم بدون کمک دستانم از جا بلند شوم.

۸۰ درصد اهالی فوتبال و خیلی از رسانه‌ها می گویند بعد از جام جهانی سرمربی تیم ملی فرکی است.

در فوتبال هیچ چیز قابل پیش بینی نیست. برای من افتخار است که مردم این طور فکر می کنند اما تصمیم گیرنده من نیستم. هنوز هم حرفی با من زده نشده است. در نتیجه به این موضوع فکر هم نمی کنم مگر اینکه موضوعی به واقعیت نزدیک شود. اگر این اتفاق بیفتد آدم می‌نشیند و حرف می‌زند. چه چیزی برای یک مربی بالاتر از این است.

از آن طرف ممکن است شما قراردادی چند صد میلیونی را از دست بدهید.

من به این موضوع فکر نمی کنم. برای هدفی که دارم اول سعی می کنم در آن کار موفق باشم. بدون اینکه به مسائل مالی فکر کنم. شما اگر انگیزه نداشته باشی و فقط به فکر درآمد باشی به نظر من به هیچ کدام نمی‌رسی. نیت اگر خدمت و تاثیر گذاری باشد خوب است. مردم چرا به این نتیجه رسیده اند؟ چرا ۵ سال پیش به این حرف نرسیدند؟ می خواهم بگویم آنهایی که نظرشان این است فقط به خاطر نتیجه نیست.

میانگین سنی تیم ملی ۲۸،۲ بود که به نظر زیاد می‌رسد. به نظرتان نباید این میانگین سنی کم شود؟

بله اما اگر می خواهید نتیجه این کار را ببینید می‌توانید به تیم امید نگاه کنید. اما در تیم بزرگسالان نمی‌شود. ممکن است ضربه بخورید. باید با تجربه هم در تیم ملی باشد. بحث ملی خیلی فرق می کند. من با کلی بازیکن در تیم ملی روبرو بودم. غول‌های جام جهانی ۹۸ را ما بردیم تایلند. اما آن بزرگان جام جهانی بودند که باز هم بازی کردند. تیم از پورحیدری رسید به طالبی؛ بلاژویچ و برانکو. او آمد و در بوسان جوانگرایی کرد. نگاه ما آن زمان به ۲۰۰۶ بود تا ترکیبی از لژیونرها و بازیکنانی که در بوسان بازی کردند مسابقه بدهند. این ۴ سال طول کشید. اما تیم ایران راهش را پیدا کرده بود قبل از آخرین بازی صعود قطعی شده بود. تجربه یعنی چی؟ تجربه برای گذشته است.

ما چه زمانی که تیم اصلی بازی می کرد چه زمانی که تیم امید در بازی‌هایی آسیایی خوب بازی می کنیم اما در جام ملت‌ها هیچ موفقیتی نمی آوریم. دلیل خاصی دارد؟

ما سوم شدیم بعد از تقریبا چند سال. یک بار هم سوم شدیم در سال ۱۹۸۰. من خودم آن زمان بازی می کردم. بعد در سال ۹۶ امارات سوم شدیم و بعد تا سال ۲۰۰۴ که باز سوم شدیم. من می گویم در چین باید قهرمان می‌شدیم. ما ده نفره شدیم و در پنالتی باختیم. تیم داشت راه خودش را می‌رفت. حالا اینکه چرا موفق نمی‌شویم... من نمی‌دانم. پاسخی ندارم برای این سوال. اما باید بشویم چون چیزی کم نداریم. من می گویم باز مشکل بر می گردد به عملکرد خودمان. به توجهی و بی توجهی خودمان. اگر کار اصولی باشد حتماً اتفاق می‌افتد. باید قبول کنیم که خیلی از کشورها از ما بهتر هستند. کره و ژاپن و استرالیا بالاتر از ما هستند.

رئیس کمپ رئال مادرید می گفت اعراب سالهاست کمپ‌های خودشان را راه اندازی کرده‌اند اما مایه ندارند.

دقیقا. اما باید قبول کنیم که از کره و ژاپن عقب تر هستیم. چون آنها برنامه ریزی بهتری از ما دارند و پیش بینی‌هایشان برای آینده بهتر از ما است. اما آنها از الان دارند حساب جام‌های جهانی بعد را می کنند. آنها از تیم جوانان شروع می کنند و به جام جهانی می‌رسند. ما پتانسیل را داریم اما امکانات و حمایت را نداریم. شما خود چین را ببینید با داشتن این همه سرمایه و نیروی انسانی نمی‌توانند با کره و ژاپن رقابت کنند. من در جام باشگاه‌ها نخستین تجربه‌ام بود اما می خواهم بگویم با یک برنامه ریزی می‌توانیم به راحتی قهرمان شویم. ما نیروی انسانی داریم اما برنامه ریزی و امکانات نداریم. همان چیزی هم که داریم افراط و تفریط می‌شود و خراب می‌شود. تعادل هیچ وقت برقرار نیست.

شما لیگ را که می‌خواستید شروع بکنید چه برنامه‌ای داشتید. ذهنیت شما برای قهرمانی بود؟ با کادر فنی خودتان چه حرفی زدید؟

من اول باید از همه کادر فنی تشکر کنم. مدیریت باشگاه نقش مهمی داشت. امسال هدف گذاری ما از سال قبل بود. این نگاه من بود. سال اول سال شناخت سال دوم سال کار و سال سوم سال نتیجه است. این



در آرشیو من وجود دارد اما نبود حاشیه ما را زود تر به هدفمان رساند. برای فوتبال ایران یک مربی باید زمان داشته باشد. کادر فنی من آدم‌هایی بودند که سه نفر از آنها چند سال است با من کار می کنند. آقای سجادی همفکر من است. ایشان تجربه سالهای تیم ملی را خرج می کند و تاثیرات زیادی دارد. بیرانوند را سجادی آموزش داده است و خوشحالم که اشتباه نکردیم. حامد فلاح و سوشا مکانی هم همین طور. سجاد از هر لحاظ یکی از سرمایه‌ها است. آقای خداداد که من شاگرد ایشان بودم. ایشان سوابق خوبی هم دارد و در AFC مدرس بود و کمک زیادی به من کرده است. ایشان حتی کلاس‌هایی را هم در اهواز برگزار کردند که برای فولادی‌ها مفید بود. الان یادداشت‌های ایشان دو تا کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای می‌شود. آقای دارستانی هم در کنار من بودند. ما بازیکنی نداشتیم که رباط پاره کرده باشد. ایشان سالهاست دارد در فوتبال کار می کند. حتی در نفت هم ما یک مورد مصدومیت شدید نداشتیم این‌ها نشان می دهد که دوستان کمک کرده‌اند. آقای سعداوی که خودش ملی پوش و فولادی بوده است. ایشان هم کمک زیادی به ما کردند و همچنین کوروش بختیاری زاده. ایشان شاگرد من و شاهرخی در فولاد بود. در بحث آنالیز وفنی کمک زیادی به ما کردند و همگی زحمت کشیدند. من باید از دکتر مرادی و فتحی، آقای ابن قاسم و صابری و عباسی هم تشکر کنم. ولی اینکه ما هدف گذاری برای این قهرمانی بود یا نبود، باید بگویم نبود.

چه زمانی به این فکر افتادید که می توانید قهرمان شوید؟

هفته بیستم. من سال اول که رفتم فولاد این تیم چهاردهم بود. می خواستم این تیم را ۵ پله بیاورم بالاتر.

خواسته مدیران فولاد هم همین بود؟

آنها چیزی نخواستند. فقط تحویل دادند و سیاست‌های باشگاهشان را گفتند. آنها به زبان نیاوردند اما با توجه به سابقه من از بنده دعوت کردند. آنها از ۴ سال قبل دنبال من بودند به خصوص خود آقای دهکردی. من تیم چهاردهم را تحویل گرفتم و اولین بار بود که از تهران خارج می‌شدم. می خواستم تجربه کنیم این فضا را. در کنارش دوست داشتم تاثیر گذار باشم. دو سال در نفت بودم. در فولاد هدفم در سال اول صعود ۵ پله‌ای بود. این کار را شروع کردم و چند بازیکن آوردم. ما در سال اول سهمیه گرفتیم و تصور خود باشگاه هم این نبود. راستش تصور خودم هم این نبود. در سال دوم چند تا جابجایی داشتیم و به دنبال حفظ جایگاه بودیم و یک پله برویم بالا. از هفته بیستم به بازیکنانم گفتم همه باید فکر شان قهرمانی باشد. اگر کسی در فکر قهرمانی نباشد باید برود. من گفتم فقط قهرمانی می خواهم گفتم هر کس نمی تواند نیاید. من از هفته بیستم این را کردم توی سر بازیکنان. وقتی می شنیدم مردم می گفتند فولاد رئالی بازی می کند و امسال قهرمان است این کار من را سخت می کرد.

وقتی تیم را تحویل گرفتید، چقدر تماشاگر داشتید؟

۵۰۰ نفر. ما بازی‌ها را به ورزشگاه غدیر بردیم و خوب بازی کردیم. در بازی با السد به ۵۰ هزار نفر هم رسیده بود. در هفته بیستم به بعد دیدم همه دارند درباره قهرمانی حرف می زنند. من نمی توانستم نه بگویم. چه کسی باید قهرمانی را رقم می زد؟ بازیکنان. من دیدم بازیکن نگاه به فرمانده‌اش می کند. من یک روز برای بختیار مثال زدم. گفتم برو فیلم را نگاه کن. از کوروش فیلم را گرفتم دادم به بختیار. رفت و دو سه روز بعد بهش گفتم دیدی؟ گفتم آخرش چه شد؟ گفت آقا فهمیدم چه شد. گفتم آخر این فیلم السید مرده است اما به خاطر اینکه سربازانش نفهمند این مرده است بدل او را سوار اسب کردند و از مسیری عبور دادند که همه فکر کنند او زنده است و سربازانش تضعیف نشوند و بایستند برای جنگیدن. به او گفتم تو هم همین طوری فکر کن. می دانستم بچه‌ها در تیم با او حرف می زنند. او کاپیتان جوان تیم من بود.

بعد از بازی با استقلال چطور؟

بعد از بازی این‌ها را گرفتم زیر پر و بال خودم. به آنها گفتم ما هنوز یک شانس دیگر داریم. با صحبت کردن به آنها روحیه دادم. گفتم شما برای اولین بار ۵۰ هزار تا هوادار را وادار کردید تا شما را تشویق کنند.

در تبریز شما هر لحظه که گل می‌خوردید قهرمانی را از دست می‌دادید؟

ما هر کاری می کردیم باید قبلش می کردیم. از نظر کار خودم می گویم. نمی توانم از پیش بازنده باشم. حالا زمان‌هایش فرق می کند. یک جایی باید صحبت‌ها برای زمان خودش باشد. بحث روانشناسی را ما داریم خودمان انجام می دهیم. من با بازیکنان حرف زدم و وعده پاداش را هم دادم. هر کاری می توانستم کردم برای اینکه این تیم با هدف بردن وارد زمین شود.

یکی از بازیکنان می گفت حسین فرکی اگر از بازیکنی ناراحت شود محترمانه او را کنار می گذارد.

من هر کاری می کنم به خاطر خودم نیست. به خاطر امانتی است که دست من است. پس وقتی من این نگاه را دارم از حق خودم در هر شرایط شاید بگذرم. اما از حق مجموعه نمی توانم بگذرم.

خط قرمز شما چه چیزهایی است؟

سلامت؛صداقت؛دیانت؛رفاقت که خیلی مهم است در یک تیم و رقابت. شما باید رقابت کنید تا به تیم ورود کنید. وقتی این‌ها در چهار چوب باشد آن وقت می توانید بروید سراغ تنبیه و تشویق. اصل کار من ارشاد بازیکن است. گاهی اوقات بازیکن متوجه نمی شود. باید به او تذکر داد. این همان زمانی است که او به کارش اصرار دارد. وقتی در شش بازی بازیکنی در ترکیب قرار نمی گیرد یعنی چه؟ ما بعد از این مرحله اخطار را داریم. اگر اخطار را دادی یعنی اینکه پا را فراتر گذاشته است و هنوز به مرز اخراج نرسیده است. اما وقتی می بینی که کارهای او به کارهای مجموعه ضرر می زند دیگر نمی شود کاری کرد. این دیگر می شود اخراج اما نه از باشگاه چون او قرارداد دارد. باشگاه هزینه کرده و به کار من هم نمی خورد می رود دور زمین و شروع می کند به دویدن.

این بازیکنی را که کنار گذاشتید چه کار کرده بود؟

شما یک بازیکن بزرگ و فیکس دارید که افت کند. ذهنش در اختیار تیم نیست. یک بازیکن را به جای او می گذاری و بهتر کار می کند. حالا این بازیکن هر کس که باشد دیگر نمی تواند به ترکیب برگردد. وقتی من می خواهم بازیکن متوجه شود وضع فعلی‌اش خوب نیست. دوست من و مربیان من و همه و همه به من زنگ می زنند وقتی یک بازی انجام می شود. بعد من مقایسه می کنم و می بینم آنها درست می گویند. باز هم من دوست ندارم بازیکنم را از دست بدهم. او هم باید بداند من مربی‌ام و باید برای موفقیت تیمم تلاش کنم. نگاه من با بازیکنان متفاوت است. باید سی نفر را به یک چشم ببینم. این فرق می کند. من باید عدالت را رعایت بکنم و سعی کرده‌ام حق را به حق دار بدهم. ساسان انصاری و سروش رفیعی. اینها تمام فصل در لیگ بازیکنانی بودند که نیمکت نشین بودند. هر وقت شدند. این [illegible] اصلی من در جام باشگاه‌ها. هیچ کس فکرش را نمی کرد اما من آدمی نبودم که حق کسی را بخورم. آنها خودشان را رساندند. آنها به خاطر ۵ دقیقه بازی کردن در لیگ خدا را شکر می کردند. یا بازیکنان تعویضی ما. آنها به این نتیجه رسیده‌اند که شرایط را قبول کنند.

و به عنوان سوال آخر. شما شیمبا را گرفتید به عنوان یکی از بازیکنان خارجی. خودتان او را جذب کردید یا...

باشگاه ما آدم غیر مجاز را به باشگاه راه نمی دهد. این بازیکنانی را که آوردیم خدا هم کمک کرد که خوب درآمدند. بازیکنانی هم داشتیم که خوب در نیامده‌اند. خوشبختانه مبلغ بازیکنان ما بالا نبوده که اگر هم آنها را قبول نکنیم ضرر کنیم. من در نفت ۴ تا بازیکن خارجی داشتم که خوب بودند. در بین اینها فرید و خلدون بازیکنان عراقی خیلی خوب بودند. ما اینها را با رقم‌های پایینی جذب کردیم. در فولاد هم بازیکنان خارجی ما کمی طول کشید تا جا بیفتند. رقم آنها هم زیاد نیست.



شناختن وظیفه کار مشکلی نیست ولی انجام وظیفه مشکل است

● ژده آتیوری

ورزشی

بخش اول

علی کیانی موحد

نقد و بررسی تیم ملی در سه سال هدایت کیروش از زاویه ای جدید

داور خوب، داور بد!

اولین بازی در دور سوم مقدماتی جام جهانی با ازبکستان در تاشکند بود. برای اینکه کار به اما و اگر نرسد، باید با اقتدار بازیها را شروع می کردیم.. تیم ملی به جز یک بازی پر گل در بقیه دیدارهایش نتایج خیلی درخشانی نگرفته و بیشتر سبک تیم ملی، سبک بازی بسیار دفاعی کارلوس کیروش است که برایش دفاع از حمله اهمیت بیشتری دارد. در هر جایی هم که مربیگری کرده این موضوع را به اثبات رسانده...

تیم به ازبکستان می رود و بازی آغاز می شود. چند دقیقه اول توپ و میدان در اختیار ازبکستان است و می گوییم که تیم میزبان همیشه به این صورت است. مطمئنا بعد از چند دقیقه ما حمله می کنیم...

دقیقه ۲۲ —رحمتی توپ را از روی خط بیرون می کشد. سانتر از جناح چپ تیم ما، ضربه محکم مهاجم ازبکستان و عکس العمل خارق العاده رحمتی!

دقیقه ۲۷ —اشتباه در خط دفاعی و تک به تک شدن مهاجم تیم ازبکستان با ایران و باز هم رحمتی

دقیقه ۴۰ —باز هم حمله از جناح چپ که نوری در آن منطقه بازی می کند. شوتی که رحمتی می گیرد. در بازگشت مهاجم ازبکستان در آفساید دروازه ایران را باز می کند.

نیمه اول تمام شد و ما هنوز نمی دانیم رنگ لباس دروازه بان ازبکستان چه رنگی است؟!

نیمه دوم شروع شده. پس از چند حمله دیگر توسط ازبکستان بالاخره در دقیقه ۵۵ یکبار ایران شوت به دروازه ازبکستان می زند.

دقیقه ۷۱ -. ضربه کرنر و ضربه سر خطرناک و باز هم رحمتی

دقیقه ۷۳ —ضربه کاشته. توپ اول به رحمتی می خورد، توپ دوم به تیر و ضربه سوم وارد دروازه ایران می شود اما سید جلال حسینی درون دروازه است و توپ یک متر بعد از خط به او می خورد و دوباره وارد بازی می شود. نه داور و نه کمک داور هیچکدام صحنه را ندیدند و بازی ادامه پیدا می کند.

دقیقه ۹۳ —ازبکستان هنوز حمله می کند. در میانه زمین به خطا توپ را می گیریم. پاس به انصاری فر، پاس به جلو و خلعتبری دروازه را باز می کند تا امیدمان از بین نرود... بازی تمام شد و همه در شوک فرو رفتند، نه فقط ازبکها، بلکه ما هم به عنوان تماشاگران بازی متعجبیم! به راستی چه شد؟! تیم ایران که قرار بود با اقتدار دور سوم را شروع کند فقط دفاع کرد و به صورت خیلی اتفاقی و نه از روی طرح و برنامه به گل رسید. داور؟! فراموشش کن! مهم اینه که داور به نفع ما گرفت و ما به صعود امیدواریم! به همین سادگی با این قضیه کنار آمدیم که گل صحیح ازبکها گرفته نشده و ما هم به صعود امیدواریم. به خودمان گفتیم دم داور گرم، چقدر داور خوبی بود! اگه این نبود چی کار می کردیم؟! دم نیشیمورای ژاپنی گرم!



***

روزها گذشت و گذشت! تیم ما به جام جهانی صعود کرد. اشکان دژاگه یک توپ ربایی عالی انجام داد و زابالتا مجبور شد که او را در محوطه جریمه سرنگون کند اما داور صرب به سادگی از کنار قضیه گذشت! صدای اعتراض ما گوش فلک را پر کرد و امت همیشه در صحنه شبکه های اجتماعی به خوبی از خجالت داور در آمدند!

کیروش اعتراضاتش تمامی نداشت و در نشست پیش از بازی ایران و بوسنی به شدت به فیفا و عملکرد داوری حمله کرد! فدراسیون رسما از داور به فیفا شکایت کرد!

این داور صرب، بدترین داور جهان است...

راستی از کجا مطمئن هستید که آن پنالتی به گل تبدیل می شد؟!

***

راستی از نیشیمورا چگونه تشکر کردیم که صعود ما به جام جهانی مرهون زحمات بی دریغ وی بود؟! نگرفتن گل صحیح ازبکستان و اعلام نکردن خطا باعث شد ما پای در جام جهانی بگذاریم. آیا در صفحه فیسبوکش یکی از ایرانیهای همیشه حاضر در فیسبوک سراغی ازش گرفت؟ فکر نکنم...

***

بازی ازبکستان را بردیم و سرخوش و مغرور هیچگاه به این فکر نکردیم که اگر برای برد رفته بودیم پس چرا نود دقیقه دفاع کردیم؟! هیچگاه کیروش زیر سوال نرفت چرا که او برای همه به بت تبدیل شده بود. ایرانیانی که عادت فراوانی در بت سازی دارند! بعد بازی با آرژانتین هم هیچگاه از وی انتقاد نکردیم که آقای کیروش ما به مسی نباختیم، ما به تعویضهای اشتباه شما باختیم! (در قسمتهای بعدی سراغ این قضیه خواهم رفت)

***

کمی دورتر برویم. سالیان دور دور... حماسه ملبورن! گل کریم باقری به استرالیا! داور، ساندروپل. بهترین داور آن زمان! خداداد در آفساید، نزدیک به یک متر در آفساید بود، پاس به عقب و کریم دروازه را باز کرد. باز هم به روی خود نیاوردیم که آقای داور دمت گرم، گل آفساید ما را قبول کردی! شاید ترسیدیم که اگر این را در جایی عنوان کنیم، نتیجه بازی را فیفا عوض کند!

***

در مقدماتی های جام جهانی و در راه صعود داوران هوای ما را خوب داشته اند! فقط ما قدردان زحمتشان نبودیم!

داور خوب کیست؟ داور بد کیست؟!

آقای کیروش لطفا کمی شما توضیح بدهید...

فدراسیون ۲۴۱ هزار دلار بازیکنان را به آن‌ها نداد

فدراسیون جهانی فوتبال برای بازیکنانی که در جام جهانی حضور دارند دستمزدی در نظر گرفته که به ازای هر روز، ۷۵۰ دلار است. این پول از ۴ روز پیش از اولین بازی هر تیم تا آخرین مسابقه آن تیم در جام جهانی به بازیکنان پرداخت می‌شود. بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران هم که از ۲۶ خرداد مسابقات خود را در جام جهانی شروع کرده بودند، از ۲۲ خرداد تا روز بازی با بوسنی که ۴ تیر بود، باید از فیفا پول می گرفتند؛ یعنی آن‌ها ۱۴ روز دستمزد از فیفا طلب داشتند. فیفا امسال تصمیم گرفته بود این رقم را به خود بازیکنان بدهد تا فدراسیون‌ها آن را صرف هزینه‌های دیگر نکنند چرا که این رقم، دستمزد خود بازیکنان است و حساب آن با رقم‌هایی که بابت صعود به جام جهانی و تدارکات تیم‌های ملی پرداخت می‌شود جداست. روال پرداخت این پول هم به این شکل است که نماینده فیفا آن را به کاپیتان هر تیم ملی می‌دهد تا کاپیتان، آن را بین بازیکنان تقسیم کند. در روز بازی با آرژانتین هم نماینده فیفا قصد داشت به هتل تیم ملی ایران برود تا این پول را به کاپیتان ایران بدهد اما با نامه‌نگاری‌هایی که مسئولان فدراسیون ایران انجام دادند، آن‌ها را متقاعد کردند که فیفا این پول را به فدراسیون بدهد. توجیه فدراسیون فوتبال ایران برای پرداخت شدن این پول به فدراسیون این بود که ایران مسابقه مهمی با آرژانتین دارد و بهتر است در چنین شرایطی در اردوی ایران حرفی از پول زده نشود تا بازیکنان تمرکز خود را حفظ کنند. فدراسیون در حالی این رقم را به بازیکنان نداده که مجموع آن برای ۲۳ بازیکن و ۱۴ روز دستمزد روزی ۷۵۰ دلار، معادل ۲۴۱۵۰۰ دلار می‌شود؛ چیزی بیش از ۷۵۰ میلیون تومان. بازیکنان تیم ملی هم از همین موضوع ناراحت شده‌اند و می گویند اگر این پول حق فدراسیون است، پس آن ۸ میلیون دلاری که فیفا به عنوان پاداش جام جهانی می‌پردازد چیست؟ تا به حال تنها پاداش‌هایی که به بازیکنان تعلق گرفته، یک ۳ هزار دلار به علاوه یک ۶ هزار دلار است که آن هم هنوز پرداخت نشده و فقط قول آن داده شده است.

تیم فوتبال الجزایر پاداش فیفا را به مردم غزه بخشید



اسلام سلیمانی، مهاجم تیم ملی فوتبال الجزایر، به یک روزنامه بریتانیایی گفته است که وی و هم تیمی هایش پاداش دریافتی از فیفا را به مردم نوار غزه خواهند بخشید. این تیم آفریقای شمالی که در مسابقه یک هشتم نهایی اش در جام جهانی با تلاش قهرمانانه آلمان را به وقت اضافی کشاند و دل های بسیاری را به دست آورد، اینک با نشان دادن سخاوتمندی اش به تنگدستان و نیازمندان در غزه، محبوبیت بیشتری کسب کرده است. سلیمانی که برای «اسپورتینگ لیسبون» بازی می کند گفته که «آن ها بیش از ما نیاز ش دارند».

مبلغ پاداش نقدی فدراسیون بین المللی فوتبال، فیفا به تیم ملی فوتبال الجزایر به خاطر راهیابی به دور یک هشتم پایانی جام جهانی، ۹ میلیون دلار است. اعضای تیم ملی فوتبال الجزایر روز چهارشنبه در بازگشت از جام جهانی در میان استقبال مردم در اتوبوسی دو طبقه و روباز در خیابان های الجزیره، پایتخت گردش کردند.

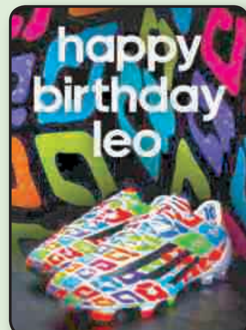
از سوی دیگر بازیکنان تیم ملی فوتبال یونان پاداش نخست وزیر «آنتونیس ساماراس» برای نخستین راهیابی یونان به یک هشتم پایانی جام جهانی را نپذیرفتند و به جای آن خواهان به کار گیری آن پول برای یک مرکز جدید تمرین شدند که بتواند به آینده موفقیت آمیزی برای تیم ملی یونان بیانجامد. در نامه ای رسمی به امضای همه ۲۳ بازیکن تیم ملی فوتبال یونان که برای نخست وزیر فرستاده شد آن ها نوشتند: «ما پاداش اضافه یا پول نمی خواهیم. ما تنها برای یونان و مردمش بازی می کنیم. ما تنها می خواهیم شما از تلاش مان برای یافتن یک زمین و ایجاد یک مرکز ورزشی که خانه تیم ملی مان باشد حمایت کنید.»

ملخ سبز رنگ بزرگ شریک شادی گل جیمز

دقایقی بعد از پایان بازی برزیل و کلمبیا درست در زمانی که هنوز جیمس رودریگس و یارانش در تب شکستی بودند که رویاهای شان در جام جهانی را به باد داد، بزرگترین خبرگزاری های دنیا صحنه ای ناب از یک اتفاق نادر در زمین فوتبال را منتشر کرده بودند. یکی از آن خبرگزاری ها رویترز بود و این تصویر که ملخ سبز رنگ بزرگ، روی بازوی جیکز رودریگز نشسته و در شادی گل او به برزیل شریک شده است.



هدیه ویژه آدیداس به مسی به مناسبت روز تولدش



لیونل مسی ستاره تیم ملی فوتبال آرژانتین قرار است امروز به مناسبت جشن تولد ۲۷ سالگی خود کفش های ویژه ای را در تمرینات این تیم بپوشد. این کفش نسخه رنگارنگ همان کفشی است که شرکت آدیداس برای مسی در مسابقات جام جهانی ۲۰۱۴ تولید کرده است. شرکت آدیداس از کفش ویژه ای که این بازیکن در روز تولد خود خواهد پوشید، در مجموع ۲۷ جفت تولید کرده است.

درآمد فیفا از جام جهانی چقدر است؟

همزمان با برگزاری جام جهانی، در حالی که بیشتر نگاه ها معطوف به رخدادهایی است که داخل زمین می گذرد بسیاری نیز موضوعات خارج از زمین مرتبط با فوتبال را مورد توجه قرار داده اند که یکی از آن ها درآمد قابل توجه فیفا از برگزاری این بازی ها است. به خصوص که معافیت های مالیاتی فیفا نیز باعث اعتراض بسیاری شده است. پیش از آغاز بازی ها، هفته نامه اکونومیست به شدت از فیفا و مدیریت آن انتقاد کرده بود و اکنون نیز فرید زکریا، تحلیلگر شبکه سی ان ان، در تازه ترین برنامه اش شیوه مدیریت فیفا را مورد توجه قرار داده است. درآمد فیفا از بازی های جام جهانی ۲۰۱۴ که در واقع دوره سه سال منتهی به برگزاری دور نهایی بازی ها را در بر می گیرد به ۴،۵ میلیارد دلار می رسد در حالیکه بودجه فیفا بر اساس درآمدی ۳،۵ میلیاردی تنظیم شده بود. همچنین انتظار می رود که درآمد فیفا برای بازی های جام جهانی سال ۲۰۱۸ نیز به ۵ میلیارد دلار برسد که حدود ۲،۷ میلیارد دلار آن از طریق فروش حق پخش بازی ها و ۲،۳ میلیارد دلار آن نیز از طریق حامیان مالی و حق کپی رایت بدست می آید. فیفا بخشی از درآمدش را به کشورهای عضو می دهد برای مثال قرار است از درآمدهای مربوط به جام جهانی در مجموع ۲۰۰ میلیون دلار به کشورها و کنفدراسیون ها پرداخت شود. این ماه، هر عضو فیفا ۲۵۰ هزار دلار از این نهاد دریافت می کند و سال آینده نیز میزان دریافتی اعضا به ۵۰۰ هزار دلار می رسد.



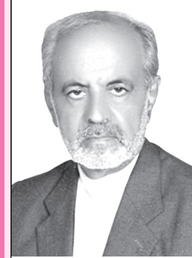
کنفدراسیون های قاره ای نیز این ماه ۲،۵ میلیون و سال آینده ۴،۵ میلیون دلار دریافت خواهند کرد. به رغم چنین هزینه هایی، درآمد فیفا همچنان به میزان قابل توجهی از هزینه های این نهاد بیشتر است به طوری که موجودی صندوق ذخیره فیفا اکنون به ۱،۴ میلیارد دلار می رسد و از آنجا که فیفا به عنوان یک سازمان غیرانتفاعی به ثبت رسیده در نتیجه از معافیت های مالیاتی قابل توجهی نیز بهره مند می شود به طوری که میزان معافیت مالیاتی این نهاد حدود ۲۵۰ میلیون دلار برآورد شده است. به همین خاطر است که بسیاری اعتقاد دارند که ساختار فیفا نیازمند اصلاحات است. به اعتقاد فرید زکریا این تنها به فیفا مربوط نمی شود بلکه بسیاری از نهادهای مسئول برگزاری مسابقات ورزشی از جمله کمیته المپیک نیز به رغم درآمدهای هنگفت از معافیت های مالیاتی بهره مند می شوند. به اعتقاد آقای زکریا این نهادها اکنون مشغول تجارت (Business) هستند اما با آن ها همچون نهادهای غیرانتفاعی برخورد می شود و این منصفانه نیست چرا که چنین نهادهایی نیز مانند هر کسب و کار دیگری باید تحت پوشش قوانین مربوط به کسب و کار قرار بگیرند که پرداخت مالیات نیز یکی از آن ها است.

واکنش شوماخر به صدای همسرش



منابع خبری به نقل از نزدیکان مایکل شوماخر ستاره اتومبیرانی و فرمول یک اعلام کرده اند که او در حدود بیست کیلوگرم وزن کم کرده است و همچنین او به صدای همسرش واکنش نشان می دهد این در حالیست که واکنش شوماخر به صدای همسرش در مقایسه با بقیه نزدیکانش بسیار قویتر گزارش شده است. گفتنی است: شوماخر در حال حاضر ۵۵ کیلوگرم وزن داشته و اقدامات مربوط به فیزیوتراپی روی ماهیچه های وی مدتی است که آغاز شده است.

در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قـال رسـول الله صلی الله علیه و آله **اَلْقرانُ هُدیً مِنَ الضَّلالَة**

پیامبر گرامی که سـلام و درود بیحد حق بـر او و خاندان پاکش باد فرمودند:

قرآن هدایت است از هر گمراهی

مشعل قرآن فرا راه من است
پیرو او از خطرها ایمن است
هر که بی‌مشعل قدم در ره گذاشت
بی گمان در اختیار رهزن است

آری، قـرآن چراغی پرنور و مشـعلی هدایتگر در مسـیر پرپیچ و خم انسـان به جانب کمال و سعادت و رستگاری است.

بدون شـک قرآن شـیفته و پیرو خود را از سرگردانی و حیرت در کوره راههای زندگی مادی حیوانـی نجات می‌دهد و به وادی پرعظمـت معرفـت الهـی رهنمون می‌گردد. **ذلـک الکتاب لاریب فیه هدیً للمتقین**



قرآن کشتی نجات و چـراغ هدایتی اسـت که آدمی را از گردابهای مرگ بار نفس امـاره و صخره‌هـای خردکننده در قالب وسوسـه‌های شیطانی رها کرده و به ساحل نور و روشـنایی راهنمایی می‌نماید.

هرکسـی به قرآن، این حبل مسـتحکم و ناگسسـتنی حق چنگ بزند بی‌هیچ تردید از تاریکخانه عجب و خودبینی، از ظلمتکده غرور و سرکشـی، رها شـده و جان تشنه خویش را از زلال آیات جانبخش کلام ا... سیراب خواهد نمود.

رهرو قرآن ز دشمن رسته است
دست و هم بازوی خصمان بسته است
یار حق از نفس و شیطان رجیم
پرکشد سوی خداوند رحیم

دوستان! قرآن نقشـه راه و معصومین نقشه خوان‌هایی هستند که ما را از چشمه سار معارف قرآنی سیراب می‌کنند.

هر که شد پیرو قرآن و رسول و آلش
بی گمان پاک منزه بشود احوالش

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

را بفهمد، گفت: ولی خودمونیم شکوفه، خدا وکیلی جواب آخریش خیلی باحال بود! این بار مادر هم زد زیر خنده و... که یک مرتبه صدای به بغض نشسته من هر دویشـان را ساکت کرد: حق دارید بخندید. زندگی من نابود شـده و شـما می‌خندید. من اگر هزار بار دیگر هم عاشق بشم، باز به حرمت شما از عشقم می‌گذرم پس حق دارید بخندید اما... اما فقط یک سـوال از تون دارم پدر و از شما مادر؛ چرا به ژاله خانم نگفتید که گردنبند فیروزه عتیقه‌ای رو که پدربزرگ شما به عروسش، یعنی به مادرتون داد و مادرتون هم اون گردنبند بی نظیر رو موقع عروسـیتون، به مامان داد و قراره فردا مامان اون گردنبنـد رو که لااقل ده میلیون تومان ارزش داره، به ارغوان بده؟ وقتی گفتم چرا به ارغوان نمی گین، گفتین می‌خوام سورپرایز بشه پس چرا حالا به مادرش نگفتید تا زندگی من از بین نره؟ مادر که هیچ وقت طاقت بغض مرا نداشـت، چشمانش خیس شد اما پدر غلیظ ترین پـک زندگیش را به پیپـش زد و به آرامی گفت: "فقط بـرای اینکه می خوام بفهمم زن آینـده‌ات لیاقت اون کتاب رو داره یا نه؟ من که هیچی از حرف‌های شما سر درنیاوردم پدر اما... اما... اینها را گفتم و به اتاق کوچکم پناه بردم و در را از پشـت بسـتم تا برای از دست رفتن اولین عشـق زندگیم به سوگ بنشینم... ساعت حدود ۸ شب بود و مادر که رویش نمی‌شد خبر به هم خوردن مجلـس عقد فردا را به فـک و فامیل نزدیکمان بدهد، مسئولیت این کار را به عهده پدر گذاشت تا پدرم نیز با این پیامک شـاعرانه‌اش همه دعوت شده‌ها را از به هم خوردن مجلس باخبـر کند: "لطفاً نیائید؛ مجلس عقد فردا را می گویم. شـروین می‌خواست یک شوخی بکند قبول دارم خیلی شوخی بی‌مزه‌ای بود!"

به محض ارسـال این پیامـک، تلفن‌ها به منزلمان شـروع شـد اما نه پدر و نه مادر، هیچ کدام تلفن‌ها را جواب نمی‌دادند و... تا اینکه حدود سـاعت ۱۱ شـب، زنگ خانه به صدا درآمد، پدر با همان شـوخی هایش گفـت: "فـک و فامیل اومدن، از ما انتقـام بگیرن... در رو باز نکن شـکوفه جان که خونمون رو می‌ریزن! مادر نمی‌دانسـت به شوخی پدر بخندد یا نگران زنگ زدن مدام باشـد و... که یک پیامک برای من رسـید و من به سرعت دویدم و در را باز کردم و... فقط خدا می‌داند در آن لحظه چه حس قشـنگی داشتم. ارغوان داخل شد، پشت سرش هم پدرش. مادر و پدرم با بهت نگاهشان کردنـد و ارغوان با بغض گفت: "اومدم کتابم رو بگیرم استاد..." پدر نگاهش کرد بعد نوبت پدر ارغوان بود که بـا همان متانت و نجابـت ذاتی‌اش بگوید: "منم اومدم ببینم حاضرید دختری عروسشـون بشه که تو مجلس عقدش، قراره فقط باباش، اون هم بدون دادن یک کادو به داماد، حضور داشته باشه؟"

چهار نفر در آغوش هم شادی‌هایشـان را تقسـیم کردند، مادرم و عروسش، پدرم و پدرزنم!

***

فـردا عصر مجلس عقد کوچکی برگزار شـد که از خانواده عروس فقط پدرش و پسرعموی ارغوان که یک پایش را در خاکریزها جا گذاشته بود، حضور داشتند و از فامیل ما هم ده پانزده نفر فک و فامیل درجه اول! مادر ارغـوان بعد از چهار ماه هنوز به ما سـر نزده! البته پدر ارغوان که حالا رفیق شـشـدانگ پدرم شده، می گوید: ژاله از اسـتاد فریدون خجالت می‌کشـه... مخصوصاً وقتی فهمید شما سر عقد به دخترش چه گردنبند عتیقه و گرانقیمتی هدیه دادید تا سـه روز از خجالت اشـک می‌ریخت. اما همین روزها پیداش میشه!

مادرم می‌خواهد فقط به خاطر خوشحالی عروسش بـه ژاله خانم تلفن بزنـد و یک روز او را دعوت کند و... بـا همه اینها، من و ارغـوان ـ که هر روز اصرار می کند از خانـه اجـاره‌ای کوچکمان ـ برای دیدن پدر و مادرم به خانه شـان برویم، خوشـبختیم و.. راستی یادم رفت بگویم که پدر آن شب پیامک دوم را هم برای فامیلمان فرسـتاد، با این مضمون: "شـوخی اولی کار من بود اما انگار این شـروین گوش‌هایش حسابی دراز شده! پس حتماً بیائید؛ عقد کنان فردا را می گویم که هر کس دیر برسد، شام گیرش نمیاد!

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

سـاک رو دیدیـن. من شـما رو بـه چندین جرم بازداشـت می کنم و..." آرش با صدای بلند خندید و گفت: "تموم حرفات دروغه. داری به من برگ میزنی. جفت گوشـای این بابا تعطیله وچیزی نمی‌شنوه. اگه راسـت میگی بگو زنگ بزنه. اون که نمی‌تونه از پشت تلفن صدای من رو بشـنوه. شـما پلیس‌هـا کلاً توهم دارین. من وکیل می گیرم و از شما شکایت می‌کنم."

نوبخـت کمـی به او نگاه کرد و بـه احمد گفت: "شـما شهادت دادین که امروز از عصر اینجا هستین. اگه معلوم بشـه دروغ گفتین، شـریک قتل محسوب میشین." احمد سیگار روشن کرد و گفت: "همین حالا به خونه زنگ میزنم زن و بچه‌هام بیان شـهادت بدن کـه من از عصـر اینجا بودم." نوبخـت کمی هر دو را نـگاه کرد و بـه کلانتری منطقه زنگ زد و دو مأمور با دسـتبند خواست. سپس به آرش گفت: "من شما رو به جرم قتل و چند کار خلاف دیگه بازداشت می‌کنم." آرش گفـت: "دلیلی هم دارین؟" نوبخت دلایلش را گفت. هنگامی کـه مأمورها برای بردن آرش و احمد آمدند، نوبخت متوجه شـد چند گربه در سطل زباله ضیافت برپا کرده‌اند. مشـکوک شد و دستور بازرسی داد. کیسـه‌های گوشـت چرخ شده را پیدا کرد و آنها را به پزشـکی قانونی فرستاد و معلوم شد بقایای جسد کیوان است. ساکِ پول که یک جعبه الماس هم در آن بود، در رسـتوران پیدا شـد. در استعلامی که نوبخت کرد، معلوم شـد این الماس‌ها همان جواهراتی است که چندی پیش از یکی از جواهر فروشـی‌های معروف تهران سرقت شده بود.

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

این روزها حالتی شگرف دارید، از سویی از اینکه می‌توانید کاری بر خلاف روش دیگران انجام دهید خوشحالید و از طرفی خودتان هم تحت فشار هستید فشاری که گاه خودتان را هم به فکر فرو می‌برد که آیا تا این حد تحمل لازم است؟ ولی می‌بینید که کارها خوب پیش می‌روند و مثل همیشه لطف و کمک الهی برقرار است و همین که می‌توانید دیگران را به شگفتی وادارید خود جای شکر دارد. به شرط آن که خیلی سختگیری نکنید و ارتباط مسایل بی‌ارتباط را به میان نکشید.

اردیبهشت

تبریک می‌گویم، به این جهت که فوق‌العاده عمل کردید، عجیب گرهتان گشایش یافت و لطف حضرت حق را به این زیبایی حس می‌کنید و به شکرگزاریش تا این حد پایبند هستید. در مورد کار سختی که انجام دادید هم خیلی ذهنتان را مشغول نکنید چون اگر به حرفی که می‌زنید معتقد باشید، گاهی نمی‌شود که نمی‌شود و این خود سراسر حکمت است و هیچ چیز اتفاقی نیست. گذشته از اینکه دیگران هم اعتراف می‌کنند شما یک شگفتی هستید.

خرداد

وقتی دری بسته شد، دری دیگر را زدید و هنوز منتظر گشایش هستید و معتقدید که گشوده نشده در حالی که بی‌گمان اگر اینگونه که شما می‌پندارید هم می‌شد، مشکلی بر مشکلات قبلی می‌افزود و اگر امروز حکمتش برای شما نمایان نیست دلیل بر خیر نبودنش هم نیست. همانطور که قبلاً هم چنین موردی را داشتید و بعدها معترف شدید که دلیل داشته. در مورد فرد مورد نظر شما هم همین که تا اینجای کار ممکن شده جای شکر دارد به شرط آن که خیلی سماجت نکنید و آرام بگیرید.

تیر

می‌گفتید از هیچکس توقع ندارید و کارهایتان تنها به دلیل شکل رفتاری شما انجام می‌شوند و حال دیدید که شرایط چطور تغییر کرد و گذشت زمان چه راز ارزشمندی را برای شما باز گفت.

پس شما هم سعی کنید داشته‌هایتان را به کار بگیرید و بیشتر عمل کنید که این روزها خوب می‌دانید تنها عمل کردن است که موثر واقع می‌شود. بنابراین توصیه می‌کنم بر مهربانی و سخاوت خودتان تکیه کنید و نگذارید خاطرات بد گذشته اینچنین بر حال شما تاثیر عمیق بگذارد.

مرداد

کسانی که اصلاً تصور حرکت از آنها نداشتید، دست به کار شدند و کاری را به سرانجام رساندند که در حالت معمول امکان آن هم بسیار سخت می‌نمود، البته نباید از نظر دور کنیم که شما فردی واقع بین، متین و باهوش هستید و افکار تازه‌ای را در سر می‌پرورانید که اگر با خودتان صادق باشید بسیار می‌تواند برایتان کارساز شود، به شرط آن که به خودتان اعتماد کنید و نگذارید مسئله‌ای حاشیه‌ای متن ذهنتان را با خود همراه کند. شما حرکت کنید و از خداوند مهربان طلب یاری نمایید و شگفتی را به چشم ببینید.

شهریور

افق نگاه شما بی‌نهایت است و قلبی مهربان دارید که می‌تواند همه شور زندگی را در خودش جای دهد و از آنجا که انسانی هدفمند هستید مسایل پیش بینی نشده خیلی نمی‌توانند شما را تحت فشار بگذارند و در مقابل شما هم باید سعی کنید به خودتان و اطرافیان فرصت بیشتری را برای ابراز وجود بدهید و نگذارید یک مسئله بی‌اهمیت در محدوده عوامل تعیین کننده هم قدم بگذارند. در ضمن به ذهنتان بسپارید که قدرت واقتدار در هر نقطه‌ای از زندگی تعیین کننده نیستند و گاه لبخند و آرامش تاثیر عمیق تری دارند.

مهر

پا پیش گذاشتید و تلاشی را برای ساده‌تر شدن زندگی به کار بستید و دیدید که چقدر زندگی زیباتر است، اگر به خدا توکل کنید و اجازه عرض اندام به عوامل فرعی ندهید. در مورد چیزی که باعث شده تا مدت طولانی تری را برای کنترل ذهن خود در دست داشته باشید. دقت کنید زیرا هر جسم تیزی سوزن نیست و همیشه با سوزن نمی‌شود محل ایراد لباس را برطرف کرد. دوست خوبم! احتیاط شرط عقل است پس در مورد هر ذهنی که قصد نزدیک شدن به شما را دارد احتیاط کنید.

آبان

در برابر شرایطی قرار گرفته‌اید که حس خوبی را به شما منتقل نمی‌کند و ذهنتان به شدت درگیر یافتن بهترین واکنش است، در حالی که گاه بهترین واکنش دفاع از خود درونی است و گاه سکوت سنگین‌تر از فریاد است. البته از آنجا که روحیه شما بسیار شاد و موثر است به حدی که برخی مواقع حتی خودتان سعی در کنترل آن دارید، بهتر است آرام بگیرید و نگذارید که هاله سپید اطراف شما رنگین شود زیرا برخی از رنگ‌ها در عین شاد بودن غمگین هستند!

آذر

مورد تعریف و تمجیدی قرار گرفته‌اید و مدتی است که روحیه از دست رفته خود را باز یافته‌اید و همین باعث شیرین شدن ثانیه‌های تلخ شما شده است، اما در همین شرایط خوب هم چون ماهی در آب باید دقت کنید که به هر عامل براق بر روی آب نوک نزنید چون یک حرکت غلط تا مدتها تاثیر خودش را خواهد گذاشت. در مورد موضوعی که به دنبال بهترین واکنش برایش هستید توصیه می‌کنم هر کسی را بر اساس ظرفیت‌ها و توانایی‌هایش بسنجید، البته ظرفیت‌های ناشناخته را نباید دست کم گرفت!

دی

هر گونه مشکل جسمانی را باید کاملاً جدی گرفت اما نباید در پرداختن به آنها آنقدر زیاده روی کرد که مشکلی ایجاد نشده باعث تاثیر گذاری بر روی کل زندگی شود. شما فردی مهربان و پر تلاش هستید، ولی توصیه می‌کنم در مورد تصمیم ذهنی‌تان تردید را کنار بگذارید، بخصوص طی این روزها که خداوند به یقین به شما یاری می‌رساند و انتظار ندارد به این سادگی‌ها تلخی واژه شکست را زیر زبانتان مزه‌مزه کنید. در ضمن در مورد موضوعی که ذهنتان را درگیر کرده بهتر است، تعادل ایجاد کنید، همین!

بهمن

وقتی شما کار خودتان را به این خوبی انجام داده‌اید، جای نگرانی نیست و البته نباید موضوع توجه و دقت را با نگرانی و اضطراب مخلوط کنید چون دل نگرانی بیهوده باعث می‌شود تا کارایی لازم را نداشته باشید. در ضمن اگر در مورد فردی نگران هستید که به شما نزدیک است توصیه‌ام این است به سهمیه‌ای که برای شماست توجه داشته باشید و نگذارید ثانیه‌های طلایی زندگیتان اینچنین بیهوده بگذرد و وقتی خودتان را ساختید سعی کنید روی دیگران تاثیر بگذارید. دوست خوبم! بهترین واکنش مهربانی است!

اسفند

انرژی زیادی دارید و احاطه خوبی هم بر شرایط پیدا کرده‌اید، ولی این دلیل نمی‌شود تا دیگران را بخصوص آنانی که بر زندگی شما تاثیر گذار بودند را فراموش کنید. در ضمن تسلط بر اعصاب کاری نیست که دیگران آن را برای شما ایجاد کنند و این شما هستید که وقتی به این خوبی روی مسایل جزیی توجه دارید باید بتوانید نقشه زیبایی برای حرکت به سوی مهربانی و آرامش طراحی کنید. مهربان من! زود رنجی یعنی به محض تابش گرما بخش خورشید از آن بگریزید و این یعنی از لطف حضرت حق خودتان را محروم کرده‌اید.

هر جا که عشق بزرگی خانه کرده است، خشم بزرگی نیز مسکن دارد

● آل‌آرکین

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

***غزل میربلوک،** وجود تو زیباترین هدیه‌ای بود که خداوند به من داد، بودنت هدیه‌ای است برای قلب من، ۱۸ تیر سالروز تولدت مبارک
مامان زری

***سیروس جان، همسر مهربان،** ۱۲ تیر دومین سالروز پیوند قلبهایمان فرخنده باد، دوستت دارم عزیزم
همسرت ناهید اسماعیلی ـ گرگان

***عموجعفر عزیزم،** از لطف و زحماتت بی‌نهایت تشکر و قدردانی می کنم، امیدوارم بتوانم روزی جوابگوی زحمتت باشم
برادرزاده‌ات سیدمحمد قبادپور ـ تنکابن

***پسر گلم رادان،** موفقیتت را در دانشگاه با نمرات عالی تبریک می گوییم امیدوارم در زندگی حال و آینده مثل همیشه موفق باشی
پدرت عبدالرضا شاملی و مادرت راضیه پوریا ـ تهران

***معصومه خانم، دختر خوبم،** امیدواریم قدم نورسیده‌تان (مریم کوچولو) برای شما و همسر گرامیت، داماد عزیزمان مصطفی جان مبارک باشد
پدر و مادرت شکرا... و آفرین قدوسی ـ رشت

***نیلوفر جان،** ۱۸ تیر سالروز تولدت را با تقدیم ۱۸ گل نیلوفر آبی تبریک می گویم
همسرت حسن مهدی نژاد ـ اندیشه

***دختر خاله عزیزمان فاطمه جان،** کسب مدال قهرمانی در مسابقات کشوری را صمیمانه تبریک می گوییم امیدواریم همیشه موفق باشی
سهیل و نازنین زهرا ـ قم

***الهام جان،** همیشه به قداست چشمهای تو ایمان دارم، زیبایی چشمانت و نگاه مهربانت مثل گلهای سرخ به من طراوت زندگی می دهد، گل سرسبد خانواده دوستت دارم، ۲۲ تیر تولدت مبارک
برادرت محمد ـ تهران

***بیژن عزیزم،** روز تولد انسانها در هیچ تقویمی یافت نمی شود، چرا که فقط در قلب کسانی است که به آن عشق می‌ورزند، تولدت مبارک
نامزدت حمیده باران ـ فارس

***مادرم نفسم،** اکنون به خاطر فداکاری‌های تو از دانشگاه فارغ‌التحصیل شدم، از تمام زحماتت در این چند سال تشکر می کنم. تنها جمله زیبایی که می توانم بگویم دوستت دارم و قدر زحماتت را می‌دانم
دخترت آیلین آبنوس

***آرمان مهربون، پسر نازم،** ۱۳ تیر هفدهمین بهار زندگیت را با تقدیم ۱۷ شاخه گل به روی ماهت تبریک می گوییم
پدرت علیرضا و مادرت مینا خواجوی جویباری

***ندا و نینای عزیزمان،** دوستتان می‌داریم به اندازه یک دنیا، چهارده تیر سومین سالروز شکفتنتان مبارک
پدرت سید غلامحسین و مادر تان محبوبه محمدی ـ قم

***عموجان و زن عموی مهربان،** اولین سالروز پیوندتان در شانزدهم تیر ماه را تبریک و شادباش می گویم
برادرزاده‌ات حمید قاسمی سهی ـ ورامین

***سرکار خانم مریم حق جو، معلم زحمت کش و مهربان،** از زحمات یک ساله شما نسبت به فرزندم نیلوفر که به عنوان شاگرد ممتاز در سال تحصیلی ۹۳ـ۹۲ نایل شده، کمال تشکر را داریم
پدر و مادر نیلوفر رزاقی ـ همدان

***روژینای نازنینم،** روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است بهانه آرامشمان، تولدت مبارک
مامان مهناز و بابا محمدرضا ـ تهران

***سامره عزیزم،** وجودت تنها بهانه آرامشم و حضورت تنها تکیه گاه زندگی‌ام است تنها در کنار تو می‌شود حتی به رنجهای زندگی دل بست. بیست و یکمین سالگرد ازدواجمان مبارک
محمد بخشی ـ خمام

***استاد عزیزم، خانم شهلا سوارآبادی،** سالروز تولدتان را به شما تبریک می گویم و قدردان زحماتتان در باشگاه هستم
شاگردت فاطمه عرب زاده ـ تهران

***سحر عزیزتر از جانم،** تولد سامیار عزیزمان (پاره تنمان) را به تو و پدر مادر عزیزمان تبریک می گویم
سبحان بیات ـ همدان

***موسی عزیز، همسر فداکارم،** نمی دانم با کدامین واژه روز تولدت را به شما خوبم تبریک بگویم، دوستت دارم، ۱۷ تیر تولدت مبارک
همسرت نازگل بهبودی ـ تهران

***آرمان خوبم، همسر عزیزم،** ۱۶ تیر بیست و نهمین سالروز تولدت را به شما هستی زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم تا ابد
همسرت شیفته بهارک ـ ورامین

***پسر عزیزم، ابوالفضل جان،** زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست / آنقدر سیر بخند که ندانی غم چیست / ۱۸ تیر تولدت مبارک
پدرت نادر بابایی ـ مارلیک

***برادر عزیزم، ابوالفضل جان،** روزها با حضور گرم تو آمد و رفت و تو یگانه من ۸ ساله شدی اکنون که جشن میلاد توست‌ای کودک زیبای من برایت آرزوها دارم، ۱۸ تیر تولدت مبارک
مادرت فرزانه زرانی و خواهرت غزاله

***آبجی ملیحه و آقا مسعود عزیز،** ۲۲ تیر سالروز پیوندتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و زندگی پر از عشق و محبت را برایتان آرزو می کنیم. امیدواریم سال‌های سال در کنار هم عاشق باشید
خانواده بارانی

***ملیحه جان،** ما با تمام عشق خود به همراه قاصدک های احساس، پیام تولدت را به آسمان خوشبختی می‌فرستیم تا به تو بگویند: عزیزترین، صادقانه دوستت داریم و ۲۸ تیر، روز تولدت را تبریک می گوییم
خانواده بارانی

***سودابه عزیزم،** ۱۹ تیر دومین سالروز پیوندتان با (امیررضا) را تبریک می گوییم دوستتان داریم، شکوفه‌های زندگی ما
پدر و مادرتان محمود و مهرانه گل پرور ـ رشت

***هاجر، خاله خوبم،** ۲۱ تیر سی و پنجمین سالروز تولدت را همراه با تقدیم ۳۵ شاخه گل سرخ تبریک می گویم دوستت دارم
خواهرزاده‌ات لیلی سبحان ـ زنجان

***مارال جان، دختر مهربانم،** با تولدت در تابستان گرمای بیشتری به زندگیمان دادی، ۱۷ تیر سالروز تولدت مبارک
بابااکبر و مامان مینو مهدیان ـ ساری

***مارال قشنگم،** قشنگ‌ترین صدای دنیا تپش قلب توست، عزیزم تولدت مبارک
خاله شیرین، یلدا، یلنا تقوی ـ ساری

***فرزند دلبندم، احسان جان،** سالروز تولدت با هزاران شاخه گل مریم تقدیم به تو باد، تولدت مبارک
پدر و مادر حسین و مینا قاسمی ـ تهران

***زهره و جعفر جان،** پیوندتان مبارک، امیدوارم همیشه در سایه پروردگار مثل همیشه شاد و خندان و موفق باشید
خانواده حسین شفیعی ـ تهران

***امیرم،** اگر هیچ از دنیا نداشته باشم چندان مهم نیست! همین مرا بس که همدم زندگیم زلال‌تر از باران است، عزیزم ۱۹ تیر ماه سالروز تولدت مبارک
همسرت شیرین میرشاهی ـ فردیس

تا خود را از هر جهت کامل و شایسته ندیدی، قضاوت نکن.
●پوشکین

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر دختر دریانورد



شکلهای پنهان در تصویر راکونها



نقاشی‌های شما


ندا سلمانی


موژان گرنابی
کلاس اول


سنا گذرآبادی


آتنا تحیتی


پریا مصطفایی


پریسا مرادی سیدقاسمی
۸ ساله-شوشتر


طهورا اسداله‌زاده
۹ ساله-شوشتر


زهرا حیدری-گچساران


اسماعیل تحیتی-چابهار


ساحل تحیتی


محدثه عبدی
۷ ساله


مهشید موسوی
۸ ساله-ایلام


سارینا حسین‌زاده
۶ ساله-بابلسر


مائده حاتمی کلاس چهارم-گنبد کاووس


همراه حاتمی
کلاس سوم


هستی زارعی
۷ ساله-اسلامشهر